

شماره ۳۶۸۱
چهارشنبه ۲۵ آذر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

زمستان ویتامین دی بیشتر مصرف کنید

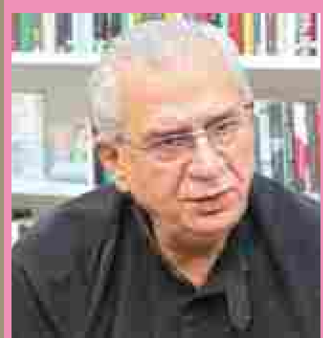
ماجرای کودکی که دوباره زنده شد

گزارشی از راز طول عمر

خاطرات زندگی آدم‌ها



کورش باقری از دلایل افت وزنه‌برداری می‌گوید



بازیگر نقش میرزا کوچک‌خان:
تلویزیون باعث مهاجرتم به سوئد شد

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جذاب برای مشتریان ویژه ماکسیم

maxim COLLECTION

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

Auguste Raymond

ماکسیم

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

• ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۹
• ماکسیم میرداماد: شماره ۲	۲۲۲۵۱۷۰۹
• ماکسیم میرداماد: بانوان، مجتمع پاسارگاد	۲۶۴۱۵۶۳۴
• ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
• ماکسیم شهرک غرب: میدان …	۸۸۰۸۹۹۹۰
• ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
• ماکسیم شریعتی: بانوان، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۹
• ماکسیم قلهک: مرکز خرید قائم	۸۸۹۵۱۳۵۱
• ماکسیم اصفهان: سراهای شهر …	۳۶۵۵۰۱۶۷
• ماکسیم ایلام: بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷
• ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۳۳۷۵۸۸۷۵
• ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس	۳۲۳۵۷۷۶۳
• ماکسیم مشهد: بانوان، هتل هما شماره ۲	۳۷۶۸۴۵۳۰
• ماکسیم مشهد: هتل هما شماره ۲	۳۷۶۴۴۴۱۱
• ماکسیم مشهد: مجتمع پروما	۳۷۶۴۸۵۵۶
• ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس	۳۲۱۱۹۳۹۴
• ماکسیم بابل: خیابان …	۳۲۳۱۱۸۵۱
• ماکسیم اراک: خیابان …	۳۲۲۴۸۹۱۷
• ماکسیم اهواز: … برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
• ماکسیم بندرعباس: هتل هرمز	۳۳۳۴۳۸۰۸
• ماکسیم کرج: …	۳۴۴۰۴۳۸۰
• ماکسیم گرگان: … مقابل هتل …	۳۲۲۴۳۳۱۶
• ماکسیم قزوین: …	۳۳۳۶۷۱۶۱
• ماکسیم زاهدان: …	۳۳۴۴۸۰۴۳
• ماکسیم یزد: …	۳۸۲۴۵۶۳۹
• ماکسیم گنبد: خیابان …	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت — روابط عمومی و بازرگانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۱ - چهارشنبه ۲۵ آذر ۱۳۹۴
۴ ربیع‌الاول ۱۴۳۷ ۱۶ دسامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



بسیجی دود ندارد، سوز دارد

طی هفته گذشته ماجرای اعلام جرم دادسرای فرهنگ و رسانه علیه مدیر مسؤول روزنامه اطلاعات (حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی) از جمله اخباری بود که در صدر خبرها قرار داشت. ماجرا باز می گشت به انتشار خبر و عکس دیدار سردبیر روزنامه السفیر لبنان با آقای خاتمی رییس جمهور اسبق ایران در روزنامه اطلاعات که با حوادث رسانه‌ای گوناگونی گره خورد. در این میان مدیر مسؤول روزنامه نامه‌های بسیار متین و مستدلی در توجیه اقدام خود در روزنامه منتشر کرد که از جمله آنها نامه به رییس جمهور و نیز پاسخ نامه سرگشاده آقای سعدالله زارعی یکی از یادداشت نویسان روزنامه کیهان به ایشان بود.

اما در این میان لحن برخورد برخی از رسانه‌ها تحت عنوان اصولگرایی با یک چهره آشنای انقلاب از ادبیاتی برخوردار بود که مایه شگفتی دلسوزان فرهنگ و ادب این سرزمین می تواند باشد و حرف و سخن اصلی اینجاست که متأسفانه دارندگان چنین قلم‌هایی خود را پاسدار انقلاب و طرفدار سرسخت ولایت فقیه و اصول و آموزه‌های امام خمینی (ره) می‌دانند و این زخم کهنه‌ای است که چون دمل چرکینی هر بار به نوعی سر باز می کند و دل دلسوزان اخلاق مدار اسلام و انقلاب را می سوزاند.

در فرهنگ و آموزه‌های دینی، هتاکی و بی‌ادبی و به کار بردن واژه‌های سخیف جایگاهی ندارد.

سخن این است که چگونه و چرا برخی به خود اجازه می‌دهند به یک یار دیرین امام، انقلاب و رهبری توهین کنند و خود را دلسوزتر از وی بدانند.

درست است که در سالهای اخیر بسیاری از سنت‌های خوب و نیکو فراموش شده‌اند، احترام به بزرگتر، به پیر، به پیشکسوت حتی در برخی موارد به والدین هم رنگ باخته و برخی جسارت و تهمت فکنی و ژاژخایی را با انقلابی گری اشتباه گرفته‌اند اما ما حق نداریم به هر بهانه‌ای و به هر بهایی نزاکت و ادب را قربانی جهتگیری‌های سیاسی و خطوط فکری و دشمنی‌ها و کینه‌ورزی‌های جناحی و جریانی خود کنیم.

چه کسی این حق را به ما داده است که خود را تنها نمایندگان خط انقلاب و امام و رهبری بخوانیم و در زیر این لوا و چتر ارزشی تیشه به ریشه اخلاق جامعه بزنیم و تصویری از انقلابی گری نشان بدهیم که با تصویر روشن انقلاب و فرهنگ بارور آن و آموزه‌های مهرورزانه و کریمانه آئین پیامبر و اهل بیت عصمت و طهارت در تعارضی روشن و آشکار است؟

چنین روشی را از کدام آموزه دینی و اخلاقی آموخته‌ایم؟! سند و مدرک معتبرمان چیست؟ چنین آموزه‌هایی در دین است؟! در روش و منش امام بود؟ در روش رهبری چنین دستورالعملی می توان یافت؟

بی آنکه بخواهیم به اصل ماجرای حقانیت یا قانونی بودن یا غیر قانونی بودن برخورد دادستانی ورود کنیم که خود مقال مفصل و جداگانه‌ای می‌طلبد آنچه که در این میانه باید از آن رنجید فرو ریختن دیوارهای اخلاق رسانه‌ای است و مهمتر از آن اخلاق دینی و فرهنگ اجتماعی که در عصر و زمانه قحط اخلاق و اخلاقمداری و شلتاق تندخویی و تندروی و افراط گرایی، تازیانه‌های مدامی بر تن خیس و رنجور آن می‌خورد و درد می کشد.

می گویند که جامعه الگوپذیر است و از شخصیت‌ها و بزرگانش الگو می گیرد. اگر می خواهیم دریابیم که چرا اخلاق اجتماعی رو به زوال رفته و تندخویی و پرخاشگری حتی در ساده‌ترین مناسبات و رفتارهای اجتماعی جای آن را گرفته و چرا قهر و خشونت پررنگ‌تر از بخشش و گذشت و مهر و عاطفه است، باید آن را در رفتار افراد صاحب نفوذ و فرهنگ حاکم بر آنان جستجو کرد.

هر چه بزرگان و حاکمان و تأثیر گذاران جامعه به آموزه‌های دینی و اخلاقی بیشتر پایبند باشند جامعه نیز گام‌های بلندتری در مسیر اخلاق حسنه برمی دارد. این نکته، نکته ظریفی است... برای اطلاعات و مدیر متواضع آن همین افتخار می تواند بس باشد که انقلابی گری و در خدمت انقلاب بودن و پیروی از امام و رهبری را خارج از اخلاق و اخلاقمداری و ادب و مدارا تعریف نمی کند و نمی‌پذیرد و دوست ندارد از ناحیه او گردی بر چهره رحمانی اسلام، انقلاب، نظام، امام و رهبری بنشیند.

وبدا به حال آنانکه گمان می کنند انقلابی گری با پرخاش و شکستن دیوارهای اخلاق و ادب و نزاکت معنا پیدا می کند و خدمت به انقلاب و ارزش‌های آن به حساب می آید.

بی اختیار به یاد دیالوگ زیبایی می‌افتم که برادر هنرمندمان ابراهیم حاتمی کیا در اثر جاودانه‌اش (آژانس شیشه‌ای) از زبان بسیجی دلسوخته‌ای چون حاج کاظم (با بازی پرویز پرستویی) بیان می کند:

...دود این موتورها اذیتم می کند، بسیجی دود ندارد، سوز دارد، بسیجی داد ندارد، درد دارد...

والسلام

چون خرد به حد کمال برسد سخن رو به کاهش گذارد
● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

یا علی موسی الرضا

با تو من بی‌باده مستم یا علی موسی الرضا(ع)
بر درت گریان نشستم یا علی موسی الرضا(ع)
ای امید ناامیدان جهان درمانده‌ام
دل به الطاف تو بستم یا علی موسی الرضا(ع)
بر در هر خانه رفتم هر دری را کوفتم
پشت در حیران نشستم یا علی موسی الرضا(ع)
روسیه غرق گناهم نادم و شرمنده‌ام
با گنه قلبت شکستم یا علی موسی الرضا(ع)
بهر پابوست چو آیم غرق خجلت می‌شوم
عفو کن خالیست دستم یا علی موسی الرضا(ع)
عاشقی بر در گهت فخر است در عالم مرا
نوکری‌ات ناز شصتم یا علی موسی الرضا(ع)
تا تو را دارم چه غم دارد دلم
چشم بر غیر تو بستم یا علی موسی الرضا(ع)
وقت رفتن بر سر بالین خود
چشم در راه تو هستم یا علی موسی الرضا(ع)

محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

جامعه در خطر کدام است؟

جامعه‌ای که آدم‌های آن اجازه طی کردن مقتضیات "**مراحل رشد انسانی**" را نداشته باشند. بچه، بچگی نکند؛ نوجوان نوجوانی نکند، جوان جوانی نکند، میانسال میانسالی نکند، سالمند، سالمندی نکند، زن زنانگی نکند، دختر دختری نکند، پسر پسری نکند و... دچار یک به هم ریختگی شدید در مراحل رشد انسانی است، که دلیلش هر چیزی می‌تواند باشد؛ مثلا تحمیل یک الگوی تعریف شده از بالا (مثلا الگویی بر اساس مقتضیات سالخوردگی، یا میانسالی؛ که تمام افراد باید هم احوال و هم رفتار یک فرد سالخورده را داشته باشند)، و یا فرهنگ حاکم بر خود جامعه که ربط وثیقی هم به نهاد سیاست نداشته باشد.

در این جامعه است که آدمی وقتی مثلا به پنجاه سالگی (یعنی میانسالی) می‌رسد، به جای اینکه درگیر مقتضیات آن باشد (مثل پختگی عقلی، تربیت نسل، انتقال تجربه، درو کردن محصول عمر پنجاه ساله، و...) تمام ذهنش درگیر مسایل عاشقانه یا ناکامی‌های جنسی می‌شود، چرا که این چیزها در مرحله رشدی خودش برایش حل نشده است.

سریال میوه ممنوعه را یادتان هست؟ یک صحنه‌اش فوق العاده بود. وقتی که علی نصیریان (پیرمردی که عاشق دختر جوان؛(هانیه توسلی) شده بود) پنجره اتاقش را که باز می‌کند، نمایی از شهر تهران نمایش داده می‌شود و این جمله را می‌گوید: "این چه شهریه که عاشقش یه پیر مردِ هفتاد ساله است؟!"

بیتا تبریزی ـ تبریز

چند سوال بدون جواب

در این نامه می‌خواهم چند کلمه درباره مشکلات کشور صحبت کنم. اولین مورد درباره وام‌های اخیر است که دولت می‌خواهد به وسیله بانک‌ها در میان مردم پخش کند. این کارها چه تاثیری دارد؟ آیا این کار به اقتصاد کشور ما کمک می‌کند؟ دردهای جامعه را التیام می‌دهد؟ مشکلات حل می‌شود؟ این پول‌ها را از کجا می‌آورند؟

یا دیگر اینکه در دادرسی (بابک زنجانی) می‌گویند دادگاه علنی است. گفتگوهایی که در دادگاه می‌شود را منعکس نمی‌کنند. یک صحنه نشان می‌دهند، پشت این آقا را نشان می‌دهند صورتش محو است ـ چقدر این دادگاه جالب است! در دادگاه علنی تمامی مکالمات و ادعانامه دادستان خوانده و جرم‌ها که گفته می‌شود و دفاعیات شنیده می‌شود. همه باید پخش شود.

یا تمام کشورهای اروپایی را بازدید یا با نمایندگان آنها ملاقات می‌کنند و اجناس آنها را می‌خواهند وارد بازار ایران کنند، اما به آمریکا اجازه این کار را نمی‌دهند. آیا کشور آمریکا نمی‌تواند کالای خود را به وسیله آلمان به آنها بفروشد؟ یا نفت ما را به آمریکا نمی‌فروشد؟ آلمان از ما می‌خرد و به آمریکا می‌فروشد. اینکه به ضرر ماست. یا معدن طلا پیدا می‌کنند می‌سپارند دست بخش خصوصی... آیا حق این کار را دارند؟ منابع زیرزمینی متعلق به تمام مردم ماست پس باید در جهت رفاه مردم باشد. مجلس باید اجازه آن را صادر کند. از اینکه وقتتان را گرفتم عذر می‌خواهم. سلامتی و بهروزی همه شما را خواهانم.

منیژه ابراهیمی

در انتظار سرپناه

اینجانب تنها اولاد ذکور خانواده‌ام هستم که از نظر شرایط زندگی در سخت‌ترین شرایط قرار داشته‌ام، از جمله تامین مخارج خواهرانم و پس از آن درمان مادرم که به سرطان مبتلا شدند و سپس سرپرستی خواهرم با هشت فرزند یتیم و بدون درآمد و پرستاری پدرم که حدود ۱۰ سال است که در بستر بیماری افتاده است تمام اینها شرایط زندگی را برایم سخت کرده است که پسرم حدود ۵ سال در حوزه علمیه قم مشغول تحصیل است که با کمترین هزینه تصمیم به ازدواج گرفت که توان کمک کردن به او را ندارم، لذا از خوانندگان محترم مجله درخواست دارم که برای سلامتی خود و خانواده محترمتان و برای باقیات الصالحات اگر بتوانید یک واحد مسکونی هر چند با متراژ بسیار کم به این فرزندم کمک کنید که تا آخر عمر دعاگوی شما خواهیم بود و ان شاءا... مورد عنایت امام زمان (عج) قرار می‌گیرید که دست یکی از پیروان او را گرفته‌اید.

ح ـ پ

طنز منظوم

تراژدی

افسوس، فغان، تراژدی، باز شکار
صیاد، تفنگ، تور، پرواز، شکار
شلیک، پرنده، شام آخر، تالاب
اردک، پِره لا، شکارچی، غاز، شکار

افسوس

افسوس که زادروز من جانکاه است
با واقعه‌ای بزرگ هم همراه است
افسوس که "روز سکته مغزی" هم
هر سال همین هفتم آبان ماه است

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما گرامیان و عذر تقصیر به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان و یاران گرانقدر و ارجمند

***

*** عباس توکلی شهمیرزادی**

نمابر شما به دستم رسید اما چندان قابل استفاده نبود. ظاهرا در نوشتن مطالب بیش از حد عجله می‌کنید. کمی خواناتر و منسجم‌تر بنویسید. با این وجود تا آنجا که از نمابر جدید شما مطلع شدم اشاره‌ای به پذیرایی و نذری دهه آخر ماه صفر داشته‌اید که برخی مراسم تشریفاتی شده بود و سادگی گذشته را نداشت که حق با شماست و مراسم عزا و نذری هر چه که ساده‌تر و کم هزینه‌تر برگزار شود شایسته‌تر است. ضمنا بنده همواره سعی داشته‌ام که هیچ نامه‌ای را بدون پاسخ نگذارم لذا به همه نامه‌های خوانندگان عزیز پاسخ می‌دهم.

*** محسن ذوالفقاری از قم**

دو نمابر جدید از شما به دستم رسید که یکی از آنها رنجنامه‌ای بود خطاب به آقای گلپاری که تحویل ایشان خواهم داد. نکته‌ای هم که در رابطه با گرانی و تورم مطرح کرده بودید تا حدود زیادی درست است و در مورد افزایش هزینه‌های پستی کاملا حق با شماست. به همین خاطر است که مردم از خدمات پست استقبال نمی‌کنند. برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی خوشبختی و سرفرازی دارم.

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد**

نمی‌دانم به چه دلیل نمابرهایی را که ارسال کرده‌اید بسیار کمرنگ و تقریبا غیر قابل استفاده است. اگر بتوانید از طریق ایمیل مجددا این مطالب را برای روابط عمومی ارسال کنید بسیار بهتر است. سرفراز باشید.

*** بیتا تبریزی از تبریز**

مطالب خوبی فرستاده بودید که قابل استفاده است یکی از مطالب ارسالی شما در همین صفحه و در بخش نامه‌های بی‌واسطه چاپ شده است و مطالب دیگرتان نیز در نوبت چاپ قرار گرفته است. و در همین ستون نامه‌های بیواسطه منتشر می‌شود. سربلند باشید.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

نامه شما را خواندم به هر حال اگر به این شکل که شما نوشته‌اید جوانی به قتل رسیده باشد غیر قابل گذشت و تحمل است. اما این نکته را هم باید در نظر گرفت که با توجه به شیوع افسار گسیخته شایعه و یک کلاغ، ۴۰ کلاغ در جامعه به راحتی نمی‌توان به واقعیت شنیده‌ها پی برد. ضمن اینکه برخی از جمعیت ناراضی از مشکلات اقتصادی و گله‌مند از دولت هم ممکن است در انتشار اخبار نادرست سهمی داشته باشند. با این همه اگر مسأله همانطوری که شما اشاره کرده‌اید اتفاق افتاده باشد قاعدتا غیر قابل توجیه و بخشش است و امیدواریم که چنین نباشد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



نظم دنیا را برهم نزنیم

ولفگانگ پاولی، برنده جایزه نوبل فیزیک در سال ۱۹۴۵، به خاطر کشف قانون جدیدش به نام **اصل انحصاری پاولی** که مورد تشویق آلبرت انیشتن هم قرار گرفت، معروف است. پاولی می گوید هر چیزی در جهان، ارتعاش مخصوص به خودش را دارد. همه الکترون ها دارای سه ویژگی هستند: سطح انرژی، چرخش، مدار... که فیزیکدان ها بر اساس این سه ویژگی، عدد کوانتومی هر الکترون را محاسبه می کنند و به دست می آورند.

پاولی می گوید، هیچ دو الکترونی در جهان هستی، عدد کوانتومی یکسانی ندارند. پاولی برای روشن شدن مساله، مثالی می زند:...سیبی را بر می داریم و از میان میلیاردها الکترونی که درون آن است، فقط یکی را انتخاب می کنیم. فرض کنید نام آن الکترون را بگذاریم "اریک"....

عدد کوانتومی اریک عددی بسیار بسیار طولانی است، اما برای اینکه کارمان را اینجا ساده کنیم، فرض کنید آن عدد بزرگ ۲۳ باشد. پاولی ثابت کرد در هیچ کجای جهان هستی، حتی در ستاره ای در کهکشان، نه تنها هیچ سیب دیگری بلکه هیچ شیء دیگر پیدا نمی کنید که الکترونش عدد کوانتومی ۲۳ باشد. حال اگر دستمالی برداریم و سیب را برق بیندازیم، از اصطکاک ایجاد شده انرژی حاصل می شود و این انرژی عدد کوانتومی اریک را ارتقا داده و مثلا به ۲۶ می رساند و درست در همان لحظه تنها الکترونی که در جهان هستی با عدد کوانتومی ۲۶ بوده، دستخوش تغییر می شود. جهان ما برای حفظ توازن خود، لحظه به لحظه آرایش خود را تغییر می دهد. اگر هر الکترونی دارای ارتعاش منحصر به فرد خود باشد، پس هر شیء در جهان ارتعاش مخصوص به خود را دارد.

و اما نتیجه گیری:

وقتی یک سیب با یک اصطکاک کوچک تغییر پیدا می کند، بنابراین وقتی که من فرزندم را در آغوش می گیرم و می بوسم و یا وقتی که همسرم را می بخشم و یا وقتی که به همسایه ام ناسزا می گویم و یا وقتی که دست خودم را می خارانم، در واقع دارم دستور زنجیره ای از تغییرات را به جهان هستی می دهم. هر اندیشه ای که از ذهن ما می گذرد، الکترون هایی را در گستره جهان هستی به ارتعاش در می آورد و دستخوش تغییر می کند. اندیشه فقط بر ماده تاثیر نمی گذارد، بلکه اندیشه خودِ ماده است. غم و غصه ما را غمگین می کند و این بزرگ ترین اشتباهی است که در ما اتفاق می افتد. غم و اندوه باید ما را هوشیارتر کند، چون وقتی زخمی می شویم، آگاه تر می شویم. اندوه نباید بیچارگی را بیشتر کند. بنابراین رنج را تحمل نکنید، بلکه آن را دریابید... چون رنج کشیدن فرصتی است برای هوشیارتر شدن.

حرف آخر: اگر به جای محبتی که با کسی کرده اید، از او بی مهری دیدید، از محبت کردن ناامید نشوید، چون برگشت آن را از فرد دیگری در یک رابطه دیگر و در یک موضوع دیگر خواهید دید. به خاطر همین می گویند علم بر آموزه های فلاسفه مهر تایید می زند، چون فلاسفه همیشه معتقدند که همه چیز در جهان هستی به هم مرتبط است، تمام انرژی هایی که از شما ساطع می شود به شما باز می گردد، پس مثبت باشید تا مثبت باز پس گیرید. در کائنات هیچ اتفاقی بی دلیل و حکمت نیست. قوانین را بشناسیم و بر اساس آنها عمل کنیم، آن وقت جهان درون و بیرون به بهشتی وصف ناشدنی بدل خواهد شد.

نیلوفر گردان

تفاوت در واکنش



در یکی از رستوران هایی که در کوهپایه های اسکاتلند قرار دارد، گروهی ماهیگیر دور هم جمع شده و در حال خوردن قهوه و گپ زدن بودند. درست در لحظه ای که یکی از ماهیگیران با دستش در حال نشان دادن اندازه ماهی بزرگی بود که از تورشان در رفته بود، پیشخدمتی از کنار او گذشت و ضربه دست او باعث شد که قهوه داخل لیوان به دیوار سفید رستوران پاشیده شود و لکه سیاه آن شروع به پایین آمدن از روی دیوار کند. پیشخدمت با دیدن منظره بی درنگ دستمالی از پیشبند خود بیرون کشید و به تمیز کردن آن پرداخت، اما لکه سیاه قهوه از روی دیوار زدوده نشد.

در آن لحظه، مردی از پشت یکی از میزهای رستوران بلند شد و به سمت لکه سیاه رفت. او یک مداد شمعی از جیب خود درآورد و در حالی که همه به او خیره شده بودند، شروع به کشیدن طرحی روی لکه سیاه کرد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که تصویر زیبایی از یک گوزن با شاخ های بلند روی آن دیوار نقش بست.

این هنرمند فرزانه کسی جز "**ادوین لندسر**" نبود. او در زمان خود از پیشگامان نقاشی حیوانات در انگلیس بود.

مرتکب اشتباه شدن در زندگی همه ما وجود دارد، اما در زندگی هستند کسانی که اشتباه را با آغوش باز می پذیرند، آن را تغییر می دهند و به چیزی دلپذیر تبدیل می کنند. توانایی تبدیل بحران به فرصت، یکی از مهارت هایی است که افراد ثروت آفرین را از عامه مردم جدا می کند.

به دنبال به روز کردن خود باشیم، تا مهارت های متمایز کننده، زندگی و کسب و کارمان را متحول کند.

تصاویر

...تصویر دختری که روی تاب نشسته! مردی که ماه را به دنبال خود می کشد! نیمکتی که رو به دریاست و زوج جوانی روی آن نشسته اند، دختر خردسالی که در قاب روی دیوار جا خوش کرده، انگشت اشاره اش را به عنوان (هیس!) روی بینی قرار داده و... جملگی حس خوبی را القا می کنند.

اما تصویر مادر، در قابی که گوشه دیوار جا خوش کرده، با همه چین و چروک صورتش، دوست داشتنی تر است.

عباس عابد ساوجی

بر شما باد به دعا کردن بعد از نمازها، چه اینکه چنین دعایی مستجاب است

●امام صادق(ع)

رضا کیان

ایران و جهان

*رئیس جمهوی: همه چهره‌های علاقمند خدمت، در انتخابات حاضر شوند
*یادگار گرامی امام نامزد انتخابات خبرگان رهبری می‌شود
*آیت ا...هاشمی رفسنجانی: حضور امیدوارانه مردم پایه‌های نظام را محکم می کند
*رئیس مجلس: معضل بیکاری، فقط با حمایت از تولید حل می‌شود
*آلمان به عربستان درباره تامین مالی گروه‌های تروریستی هشدار داد
*اسد: لندن و پاریس در راس حامیان تروریست‌ها قرار دارند
*ولایتی: ایران در میدان جنگ و سیاست بشار اسد را رها نمی کند
*مولاوردی: افزایش آسیب‌های اجتماعی حاصل غفلت دولت‌های گذشته است
*رئیس جمهور ترکیه در مناطق مرزی جنوب این کشور حالت فوق العاده اعلام کرد
*عراق از ترکیه به شورای امنیت شکایت کرد
*پوتین: امیدواریم از توان هسته‌ای روسیه علیه تروریست‌ها استفاده نکنیم
*داعش "صبراته" لیبی را پس از اشغال پایتخت خود اعلام کرد
*زنان عربستان برای نخستین بار در انتخابات شرکت کردند
*نمایندگان ۶۰ کشور جهان در بیروت برای اعلام همبستگی با انتفاضه قدس اجتماع کردند
*روسیه: آمریکا ۲۰۰ بمب هسته‌ای در اروپا مستقر کرده است
*عملیات گروگانگیری در "پنونان" فرانسه با حمله پلیس به مهاجمان پایان یافت
*خرید کالای خارجی با کارت اعتباری امکانپذیر شد
*گاردین: عربستان تهدید جدی برای انگلیس است
*جهانگیری: افزایش آسیب‌های اجتماعی همه را نگران کرده است
*سقف مالیاتی حقوق بگیران ۱۳ میلیون ریال می‌شود
*۵۳ حامی تفکر داعش توسط پلیس فتا در کشور دستگیر شدند
*وزیر بهداشت نباید مردم را از بیماری آنفلوانزا ترساند
*اردوغان: در صورت لزوم در مناطق کردنشین حالت فوق العاده اعلام می کنیم
*زیردریایی پیشرفته روسیه مجهز به موشک کروز در آب‌های سوریه مستقر شد
*وزیر دادگستری: عزم دولت برای مبارزه با فساد جدی است

پیام‌های ترکیه در لشکرکشی به عراق



ظهر شنبه پایگاه خبری تحلیلی ایلاف به نقل از دفتر حیدر العبادی گزارش داد که نیروهای نظامی ترکیه با توپ و تانک وارد خاک عراق شده و در استان نینوا مستقر شدند. ترکیه ادعا کرد این نیروها را برای آموزش نیروهای نظامی عراقی روانه عراق کرده است. اما بغداد اعلام کرد، از آن جا که آنکارا برای این ورود نظامی از بغداد اجازه نگرفته بنابراین ورود آن به معنای نقض استقلال و تمامیت ارضی عراق است و با روابط حسن همجواری دو کشور کاملا مغایرت دارد.

گزارش رسانه‌های ترکیه حاکی از آن است که آنکارا گردان‌های نظامی خود را به منطقه "بعشیقه" در اطراف شهر "موصل" با ۲۰ تانک گسیل داشته است. نیروهای امنیتی ترکیه تعداد سربازان ترک را بیش از یک صد نفر عنوان کرده‌اند و گفته‌اند که آنها برای کمک‌رسانی به نیروهای عراقی در منطقه موصل به آن جا اعزام شده‌اند. ترکیه ادعا می کند که ائتلاف مبارزه با داعش به رهبری ایالات متحده از این تحرکات اطلاع داشته است. مسئولان امریکایی در ابتدا گفتند که از ورود نیروهای ترکیه به خاک عراق خبر نداشتند اما ساعاتی بعد حرف خود را تصحیح کردند و گفتند که از ورود نیروهای ترکیه خبر داشتند اما ورود آنها زیر نظر ائتلاف مبارزه با داعش نبوده است.

محمود سورجی، سخنگوی نیروهای داوطلب مردمی در این باره می گوید: "سه گردان از نیروهای ترکیه به پایگاه نظامی زلیکان، وابسته به شهر موصل رسیدند در حالی که با خود سلاح‌های سنگین اعم از توپ و تانک حمل می کردند." سورجی همچنین

ترورهای پاریس به سود راست افراطی

طبق نتایج اولیه اعلام شده حزب راست گرای افراطی جبهه ملی توانسته است ۳۰،۸ درصد آراء را به خود اختصاص دهد. پس از آن، حزب راست گرای میانه به رهبری نیکولای سارکوزی، رئیس جمهور سابق فرانسه با کسب ۲۷،۲ آراء قرار دارد و حزب حاکم فرانسه یعنی حزب سوسیالیست نیز با کسب ۲۲،۷ درصد آراء در جایگاه سوم قرار گرفته است. بدین ترتیب مارین لوپن توانسته در شش ناحیه از نواحی سیزده گانه فرانسه پیشتازی خود را تثبیت کند.

انتخابات منطقه‌ای فرانسه برای دوره‌های شش ساله و طی دو مرحله در ششم و سیزدهم دسامبر برگزار می‌شود. این انتخابات برای برگزیدن نمایندگان مردم در شوراهای منطقه‌ای صورت می گیرد. این شوراها از اختیارات گسترده‌ای در مسائل مربوط به امور آموزشی و اقتصادی و موضوعات مربوط به حمل و نقل برخوردار هستند.

اگر در دور دوم این انتخابات یعنی در سیزدهم دسامبر نیز بخت با لوپن یار باشد و بتواند پیروزی حزب خود را به تثبیت برساند، این اولین باری خواهد بود که جبهه ملی موفق شده است کنترل چند ناحیه را به دست بگیرد. این پیروزی می تواند بسترساز حضور مارین لوپن در انتخابات ریاست جمهوری آتی فرانسه باشد که در سال ۲۰۱۷ برگزار خواهد شد.

رهبر حزب راست گرای افراطی پس از اعلام اولیه نتایج، آن را فوق العاده خواند و در اظهاراتی این نتیجه را تاییدی بر عدم رضایت مردم از حزب حاکم فرانسه خواند. "هر کسی باید بداند هیچ تغییری رخ نمی‌دهد اگر افراد و روش حکومتداری تغییر نکند. هیچ تغییری رخ نمی دهد اگر ما کشور را از سرپرستی طرف‌هایی رها نکنیم که نمی گذارند فرانسه برای خود تصمیم بگیرد."

می گوید: "تعداد بسیاری از نیروهای داوطلب مردمی در این منطقه جمع شده‌اند و خود را آماده عملیات بزرگ آزادسازی موصل می کنند. عملیات آزادسازی موصل نزدیک است و از دولت مرکزی می‌خواهیم از پادگان الزلکان که در آن ۸ هزار نیروی داوطلب حضور دارد، حمایت کند."

آزادی موصل

نیروهای ترکیه در حالی وارد خاک عراق شدند که مقام‌ها و فرماندهان نظامی عراق رسما اعلام کردند که آغاز عملیات آزادسازی موصل بسیار نزدیک است و به زودی این عملیات با هدایت ارتش این کشور آغاز می‌شود. به گفته مسئولان عراقی همه آماده فرا رسیدن زمان صفر برای آغاز عملیات آزادسازی موصل هستند. حالا سوال این است چرا در حالی که عراق خود را آماده عملیات بزرگ آزادسازی موصل می کند ترکیه نیروی نظامی به عراق می‌فرستد؟

ناظران و مسئولان عراقی بر این اعتقادند که دولت ترکیه در حقیقت می‌خواهد با این اقدام خود خط و نشان بکشد و به بغداد بر سر موصل هشدار بدهد .

سید محسن حکیم، از مقامات عالی رتبه مجلس اعلای اسلامی عراق در این باره می گوید: "ترکیه رسما به اطلاع مقامات بغداد رسانده است که نسبت به موصل ادعا دارد و آن را شهری ترکی می‌داند."او همچنین می گوید: "ترکیه بر این باور است باید نفوذ خود را در مناطق سنی نشین عراق تقویت کند و همان طور که ایران در جنوب و در میان شیعیان نفوذ دارد ترکیه نیز باید در شمال و در میان سنی‌ها نفوذ داشته باشد ."

به گفته مقام‌های عراقی، ترک ها از همان ابتدا که نیروهای داوطلب مردمی و ارتش عراق خود را برای آزادی موصل آماده می کردند بارها به اطلاع مقام‌های عراقی رسانده بودند که نیروهای داوطلب مردمی نباید یک قدم در خاک استان نینوا و موصل بگذارند و در صورتی که مشاهده شود آنها به شهر موصل نزدیک شده‌اند، ترکیه حق خود می‌داند که نیروی نظامی در موصل مستقر کند.

محسن حکیم در این باره می گوید: "ترک ها نیروهای داوطلب مردمی را شیعه می‌دانند برای همین می گویند نباید وارد مناطق سنی نشین شوند، به همین دلیل هم دائما بغداد را تهدید می کنند. برای همین دولت عراق نیز تصمیم دارد ارتش عراق را در خط مقدم آزادسازی موصل قرار دهد و نیروهای داوطلب مردمی نقش پشتیبانی را داشته باشند."

با این حال **هشام الهاشمی**، کارشناس امور امنیتی عراق می گوید: "ترکیه تنها نیروی کمکی برای پشتیبانی از نیروهای داوطلب مردمی در موصل فرستاده و به هیچ وجه نیروی نظامی رزمی نفرستاده است."

او اخباری که خلاف اظهاراتش منتشر شده است را رد می کند و می گوید: "تاکنون ۸۲۰۰ نفر از اهالی موصل با آگاهی دولت مرکزی به عنوان نیروهای داوطلب نام نویسی کرده‌اند و کار آموزش ۴ هزار نفر از آنها انجام شده و به ۱۰۳۲ نفر نیز حقوق و سلاح داده شده است."

فشار به عبادی

خبر ورود نیروهای ترکیه به خاک عراق یک روز بعد از آن منتشر شد که حیدر العبادی، نخست وزیر عراق پیشنهاد امریکا برای اعزام نیروی امریکایی به خاک عراق را رد کرد و گفت: "اعزام هر گونه نیروی خارجی زمینی به عراق را به مثابه دخالت نظامی در کشورمان می بینیم و با آن برخورد می کنیم."

بسیاری از ناظران بر این اعتقادند که اظهارات قاطع عبادی به مذاق امریکایی ها خوش نیامده و ورود نظامی نیروهای ترکیه بدون اجازه عراق و با آگاهی کامل مقامات امریکایی در حقیقت بیان کننده اعتراض امریکایی هاست. به‌ویژه که اظهارات عبادی در حقیقت پاسخ مستقیم به باراک اوباما، رئیس جمهوری امریکا است که اخیرا گفته بود امریکا می‌خواهد نیروی نظامی بیشتری به عراق برای مبارزه با داعش بفرستد. حالا امریکایی ها می‌خواهند عبادی را تحت فشار بگذارند که در برابر نفوذ بسیار ایران در میان نیروهای داوطلب مردمی باید نفوذ امریکا و کشورهای سنی مثل ترکیه که متحد واشنگتن محسوب می‌شود را نیز بپذیرد تا به ادعای خود موازنه لازم در عراق برقرار شود.

امریکایی‌ها پیش از این نیز بارها جلوی پیشروی نیروهای داوطلب مردمی در مناطق تحت تصرف داعش در استان الانبار را گرفته بودند و یک بار نیز مانع از آزادی رمادی شدند. امریکا و ترکیه از این می‌ترسند که آزادی مناطق تصرف شده توسط داعش به کمک نیروهای داوطلب مردمی که مورد حمایت ایران هستند، به سود تهران و به ضرر آنها تمام شود .

مهار فشار روسیه

در عین حال ترکیه تلاش دارد با تغییر عرصه بازی از سوریه به عراق نگاه‌ها را از منازعاتش با روسیه منحرف کند. کارشناسان بر این باورند که تنش در روابط آنکارا با مسکو به این زودی‌ها پایان نیابد و چه بسا با اقدامات شدیدتر روسیه علیه ترکیه تشدید هم بشود. برای همین است که ترکیه به فکر ارتقای روابط با اسرائیل نیز افتاده است تا به نوعی فشارها را از خود بکاهد و از انزوای منطقه‌ای خود جلوگیری کند. ترکیه که اکنون می بیند بر سر بحران سوریه و افشاگری‌های روسیه می‌رود در انزوا قرار بگیرد قصد دارد قضیه کشتی کمک رسان مرمره به غزه را به فراموشی بسپارد و نوع تازه‌ای از روابط منطقه‌ای را برای خود تعریف کند.

این انتخابات را می‌توان اولین آزمایش رسمی افکار عمومی فرانسه پس از حملات ۱۳ نوامبر نامید. اولاند در این بازه یک ماهه، تدابیر امنیتی را در سطح کشور به شدت بالا برد و حتی اعلام کرد که فرانسه در جنگ با تروریسم است، با این حال هیچ یک از این اقدامات نتوانست نارضایتی مردم را کاهش داده و نگرانی‌های آنها را از وضعیت امنیتی فرانسه التیام ببخشد.

پیروزی لوپن بیش از آنکه به توانمندی‌های این حزب باز گردد، مرهون جو نا آرام حاکم بر کشور پس از حوادث پاریس و ناکارآمدی دولت سوسیالیست اولاند در عرصه اقتصادی است.

اکونومیست در آخرین گزارش هفتگی خود نرخ رشد اقتصادی را ۱،۱ و نرخ بیکاری را ۱۰،۷ درصد اعلام کرده است. این میزان بیکاری طی ۱۸ سال اخیر بی‌سابقه بوده است. کسری ۴۹،۹ میلیارد دلاری تراز تجاری فرانسه و کسری بودجه این کشور که حدود ۴،۱ درصد از تولید ناخالص داخلی فرانسه را تشکیل می‌دهد، می‌تواند کارنامه نه چندان جالب اقتصادی دولت سوسیالیست را آشکار کند.

همانطور که سارکوزی نیز در سخنان خود اعلام کرده است، این ترکیب آراء می‌تواند نشان دهنده



اشتیاق عمیق فرانسوی‌ها برای تغییر باشد. اما تغییر لزوما کشور را در مسیر درست قرار نمی‌دهد. پاریس در یک ماه اخیر شرایطی مشابه نیویورک پس از حملات ۱۱ سپتامبر را تجربه کرده است. شوک ناشی از بروز این حادثه و کشته شدن ۱۳۰ انسان بی گناه از یک طرف و نگرانی از تکرار حوادث مشابه از طرف دیگر، جو روانی حاکم بر جامعه را به کلی تغییر داده است. این فضا علاوه بر اینکه امنیت روانی را در سطح اجتماع تحت تاثیر قرار داده و آزادی‌های فردی را محدود کرده است، می‌تواند شکاف‌های اجتماعی را در جامعه اروپا عمیق‌تر کرده و منجر به باز تولید انزجار عمومی از جمعیت مسلمانان فرانسه بشود و آنها را بیش از پیش به حاشیه براند. فرانسه در میان کشورهای اروپا، بزرگترین جمعیت مسلمان را در خود جای داده است.

قدرت گرفتن حزب راست گرای افراطی در شوراهای منطقه‌ای فرانسه می‌تواند مرادف با تشدید فشارها بر مهاجرانی باشد که با بالا گرفتن بحران در سوریه به سوی اروپا سرازیر شده و بخشی از آنها در فرانسه مستقر گردیده‌اند. افزایش فشارها می‌تواند برخی از این افراد را به سوی اندیشه‌های رادیکال سوق بدهد و مشکلات امنیتی فرانسه و حل آن را پیچیده‌تر از پیش کند. راه یافتن نمایندگان این حزب به پارلمان و یا موفقیت مارین لوپن در انتخابات ریاست جمهوری نیز می‌تواند این روند را تشدید کند .

لوپن و حزب وی هم اکنون فرصتی را که در جستجوی آن بوده‌اند، به دست آورده‌اند. شوراهای منطقه‌ای با توجه به اختیارات گسترده خود در امور اقتصادی و زیر ساختی می‌توانند بستر لازم را برای آزمایش عملکرد این حزب در اختیار مردم فرانسه قرار دهند.

هر آنکه طمع را شعار زند کیش سازد هر آینه خویشتن را از چشم مردم اندازد ● امام علی (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سه برش از برنامه پنج ساله ششم



برش اول

یک برنامه پنج ساله دیگر توسط دولت نوشته شده تا مسیرهای اصلی حرکت دولت در پنج سال آینده از امروز معلوم باشد. از حدود ۲۰ سال پیش این رسم در نظام مملکت داری ایران آغاز شد. اینکه دولت‌ها اهداف و دورنمای ۵ ساله‌ای برای خود ترسیم و نمایندگان مردم آنها را تصویب کنند. توجیه چنین برنامه نویسی هم آن بود که اولا دولت‌ها هر سال به روش و راهی نروند و سال دیگر به اقتضای شرایط روز روشی دیگر را برگزینند که با راهی که رفته بود در تعارض باشد، ضمن اینکه با تغییر دولت‌ها هم سلیقه کاملا جدید بر کشور حاکم نشود و چارچوب‌های چگونگی اداره و اهداف یکسان باشد. ثانیا برخی اهداف با تلاش‌های چند ماهه و یکساله به سرانجام نمی‌رسند و دولت‌ها باید چندین سال و به طور مستمر در مسیری حرکت و هزینه و انرژی صرف کنند تا به اهدافی از این دست نزدیک شوند. همه اینها هنوز در ذهن مدیران ارشد کشور هست و نتیجه‌اش هم بر دولت حاکم شده بود که در عمل، هر جا نظراتی برخلاف احکام برنامه داشت، به روش خود عمل می‌کرد. یا اینکه قانونگذار اجازه داده اگر دو سوم نمایندگان به موضوعی برخلاف برنامه رای دهند، این احکام کنار گذاشته شود و سلیقه جدید مجلس یا دولت، بتواند به اجرا درآید. به هر حال در شرایطی که هنوز بررسی علمی و دقیقی درباره اینکه آیا وجود برنامه‌های پنج ساله توانسته مفید باشد یا خیر انجام نشده، برنامه جدید از راه رسیده و همه توجهات را به خود جلب کرده است. حرف‌های خوب و زیبا در این برنامه هم کم نیست. از اینکه همه ارگان‌ها و نهادهایی که تا به حال مالیات نمی‌پرداختند باید مالیات بدهند، مراکزی مانند آستان‌های مقدس یا قرارگاه‌های سازندگی که گاه درآمدهای قابل توجهی از فعالیت‌های اقتصادی دارند و اگر مالیات پرداخت کنند به همان میزان از اتکای کشور به نفتی که این روزها با بهای حوالی ۳۰ دلار به زحمت فروخته می‌شود، کم خواهد شد. یا این حکم که هیچ معافیت مالیاتی و گمرکی دیگری نباید ایجاد گردد. همچنین بر اساس حکمی دیگر، ۳۰ درصد درآمد فروش نفت باید به طور مستقیم به صندوق توسعه ملی ریخته شود و از این صندوق هم تنها برای کمک به توسعه بخش خصوصی اقتصاد بهره گرفته شود نه تهیه مخارج روزانه دولت. دولت خود را مکلف کرده که تا ۵ سال آینده ۱۵ درصد کوچکتر شود و نیروی انسانی خود را کمتر کند تا چابک‌تر و کم هزینه‌تر شود و شوراهای

مطابق روال بیست سال گذشته، در برنامه توسعه پنج ساله جدید هم انبوهی از حرف‌های زیبا و دلربا نوشته شده که آن را به متنی جذاب و خواندنی تبدیل می‌کند

مختلف در کشور در هم ادغام شوند و حتی با ادغام چندین دستگاه و دانشگاه و وزارتخانه، اندام دولت از اینکه هست کاملا ریزتر و چالاک‌تر باشد... در جای دیگری از خانواده حمایت شده و اینکه باید مقدمات ازدواج جوانان تسهیل و موانع آن برداشته شود، حتی در سطرهای بعدی برای فقرا هم فکرهایی شده و قرار است ستاد توانمندسازی فقرا در ایران تشکیل شود و امورات فقرا را ساماندهی کند. دولت حتی برای توسعه سواحل جنوب و احیای منطقه مکران در سواحل خلیج فارس هم فکرهایی دارد تا مردم را به اسکان و مهاجرت به این بخش از کشور تشویق کند. روش‌های نوین و جدید آبیاری کشاورزی هم در برنامه احکامی دارند، تا در مصرف آب صرفه جویی شود، دولت می‌خواهد هر سال حداقل ۵۰۰ هزار هکتار از زمین‌های کشاورزی به این سیستم بهینه آبیاری مجهز شوند و ۸۵ درصد هزینه انجام این کار را هم به کشاورزان پرداخت خواهد کرد. به دستگاه‌های اجرایی هم اجازه داده شده هر سال ۲ درصد از کل درآمدشان را به پژوهش اختصاص دهند تا تحقیق در ایران جان تازه‌ای بگیرد... و تمام دستگاه‌های اجرایی هم موظف شده‌اند تا ۳ سال دیگر کلیه خدماتشان را از طریق الکترونیک و بدون نیاز به مراجعه حضوری انجام دهند و در اختیار مردم گذارند.

و در آخرین بخش‌های این برنامه از محصولات وارداتی هم گفته شده، اینکه باید تمام اجناس وارداتی استانداردهای داخل را رعایت کنند و حتی میزان مواد و سموم غیرمجاز در مواد خوراکی و میوه‌ها و سبزیجات باید توسط دولت کنترل شود و در بخش فرهنگ هم باید صدور مجوز برای کلیه امور فرهنگی و هنری تسهیل و تسریع گردد.

همان ضعف و اشکال بزرگ در برنامه‌های پنج ساله قبلی، در این برنامه جدید هم پا برجا مانده و هیچ تلاشی برای برطرف کردنش در میان سطرها، قابل مشاهده نیست

این شده که برنامه توسعه پنج ساله ششم، تا چند روز دیگر به مجلس ارائه شود، متن آن البته از چند ساعت قبل در رسانه‌ها منتشر شده و می‌توان قبل از تصویب و بررسی در مجلس شورای اسلامی، یک بار آن را مرور کرد. جز این برنامه‌های پنج ساله البته یک قانون آینده نگر دیگر تحت عنوان چشم انداز بیست ساله هم امروز در اختیار مدیران ایران است تا دورنمایی دورتر را در افق بیست سال برای کشور ترسیم کرده باشد و این برنامه‌های پنج ساله هم به طور طبیعی باید قطعاتی از آن چشم انداز را کامل کنند. البته در این بیست سال که کشور با این برنامه‌های پنج ساله اداره شده، هنوز هیچ پژوهش قابل اتکایی درباره نتایج این روش مدیریت انجام نگرفته تا مثلا به این سوال پاسخ دهد که با تغییر دولت در زمان اصلاحات و روی کار آمدن دولت آقای احمدی نژاد و سلیقه‌ها و رویکردهای آن دولت که هیچ تناسبی با دولت قبل نداشت، چگونه احکام برنامه پنج ساله توانست از خود حفاظت کند. چرا که سلیقه‌ای کاملا متفاوت

برش دوم

مثل همیشه، بهترین حرف‌ها را در این قانون برنامه ۵ ساله جدید هم می‌توان پیدا کرد اما یک سـوال مهم باز هم بی‌جواب مانده و در پایان هیچ یک از این سـطور نوشته نشـده که چه ضمانت اجرایی برای این همه اهداف زیبا و دلربا در نظر گرفته شـده؟ اگر در پایان سال پنجم این برنامه بـه انجام نرسـیده یا دولتی به میـل خود آنها را اجرا نکرد، چه کسـی باید از چه کسـی سـوال و پیگیری کند و یقه کدام مقام توسط دستان کدام مقام دیگر باید گرفته شـود؟ مجریان و مدیران از ترس کدام عقوبت و مجازات و پرسـش باید تمام توانشان را برای به نتیجه رسیدن احکام این برنامه صرف کنند؟ متاسفانه حتی یک جمله در ایـن خصوص در تمام صفحات و سـطرهای این برنامه پیشـنهادی وجود ندارد و مانند راهی که در بیست سال گذشته طی شد، تنها نقطه کنترل این اسـت که مجلس شورای اسلامی در ابتدای امـر، نمی‌تواند پس از تصویب این قانون، قانونی برخلاف آن به تصویب رسـاند که البته حتی در این خصوص هم اگر دو سـوم نمایندگان حاضر در جلسـه به چنین تغییری رای دهند این تغییر، رنگ قانون به خود خواهد گرفت.

سومین برش

عـلاوه بر ایـن جـای خالی بـزرگ، برخی امـور دیگر هم، دسـت کم فعـلا از قافله برنامه دولت برای ۵ سـال آینده جـا مانده‌اند. اینکه تا ۵ سـال آینده دولت برای بالا بردن سطح اخلاق وارزش‌هـای اخلاقی چه چشـم اندازی دارد، یا اینکه میلیون‌ها ایرانی که هیچ برنامه ورزشی در روز ندارنـد و هـر روز به همیـن دلیل خود را در معرض هزاران بیماری قرار می‌دهند، چگونه به سمت ورزش همگانی و سلامت عمومی هدایت خواهند شـد یا کودکان کشـور قبـل از اینکه به سن آموزش رسمی و مدرسه برسند، تحت کدام برنامه حمایتـی، نظارتی خواهند بود؟ کودکانی که علم روانشناسی امروز می‌گوید شخصیت آنها در سـن قبل از دبستان و مدرسه شکل می‌گیرد و در ایـن برنامه هیچ پیش بینی درباره این دوره طلایی ساخت شـخصیت فرزندان ایران، وجود نـدارد. فعالیت‌های سیاسـی و کمک به شـکل گیـری صحیح احزاب و جریان‌های سیاسـی یا ضعف‌هـای قانون نویسـی و نظـام قانونگذاری ایران هم، هیچ ردپایی در برنامه پنج ساله بعدی ندارنـد و البتـه با وجود این، احـکام قابل تاملی درباره رفتـار و عملکرد قوه قضاییه و دادگاه‌ها و دادگسـتری در برنامه نوشـته شده که شاید در فرصتـی در آینده مروری به این احکام عجیب و جدید درباره دادگسـتری هم در همین صفحات صورت گیرد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

فرمول‌های سهراب برای زندگی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

وقتی سهراب می‌گوید:

"خواهم آمد. پیش اسبان، گاوان، علفِ سبزِ نوازش خواهم ریخت

مادیانی تشنه، سطلِ شبنم را خواهم آورد

خرِ فرتوتی در راه، مَن مگس‌هایش را خواهم زد"، منظـورَش از "من"، خودش نیسـت. منظورش روزی اسـت که انسـان به تکاملِ شـخصیتی خواهد رسید و فرهنگش این اسـت که با جانوران مهربان باشـد، به هر کلاغی یک درخت کاج بدهد یعنی طبیعت را خراب نخواهـد کرد، و همه را با هم آشـتی خواهد داد: به مار می‌گوید غوک (قورباغه) چه باشـکوه و خوشگل است یعنی در آن روز آدم‌ها، آدم‌ها را نخواهند کشت.

هر چـه "صـدای پای آب" به بعد را ورق می‌زنیم، می‌بینیم سـهراب پخته‌تر و آدم‌تر شده است. در شعرِ "سـاده‌رنگ" "که آسمان و آبش آبی‌تر است و خودش در ایوان اسـت و رعنا هم سـرِ حوض اسـت و رخت می‌شوید، پاییز هم هست و برگ می‌ریزد ناچار مادرش کلیشه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید: **"موسم دلگیر یست!"** و سهراب می‌گوید: "زندگانی سیبی‌ست. گاز باید زد با پوست". و این یکی از بهترین فرمول‌های زندگی است. زندگی بد و خوبش با هم است. تلخ و شیرین و بالا پایین دارد. سهراب نمی‌گوید خاک تو سرِ بدی‌های زندگی. می‌گوید بدی‌هایش مثل پوستِ سیب است. چیز زیاد بدی هم نیسـت. آدم‌های نازنازی و گوگولی پوسـتِ سـیب را دور می‌ریزند و از آن خوششان نمی‌آید. آنها واقعیت سـیب را درک نکرده‌اند و نمی‌دانند پوستش هم لازم اسـت اما آدم‌های سخت‌نگیر، پوستش را هم گاز می‌زننـد و میگن به بـه! و این یعنی می‌دانند که در زندگی نباید انتظار داشـته باشـند که همه چیز بر وفق مراد باشـد. و چون می‌دانند ناکامی هم می‌آید، از قبل برایش آماده‌اند و شـوکه نمی‌شوند. سهراب با دیدن دانه‌های انار، به دلش می‌گوید:

"خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود"

یعنـی ظاهـر و باطنِ آدم باید یکی باشـد. بعدش هم: "می‌پرد در چشمم آبِ انار. اشک می‌ریزم. مادرم می‌خندد. رعنا هم" "این همان مادری است که می‌گفت موسـم دلگیری است. و وقتی که فهمید زندگی را باید با پوسـت گاز زد، از دیدن اشکِ پسرش هم می‌خندد. رعنـا هم می‌خندد. یعنی طنزِ حـوادث را پیدا کن و به جای حرص خوردن، بخند!

از شعرِ "آب را گِل نکنیم" می‌گذرم چون آن را بارها خوانده و شنیده‌اید. برخی‌ها در تفسیر این شعر می‌گویند منظور سهراب از مردم بالادست، کشور شوروی است. چرا؟ زیرا شـوروی بالای ایران بود، و سوسیالیست‌ها معتقد بودند شـوروی بهترین جای دنیاست. معتقدم منظور سـهراب این نبوده زیرا در همین شعر می‌گوید "بی‌گمان پای چپرهاشـان جا پای خداست" و می‌دانیم که حزب کمونیسـت شوروی و حاکمیتش هر مذهبی را منع می‌کردند و اصولا ماتریالیست بودند و می‌گفتند "بگذر ز حدیثی که خدا هم حرفی‌ست"

شـعرِ گلستانه را هم شاید زیاد شنیده باشید. البته با صدای شـهرام ناظری. **گلستانه** از شاهکارهای شعر معاصر فارسـی اسـت و برخی از کلماتش سرِ زبان‌ها افتاده: "ظهر تابسـتان است. سـایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است" "**تا شقایق هست، زندگی باید کرد**" "و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد بدوم تا ته دشـت. بروم تا سرِ کوه. دورها آوایی است که مرا می‌خواند".

در شـعرِ "غربت" هـم فرمول‌هایی برای زندگی دارد. در دو سـوم ایـن شـعر بـه توصیـف اطرافش پرداخته: مهتابی، بَاغ همسـایه، بشـقاب خیار، کوزه‌ی آب، ترانه‌های غوکَ و مرغ حق، کوه که نزدیک است، بیابان که پشـت افراها و سنجدهاسـت، دب اکبر و... اینهـا یعنی باید به اطراف خود توجه کنیم. باید بدانیم چه خبر است و طبیعت را خوب بشناسیم. در بقیه شعر فرمولش این است که برای فردایت برنامه داشته باشی و بدانی فردا چه کاره‌ای:

"یاد من باشـد فردا بروم باغ حسـن گوجه و قیسی بخرم". یادش باشـد که از بزها و جاروها و سـایه آنها که در آب افتاده طرح بزند. یادش باشـد حوله‌اش را بشوید. و یک پیام خیلی مهم: "یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمینَ بر بخورد"

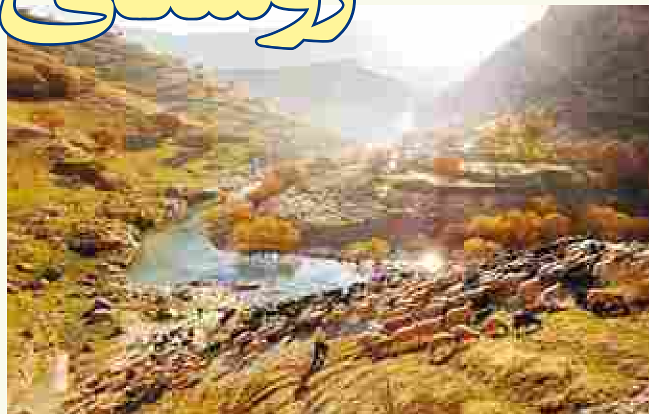
این اصل رسـیدن به خوشـبختی است. کسی که قوانین زندگیِ او مطابق اسـت با قوانین زمین (هستی) هرگز بدشانسی نمی‌آورد. هرگز کم نمی‌آورد. هرگز به خطا و اشتباه دچار نمی‌شود. هرگز ناکام نمی‌شود. شما گنجشکی را پیدا نمی‌کنید که بگوید ناکام هستم زیرا او موبه‌موی قانون هستی رفتار می‌کند. اگر هم گربه‌ای او را خورد، بَاز هم خطایی نشده. قانون هستی این است که برخی از گنجشـک‌ها گرفتار گربه‌ها شوند تا هم تعداد گنجشـک‌ها زیاد نشود، هم گربه‌ها بتوانند دندان خود را خلال کنند و طعم گنجشـک مزمزه کنند. سـهراب می‌گوید اگر تو هم با قانون هسـتی منطبق باشی، همان چیزی برایت پیش می‌آید که در آن قانون نوشته شده. مثال: قانون هستی می‌گوید جانداران باید برای روزی خود تلاش کنند تا گرسنه و ضعیف و زبون نشوند. اگر کسـی این قانون را رعایت کرد، سـیر و قوی و سربلند اسـت. اگر رعایت نشـد، طبق قانون هسـتی، گرسنه و ضعیف و زبون می‌شـود. شـاید هم هورمون‌هایش قاطـی کنند و بگویند برو دزدی کن. کلاهبرداری کن. یا قارچ بشـو و دسـترنج دیگران را بنوش. و چون اینها خلاف قانون هسـتی است، یک روزی دَقّش درمی‌آید و "سـیه‌روی شـود هر که در او غش باشد" یعنی کسی که گِلِ سرشـتش غل و غـش و ناخالصی دارد، روزی اوضاعَش بی‌ریخت می‌شـود ولی آن که سـهراب‌وار منفی‌ها و غش‌ها را از خود دور کند، اوضاعش همیشـه خوش‌ریخت خواهد بود.

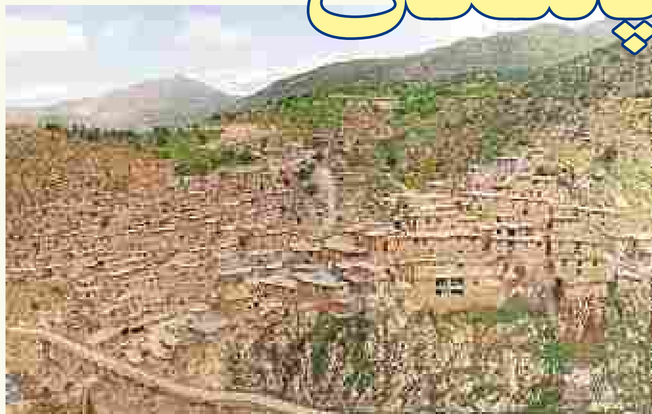
ادامه دارد

هرگز سخنی را مگو که بعدها از آن معذرت خواهی کنی ●پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای پالنگان





در بخش مرکزی و در ۴۷ کیلومتری شمال غربی شهرستان کامیاران در استان زیبای کردستان، روستای قدیمی و دیدنی به نام پالنگان وجود دارد. این روستا که پلنگان هم نامیده می‌شود، از روستاهای دهستان ژاوررود است که از توابع شهرستان کامیاران محسوب می‌شود.

جمعیت روستا در آخرین سرشماری نزدیک به ۱۰۰۰ نفر برآورده شده و حدود ۲۰۰ خانوار در آن ساکن هستند. مردم روستا مسلمان و بیشترشان پیرو مذهب اهل سنت هستند و به لهجه اورامی صحبت می‌کنند. جالب است بدانید که پالنگان یکی از ۷ روستای هدف در گردشگری و توریسم استان است و بدون تغییر در بافت روستا، به یک روستای گردشگری تبدیل خواهد شد. شش روستای دیگر شامل روستاهای صلوات آباد بیجار، اورامان تخت، خسرو آباد گروس، نوره سنندج، آوی هنگ و ژاوررود غربی هستند. تمدن کهن، قدمت تاریخی و طبیعت زیبایی که در تمام این روستاها مشترک است و فرهنگ اصیل و آیین‌های زیبایشان سبب شده است که این مناطق از نظر جاذبه‌های گردشگری زبانزد و بتوانند از مقاصد اصلی توریسم کشور باشند.

اما به پالنگان تماشایی برگردیم. روستایی واقع در دامنه کوه که در دو طرف دره تنگیور قرار دارد و به همین دلیل در آن از ساختار پلکانی برای ساخت خانه‌ها استفاده شده است و همانند دیگر روستاهای پلکانی، بام هر خانه حکم حیاط خانه بالایی را دارد. سقف‌ها و دیوارها هم عموما از سنگ و تخته و گل ساخته شده‌اند و در ساختشان به روش سنگ چینی عمل شده است. این روش از دیرباز در ساخت خانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفته و همچنان هم ادامه دارد. سنگ‌های مورد نیاز را با تراشیدن دیواره کوه به دست می‌آورند و به همین دلیل بافت عمومی روستا، رنگی مشابه با کوه‌های اطراف خود دارد که جلوه‌ای زیبا به آن داده است. به دلیل کوهستانی بودن منطقه، بهترین زمان برای بازدید از این روستا در فصل‌های بهار و پاییز است که هوایی مطبوع و خنک دارد، البته با وجود گرمای تابستان باز هم دیدار باغات میوه و مناظر سرسبز تابستانی منطقه بسیار لذت بخش است. وجود چندین چشمه و رودخانه دائمی باعث شده که مراکز پرورش ماهی در پایین روستا هم رونق بگیرند، به طوری که همین مراکز به یکی از مناطق خاص و ویژه استان تبدیل شده‌اند و مکانی برای گذراندن اوقات و گردش مسافران هستند.

پالنگان از روستاهای پرجمعیت کردستان است. عبور رودخانه تنگیور از میان روستا، چهره‌ای دیدنی‌تر به آن بخشیده است که جریان خروشانش طراوت دوباره‌ای به آن می‌دهد. این رودخانه از کوه‌های بلند اطراف سرچشمه می‌گیرد و به همین دلیل، آبی زلال و گوارا دارد. رودخانه تنگیور بعد از سرازیر شدن از کوه‌ها از میان روستا می‌گذرد و آن را به دو نیم می‌کند. سپس بعد از طی چند صد متر به رود سیروان که در نزدیکی روستاست، می‌ریزد. پالنگان از ترکیب معماری زیبایش با چشمه‌ها و آبشارهای طبیعی سرشار است که اینچنین تماشایی شده است. وجود این چشمه‌ها و رودها و مراکز پروش ماهی باعث شده است که بسیاری از مسافران از قیمت مناسب و تازگی ماهیان این آب‌ها استفاده کرده و هم برای غذا و هم

کویر شهداد



همه فصول سال جذابیت خود را دارند اما برای سفر به مقصدی درست، باید حتما فصل مناسب را انتخاب کنید. مناطق گرمسیری از جمله نقاطی هستند که بهترین زمان سفر به آنها پاییز است. کویر زیبای شهداد نیز که برخی آن را گرم‌ترین نقطه زمین هم می‌دانند، از دیدنی‌ترین و بهترین مکان‌ها برای علاقه‌مندان است و می‌توانید در این فصل بدون نگرانی از گرمای طاقت فرسای کویر از طبیعت زیبایش لذت ببرید. این کویر بخشی از حاشیه غربی کویر لوت محسوب می‌شود و با وسعت ۲۴ هزار کیلومتری خود یکی از بزرگترین کویرهای کشور است. کویر شهداد در منطقه‌ای به همین نام در استان کرمان قرار دارد. لقب گرم‌ترین نقطه زمین را هم بعد از اینکه دمای ۱۰۰ درجه سانتیگراد در آن ثبت شد، به خود اختصاص داد. شهرت این کویر به زیبایی‌های طبیعی آن است و آن را زیباترین کویر ایران هم می‌نامند. تپه‌های شنی بلند که در هیچ جای دیگری نظیر ندارند و رودخانه شور، عواملی هستند که در کنار یکدیگر منظره‌ای بدیع از زیبایی‌های یک کویر را تشکیل داده‌اند. اما شهرت اصلی کویر شهداد به کلوتهای آن است. کلوت، بلندی یا برجستگی است که در بین شکاف‌های U شکلی که در اثر وزش باد پدید آمده‌اند، وجود دارد. وقتی باد با سرعت زیاد می‌وزد و دانه‌های ماسه را با خود حمل می‌کند، سطح دشت را

خرید به این مراکز مراجعه کنند و عموما در سفر به پالنگان حداقل یک وعده ماهی تازه طبخ کرده و میل می کنند. روستاییان نیز بخشی از اقتصادشان به صنعت پرورش ماهی وابسته است. اما پالنگان محصولات بسیار دیگری هم دارد. عمده محصولات تولید شده در روستا را گندم، جو و انواع لبنیات تشکیل می دهد. کشک محلی، گیوه، روغن و عسل طبیعی هم از مهم ترین سوغات روستاست. عده‌ای از مردم روستا نیز به صنایع دستی همچون گیوه بافی، جاجیم بافی، و موج بافی مشغول هستند. در اوقات فراغت و تعطیلات نیز به بازی‌ها و ورزش های مختلف از جمله اسب سواری، گرز بازی، قل‌قلان و چاک چاک می پردازند.

اهالی پالنگان مراسم و آیین‌های محلی و ملی را با سبک و رسم خود برگزار می کنند که بسیار تماشایی است. مراسم مذهبی، عروسی، شب یلدا و خوشامد گویی به نوروز در دوم اسفند نیز از مراسمی است که مورد توجه گردشگران و مسافران است. تابستان گرم پالنگان باعث کوچ بهاری عشایر به ارتفاعات روستا می شود. این کوچ که با اجرای بسیاری از مراسم سنتی عشایر کرد مانند اجرای موسیقی گریان، چپله و سیاچمانه همراه است، گردشگران زیادی را به این روستا جذب می کند.

پالنگان از قدمت بالایی برخوردار است. بافت منازل و بقایای مساجد قدیمی نشان می دهد که بناهای قدیمی آن به دوره سامانیان برمی گردد. گورستانی قدیمی در روستا است که روی چند سنگ قبر موجود در آن با خط کوفی نوشته شده است و مربوط به قرن ششم و هفتم هستند.

از مکان های بسیار دیدنی منطقه قلعه پالنگان است که در فاصله ۸۰۰ متری جنوب شرقی روستا قرار دارد. آثار و بقایای اتاق ها، آتشکده ها و پل های قدیمی آن هنوز مشخص است. یک لنگه دروازه از یک تخته سنگ بزرگ مربوط به قلعه نیز دیده می شود. مطالعات و آثار کشف شده در آن، حکایت از قدمت بسیار کهن قلعه دارد؛ به قدری که حتی اطلاعاتی از چگونگی و زمان ساخته شدنش در دست نیست. این قلعه حتی قبل از حکمرانی اردلان ها و امرای کلهر هم وجود داشته است. موقعیت استراتژیک و خاص و صعب العبور بودن مسیر آن باعث شده که یکی از مهم ترین قلعه‌های منطقه باشد و در زمان‌های خاص مورد استفاده قرار بگیرد. اینطور که تاریخ شناسان بیان می کنند از این قلعه به عنوان محل سکونت حکومتیان در فصل بهار استفاده می شده است. اطلاعاتی که از قدمت آن وجود دارد این است که در سال ۵۹۴ هجری شمسی و در زمان خسروخان اردلان به تصرف خاندان اردلان درآمد و در سال ۱۰۶۶ یعنی ۴۷۲ سال بعد، به دلیل مسیر بسیار سخت و دسترسی بسیار دشواری که داشت به دستور حاکم وقت تخریب می شود.





تراشیده و شیارهایی در آن ایجاد می کند که کم کم عمیق تر و بزرگ تر شده و به آن کلوت می گویند. برخی از آنها که دیگر صخره‌های کناری شان کاملا از بین رفته‌اند، همچون ستون‌هایی بلند در دل کویر به چشم می خورند. این کلوت ها به واسطه فرسایش توسط باد، حالت دوکی شکل به خود می گیرند، به طوری که سمتی که رو به باد است شیب بیشتری از قسمت پشت به باد دارد، زیرا بیشتر فرسایش یافته است.

جالب است بدانید که بزرگترین و معروف ترین کلوت های ایران، کلوت های شهداد کرمان هستند. شهرت آنها نه تنها در ایران بلکه در تمام جهان پیچیده است و از زیباترین مناظر طبیعی موجود در کویرهای جهان محسوب می شوند و هر ساله مسافران و گردشگران بسیاری از کشورهای مختلف برای تماشای آنها به کرمان سفر می کنند. این کلوت ها از شمال به جنوب نزدیک به ۱۴۵ کیلومتر طول و ۷۰ کیلومتر هم در جهت غرب به شرق امتداد دارند و در موازات تپه‌های ماسه‌ای عظیم شرق کویر قرار گرفته‌اند. در گوشه و کنار شهداد، آثار تاریخی و باستانی متعددی از جمله قلعه‌ها، کاروانسراها و گورستان‌های قدیمی هم به چشم می خورد که برخی مربوط به دوره اسلامی است و قدمت برخی دیگر به چهار هزار سال قبل از میلاد برمی گردد.

شب ها کویر شهداد هم جذابیت خود را دارد و آسمان‌های سرمه‌ای و پرستاره‌اش در هنگام شب معروف است. با احداث کمپ شهداد در ۲۰ کیلومتری شهداد در مسیر نهبندان، امکان اینکه علاقه‌مندان بتوانند شب را در کویر سپری کنند، فراهم شده است. این کمپ کویری تنها کمپ کویری موجود در دشت لوت است و فاصله کمی با کلوت ها دارد.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

پیامبر عالیمقام اسلام (ص):

افضل اعمال امتی انتظار الفرج

رسول گرامی اسلام که سلام و درود بی کران بر او و اولاد پاکش باد، فرمودند:

پراجرترین اعمال امت من انتظار فرج است

چرا انتظار فرج برترین عمل است؟

چرا که انتظار، شخص منتظر را می سازد. کسی که در انتظار مصلح به سر می برد، ظلم نمی کند، حق کسی را ضایع نمی کند، خلاف خواسته کسی که انتظارش را می کشد، عمل نمی کند. او سعی می کند خود را همرنگ امام و پیشوایش کند.

ببینید دوستان! همه ما آرزومندیم یک لحظه هم شده دیدگانمان به جمال دل آرای امام زمان ارواحنافداه روشن شود. ولی بدانیم مهمتر از دیدن امام زمان (عج) در مسیر آن بزرگوار حرکت کردن است.

ما زنده به فضل حضرت معبودیم
از ریزه خوران مکتب محمودیم
شادیم که از لطف خداوند ودود
از منتظران مهدی موعودیم

دوستان، خیلی‌ها بودند که هر روز جدّ امام زمان را می دیدند، ولی هر روز هم به آن حضرت جسارت می کردند، سنگ به جانب او پرتاب می کردند، او را ساحر و مجنون لقب می دادند. اما بودند کسانی که به ظاهر خدمت پیامبر (ص) شرفیاب نشدند اما تمام وجودشان، غرق عشق وجود نازنین پیامبر (ص) بود.

ای اویس قرنی
یار رسول مدنی
گفت پیغمبر که تو پیش منی
گر چه شهر یمنی

امیداست دیدار آن حضرت نصیب همه ما بشود و رفتار و کردار مان مرضّی آن حضرت و دیگر اولیاء دین علیهم السلام باشد.

بهترین وقت دعا سحر گاهان است ●پیامبر اکرم (ص)

Maryanikpour@gmail.com

ترجمه: مریم نیک پور

ماجرای کودکی که مُرد و زنده شد

منبع: ریدرز دایجست



ای وای... برادرم

چند روز از بهار می گذشت اما این اولین روز گرم بهار امسال بود. خورشید ماه مارس تمام منطقه روستایی و مخصوصا محدوده مالکیت دویل و رز مارتین را پوشانده بود. آنجا خانه زیبایی بود در میفلین برگ در پنسیلوانیا. روز قبل، تمام مدت باران باریده بود و بارانِ تند بهاری بخش‌های زیادی از برف سخت و طولانی مدت زمستانی را آب کرده بود و آنچه که باران نتوانسته بود آن را آب کند، امروز نصیب خورشید شده بود و آفتاب با تمام توانش در کار ذوب کردن برف‌های باقیمانده بود. قطره‌های آب از هر سراشیبی چکه می کردند و تمام نهرهای کوچک پر از آب شده بود، طوری که از ظرفیتشان پر تر شده بودند و آب از آنها سرازیر بود. آبی که همیشه در محدوده زندگی خانواده مارتین جریان داشت، هیچ وقت از قوزک پا بالاتر نمی آمد و معمولاً ملایم و نرم بود اما آن روز بهاری، جریان آب چنان متلاطم و خشمگین بود که تا زیر پل پیاده رو هم بالا آمده بود و با سرعتی وحشیانه پیش می رفت. اگر مردی با قد بلند وسط آب می ایستاد، آب تا سینه‌اش بالا می آمد و بسیار هم سرد بود.

پسرهای خانواده مارتین نمی خواستند آن عصر دل‌انگیز و دوست داشتنی را از دست بدهند. بعد از اینکه از سرویس مدرسه پیاده شدند، برای آوردن دوچرخه‌های خود به طرف خانه دویدند. بعد دور هم آمدند و کمی چوب جمع کردند تا آتش درست کنند و تا شب با هم باشند.

آقا و خانم مارتین هشت فرزند دارند که کوچکترین آنها، آوریل امسال متولد شده. پدر و مادر این بچه‌ها یعنی دویل و رُز برای تربیت آنها کوشش بسیاری می کنند و دوست دارند آنها را بچه‌هایی مستقل و مسئول بار بیاورند. برای همین بزرگترها همیشه از بچه‌های کوچکتر مراقبت می کنند. آن روز بهاری هم، گری ۱۱ ساله و **گرِک** ۷ ساله مسئول بازی و مراقبت از **گاردل**، برادر کوچکتر خود بودند. پدر خانواده که راننده کامیون است، آن روز خارج از شهر بود و مادر در آشپزخانه مشغول بود. او هر از گاهی از پنجره آشپزخانه سرک می کشید تا از احوال پسرها خبری بگیرد.

ناگهان گرِک به شدت در را باز کرد و با عجله وارد خانه شد. اشک تمام صورتش را پوشانده بود و به سختی حرف می زد. رُز که از دیدن پسرش وحشت کرده بود، سعی کرد او را آرام کند. گرِک بریده بریده گفت: "نیستش... نمی تونم گاردل رو پیدا کنم. چند لحظه پیش با من بود اما حالا..." گرِک فریاد می زد و از مادرش می خواست هر چه سریع تر بیرون بیاید و با هم دنبال پسر کوچک خانواده بگردند.

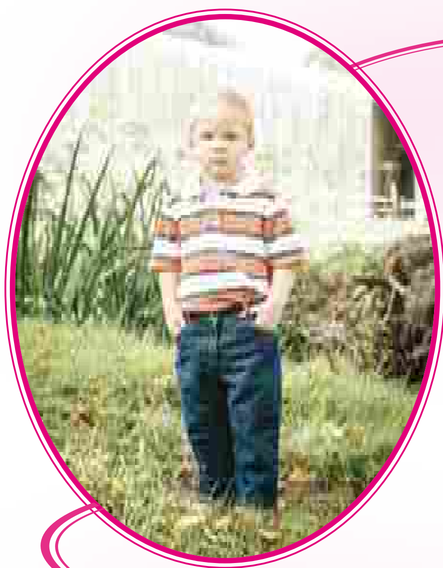
رُز همراه دو فرزند دیگرش گلوریا و گریس که بزرگتر بودند، از خانه بیرون رفتند و با فریاد گاردل را صدا زدند. آنها دو ساختمان اطراف خانه را هم گشتند اما مطمئن بودند که بچه‌ای به آن کوچکی نمی تواند در آن مدت کوتاه به ساختمان‌های اطراف برود. آنها به فکر رودخانه افتادند که در آن روز عجیب، جریانی دیوانه و خشمگین داشت. رُز فوراً با اورژانس تماس گرفت و موقعیت را شرح داد؛ از دخترها هم خواست به پدرشان زنگ بزنند.

"**رندل بیشل**" که در همسایگی آقا و خانم مارتین زندگی می کرد، در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها بود که از پنجره متوجه مسأله عجیبی شد. گریس و گری مارتین در امتداد جریان رودخانه در محدوده ملکشان می دویدند. و عجیب تر اینکه در آن هوای نسبتاً سرد، گریس پابرهنه بود و لباس گرمی به تن نداشت. رندل کارش را رها کرد و به حیاط خانه رفت و با صدای بلند پرسید: اتفاقی افتاده؟ گری با گریه جواب داد: برادرم گم شده.

قلب رندل فرو ریخت. به طرف داخل خانه دوید و مسأله را با همسرش ملیسا در میان گذاشت سپس کفش‌هایش را پوشید و به کمک همسایه‌اش شتافت. خودش را به مادر خانواده رساند و همگی تصمیم گرفتند تمام مسیرهای ورود و خروج آب رودخانه را کنترل کنند. با شدتی که آب داشت، بعید نبود پسر کِ نحیف را با خود به جایی نامعلوم برده باشد. آنها باید تا دیر نشده مزرعه‌های اطراف را هم جست‌وجو می کردند. رندل مسیر مخالف مزرعه خانم و آقای مارتین را انتخاب کرد. او در امتداد جریان تند آب پیش می رفت و با دقت به آن نگاه می کرد. چند لحظه بعد، یک جفت چکمه بچه گانه به رنگ آبی سیر توجه او را جلب کرد. یکی دو قدم که جلوتر رفت، با صحنه وحشتناکی روبرو شد: پسر بچه که هنوز هم لباس زمستانی کلاهدارش تنش بود، به طرز عجیب و غریبی وسط جریان یورش گونه آب معلق بود و همراه با جریان آب می رفت. رندل بی‌اختیار و بدون لحظه‌ای فکر در آب شیرجه زد، کمی پیش رفت تا به گاردل کوچولو برسد. گویی جریان آب هر لحظه سریع تر می شد. سرمای آب آنقدر شدید بود که خیلی زود دید پاهایش را حس نمی کند. اگر به این کندی کار می کرد، بعید بود به بچه برسد و ممکن بود تا به خودش بیاید، آب او را با خودش ببرد. سعی کرد به خودش مسلط شود. بدن کوچک و نرم بچه را بغل کرد و از آب بیرون کشید و خودش را تلوتلوخوران به خشکی رساند و فریاد زد: پیداش کردم! سپس گاردل را بر گرداند تا آبی را که خورده بود، بالا بیاورد. آمبولانسی آژیر کشان نزدیک می شد، رندل دست بلند کرد تا آنها را متوجه خود کند. پزشک از آمبولانس پیاده شد و گاردل کوچولو را به درون آمبولانس منتقل کردند تا عملیات احیا روی او انجام شود. وقتی رندل نزدیک آمبولانس شد، دکتر مشغول پاره کردن لباس گاردل بود. یکی دیگر از امدادگران ماسک اکسیژن را روی صورت بچه قرار می داد و دکتر با دست قفسه سینه او را فشار می داد. رُز که هرگز فرزندانش را در این وضعیت ندیده بود، گوشه‌ای ایستاده بود، اشک می ریخت و دعا می کرد که برای پسرش اتفاق بدی نیفتد. عملیات احیا تقریباً یک ساعت طول کشید و بعد از آن پزشک اعلام کرد: اگه زنده بمونه، معجزه ست!

گاردل را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند و از مادرش خواستند خودش را به آنجا برساند. چند دقیقه بعد، پدربزرگ، مادربزرگ، عمو و عمه گاردل هم خودشان را به خانه آنها رساندند و با رُز و بقیه به بیمارستان رفتند. رُز و همراهانش ۱۵ دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند اما به آنها اعلام شد که کودک را با هلیکوپتر به مرکز تخصصی تروما انتقال داده‌اند. رُز از پنجره هلیکوپتری را دید که در حیاط بیمارستان آماده حرکت بود. چند پرستار روی بدنی خم شده بودند که رُز مطمئن بود پسر اوست. برادرشوهرش که دوره‌های امداد و نجات دیده بود و با این صحنه‌ها آشنایی داشت، گفت کادر پزشکی همچنان مشغول CPR هستند. او می دانست عملیات احیا آن هم در مدتی چنین طولانی معمولاً بی‌نتیجه است و بعید به نظر می رسد که بیمار به زندگی برگردد، اما این را به زبان نیاورد.

"**مایک لِشر**"، پزشکی که از دم ملک مارتین تا آنجا با گاردل همراه بود و تا آن لحظه مسئولیت



احیای کودک را به عهده داشت، در حال بازگشت به مرکز، مادر کودک را دید. دلش نمی‌آمد زن درمانده را ناامید کند و به او بگوید زمانی که CPR بیشتر از نیم ساعت طول بکشد، معمولاً نباید به بازگشت بیمار هیچ امیدی داشت. بنابراین فقط می‌شود برای پسر کوچولویش دعا کرد زیرا تنها معجزه می‌تواند گاردل را به زندگی بازگرداند. کمی بعد، هلیکوپتر از زمین بلند شد و به سوی مرکز تخصصی ترومای کودکان در دنویل رفت. رُز از پنجره بیمارستان، رفتن هلیکوپتر و دور شدن فرزندش را نگاه می‌کرد و همان طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از خدا می‌خواست فرزند کوچکش را نجات دهد.

این نشانه مرگ است؟

دکتر فرانک مافی خودش را برای شیفت عصر بخش مراقبت‌های ویژه کودکان در بیمارستان دنویل آماده می‌کرد که تلفن اتاقش زنگ خورد. از واحد پرستاری به او اطلاع دادند که کودکی تقریباً دوساله در راه بیمارستان است و هم اکنون ایست کامل قلبی دارد. نکته بدتر اینکه، عملیات احیا تا آن لحظه هیچ تاثیر مثبت و امیدبخشی روی کودک نداشته. دکتر مافی یک ویژگی خاص داشت که او را از خیلی از همکارانش متمایز می‌کرد. اینکه هرگز تا آخرین لحظه هم امیدش را از دست نمی‌داد. او همیشه به همکاران و پرستاران می‌گفت ممکن است راه‌های دیگری هم وجود داشته باشد و عقیده داشت چون خداوند آنها را وسیله‌ای برای نجات جان بیماران قرار داده، نباید در این کار اهمال کنند و باید از تمام توان خود برای بهبود بیمار بهره بگیرند.

با رسیدن گاردل، دکتر مافی و همکارانش دست به کار شدند. ابتدا برای تنفس، لوله‌ای در گلوی او قرار دادند و چهار رزیدنت دیگر مشغول ادامه CPR شدند.

حالا زمان آن رسیده بود که دمای بدن گاردل را بالا بیاورند. بدن کوچک او در اثر فشارهایی که به قفسه سینه‌اش وارد می‌شد، آهسته تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. به او دارویی تزریق شد تا دمای بدنش را بالا بیاورد. یکی از رزیدنت‌ها که برخلاف دکتر مافی تصور می‌کرد ادامه این کارها هیچ فایده‌ای ندارد و فقط جسم بی‌جان کودک را رنج می‌دهد، از دکتر پرسید: تا کی باید به CPR ادامه بدیم؟

دکتر جواب داد: اگر دمای بدنش بالا اومد اما هیچ واکنشی نشون نداد، از کار دست می‌کشیم. تا اون موقع همچنان به احیا ادامه میدیم.

رزیدنت پرسید: نظرتون درباره PH چیه؟

PH، به اسیدیته خون گفته می‌شود و زمانی که فرد دیگر نمی‌تواند نفس بکشد، PH او به میزان قابل توجهی سقوط می‌کند. PH کمتر از ۶.۸ از نظر پزشکی چندان مطلوب نیست. دکتر مافی هم خوب می‌دانست که از نظر علم پزشکی، این وضعیت و این میزان PH خون کودک یعنی همه چیز تمام شده است. اما حسی در او می‌گفت باید به کارش ادامه بدهد زیرا شاید این کودک هنوز جان داشته باشد. دکتر مافی برخلاف همکارانش نمی‌توانست به حس درونی‌اش بی‌اعتماد باشد و آن را نادیده بگیرد. صدای یکی از پزشکان او را از فکر و خیال بیرون آورد. PH خون گاردل به ۶.۵۴ رسیده بود اما هنوز از ضربان قلب و تنفس خبری نبود. و همه اینها یعنی پسرک مرده بود.

دکتر مافی بیست و پنج سال سابقه داشت و در دوران کاری‌اش بارها با این وضع مواجه شده بود. و همه شواهد و مدارک یک چیز را نشان می‌داد: مرگ!

عقربه‌های ساعت ۸ شب را نشان می‌داد و گاردل با وجود تلاش بی‌وقفه تیم پزشکی هنوز هیچ واکنشی نشان نداده بود. دکتر مافی اعلام کرد اتاق عمل را آماده کنند و گاردل کوچولو را برای انجام بای‌پس قلبی ببرند. دمای بدن کودک را تا حدودی بالا آورده بودند اما با این دستگاه، این امکان وجود داشت که خون، گرم شود و فرآیند دوباره به جریان بیفتد. جراح قلب آماده کار بود. دکتر مافی گفت: "اجازه بدین یکبار دیگه وضعیت رو کنترل کنم." وانگشت خود را روی شریان ران کودک قرار داد. در کمال تعجب، متوجه ضربان شد. همکار او، دکتر ریچ لمبرت شریان بازوی کودک را امتحان کرد. یک ضربان قوی در این ناحیه احساس شد. پزشکان تصمیم گرفتند فعلاً گاردل را به اتاق عمل نبرند. آنها یک ساعت دیگر وضعیت او را کنترل کردند سپس او را به بخش مراقبت‌های ویژه انتقال دادند.

کمی بعد دکتر مافی به اتاق انتظار رفت تا با مادر نگران کودک حرف بزند. دکتر گفت: "گاردل زنده‌ست. این معجزه‌ست اما باید از واقعیت‌های تلخ دیگه‌ای هم اطلاع داشته باشین. پسرتون یک ساعت و ۴۱ دقیقه مرده بود." دکتر مافی خوب می‌دانست که باید خیلی رک و صریح واقعیت را به مادر کودک بگوید بنابراین ادامه داد: "به خاطر نرسیدن اکسیژن به مغز پسرتون، مغزش آسیب دیده و بدون شک تا آخر عمر درست نمیشه. نمی‌تونیم حدس بزنیم که وقتی به هوش میاد چه بخش‌هایی از مغزش آسیب دیده و به چه مشکلاتی دچار میشه."

معجزه واقعی

شب با تمام سیاهی و تلخی‌اش به انتها رسید و نخستین بارقه‌های صبح پدیدار شد. **دویل مارتین** که از وضع پسرش باخبر شده بود، از سفر برگشته بود و اکنون با همسرش رُز کنار تخت پسرشان نشسته بود. دست پسر کوچولویش را گرفت و آهسته جمله‌ای را گفت که همیشه بعد از بازگشت به خانه می‌گفت: گاردل، عزیزم، من برگشتم تا باهات بازی کنم. تو هم دوست داری با هام بازی کنی؟ و در عین ناباوری و شگفتی پدر و مادر، گاردل چشم‌هایش را گشود و سرش را به طرف پدرش برگرداند. پسری که هشت ساعت پیش مرده بود.

پزشکان دو روز دیگر هم او را در بخش مراقبت‌های ویژه و در دمای نسبتاً خنک نگه داشتند تا از ورم مغز او جلوگیری کنند. به گاردل داروهای مخصوصی هم دادند. او کم کم چشم‌هایش را باز کرد و هرچه می‌گذشت، بیشتر می‌توانست بیدار بماند و به محیط اطرافش مسلط باشد. لوله‌ای را که برای تنفس در گلویش کار گذاشته بودند، برداشتند و دیگر به داروهای خاص نیاز نبود. روز چهارم، گاردل از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت. و یک هفته بعد، بار دیگر با خواهر و برادرهایش مشغول بازی شد. طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و گاردل اصلاً نمرده بود. چگونه امکان داشت که کودکی که تقریباً دوساعت مرده بود، بدون اینکه هیچ آسیب و صدمه‌ای ببیند، به زندگی بازگردد؟ از نظر خانواده مارتین و خیلی‌های دیگر، این فقط و فقط یک معجزه بزرگ بود.

رُز، مادر گاردل می‌گوید زمانی نبض پسرش فعال شد که دوستان آنها در کلیسا جمع شدند و برای سلامتی گاردل دعا کردند. از نظر پزشکی، مغز گاردل به این دلیل آسیب ندیده بود که او در آب یخ افتاده بود. دکتر مافی می‌گوید: هیپوترمیا یا فرودمایی در اینجا در برابر جریان کم خون و اکسیژن پایین نقش محافظ داشته.

سرمای شدید موجب شده بود که قلب پسر کوچک از کار بیفتد اما همین دما باعث نجات مغز او شده بود. درست مثل اینکه انگشت قطع شده را در مقداری یخ قرار دهند تا بار دیگر آن را به عضو مورد نظر پیوند بزنند. مسلماً اگر دما بالا بود، مغز گاردل به خاطر کمبود اکسیژن از کار می‌افتاد. با تمام اینها، دکتر مافی و همکارانش چنین معجزه‌ای را در دوران کاری خود ندیده بودند و آن طور که می‌گویند، ممکن است تا آخر عمرشان هم چنین چیزی نبینند.

رندل بیشل، همسایه‌ای که گاردل کوچولو را از آب بیرون کشید و نجات داد، وقتی از پنجره به بیرون خانه و مزرعه آقا و خانم مارتین نگاه می‌کند، و این پسربچه آشفته مو و شیطان را می‌بیند، لبخندی به لب می‌نشاند و زیر لب می‌گوید: همه اینها فقط یک معجزه است! یک معجزه واقعی!

به کسی عشق بورز که لایق عشق تو باشد نه تشنه عشق تو ● ویکتور هوگو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



بر اساس سرگذشت پانته آ

شاید شما هم مثل بسیاری از اطرافیانم و مانند آدم‌های "ایده آل گرا" به این شعار بسیار زیبا اعتقاد دارید که می گوید: "پول خوشبختی نمی آورد!" قبول دارم که این حرف بسیار حکیمانه و پر معنی است، اما همانطور که گفتم، من این حرف را فقط به عنوان یک "شعار زیبا" قبول دارم، شعاری که توی فیلم‌ها باید شنید و در همین "داستان زندگی" هم زیاد از قلم "آقای طیب" آن را خوانده‌ام!

اما راستش را بخواهید من عقیده‌ای کاملا مخالف دارم و معتقدم "آدم‌های ثروتمند خوشبخت تر هستند"! و به همین دلیل باورم این است که پول خیلی هم خوشبختی می آورد و... یا بهتر است بگویم این عقیده را داشتم!

***

پدر و مادرم هر دو کارمند بودند و در مجموع زندگی راحتی داشتیم؛ پدرم با وامی که از اداره‌اش گرفته بود یک آپارتمان در منطقه متوسط شهر خرید، و چون مادرم نیز حقوق بگیر بود، یک ماشین هم خریده بودیم که شاید آخرین مدل نبود، اما آبرومند بود.

پدر و مادرم هیچ چیز برای خودشان نمی‌خواستند و تمام درآمدشان را خرج رفاه من و دو خواهرم می کردند که از من بزرگتر بودند؛ از مسافرت‌های سالی سه، چهار بار به شمال و مشهد، تا خریدن لباس‌هایی که خیلی از دوستانمان و حتی بچه‌های فامیل حسرتش را داشتند!

من اما... دنیایم خیلی بزرگتر و رنگی تر از دو خواهرم بود. وقتی آنها به خاطر اینکه یک هفته در ویلایی که در شمال اجاره کرده بودیم، ذوق می کردند که آن ویلا رو به دریا باز می‌شود، من مدام غرولند می کردم که چرا نباید تعطیلاتمان را در دوبی یا آنتالیا بگذرانیم! وقتی پدرم پراید را فروخت و ۲۰۶ خرید، خواهرانم کیف می کردند، اما من پوزخند می‌زدم و می‌گفتم:

ـ سوار شاسی بلند نشدین که بفهمین ماشین یعنی چی؟

این بگومگوهای دوران نوجوانی از نظر پدر و مادرم شوخی محسوب می‌شد، اما حقیقت آن بود که من از همان زمان بلند پرواز بودم! به همین دلیل نیز وقتی خواهرانم به فاصله یک سال با یک کارمند و یک کاسب متوسط ازدواج کردند و هر دو احساس خوشبختی می کردند، من نه به قصد تحقیرشان و فقط برای ابراز عقیده‌ام می گفتم: "چقدر دنیای شما کوچیکه که از داشتن یک زندگی معمولی احساس خوشبختی می کنید!"

آنها نیز هر بار می‌خندیدند و با شوخی می گفتند:

ـ ببینیم تو زن کدوم میلیارد‌ر میشی؟

شاید هم حق داشتند اینطوری فکر کنند، چون اکثر خواستگارانی که برای من هم پیدا می‌شد، از طبقه دو شوهر خواهرم و با موقعیت مالی مشابه خودمان بود، اما من فقط به یک ویژگی که نسبت به آنها داشتم امیدوار بودم؛ من از هر دو خواهرم و از تمام دختران فامیل زیباتر بودم و همین زیبایی آنقدر اعتماد به نفسم را زیاد کرده بود که اصلا نگران حرف‌های مادرم نبود که مدام می گفت:

ـ سن و سالت داره میره بالا "شیما" و می‌ترسم این بلند پروازی‌هات باعث بشه همنشین بازنشستگی من و بابات بشی!

اما اشتباه می کردند، هم مادرم و پدرم و هم فک و فامیل که مدام سی سالگی‌ام را به رخ من می کشیدند و مرا می‌ترساندند، چرا که سرانجام "مرد آرزوهای من سوار بر یک شاسی بلند" از راه رسید؛ پژمان "شوهر خواهرم" که یک فروشگاه مبل کوچک داشت، بر حسب اتفاق، یکی از دوستان دوران دبیرستانش را که برای خرید به فروشگاهش رفته بود شناخت و صمیمیت دوران نوجوانیشان باعث تمدید رفاقتشان شد و رفت و آمد خانوادگی میانشان برقرار شد و من برای نخستین بار "آرین" را در ویلای لواسانش دیدم، یعنی او که چند مرتبه به منزل خواهرم آمده بود، آنها را همراه با خانواده ما دعوت کرد و من با اینکه معمولا در اینگونه رفت و آمدهای "خاله بازی" شرکت نمی کردم، وقتی از زبان خواهرم "شعله" شنیدم که؛ "آرین غیر از این ویلای ۱۲۰۰ متری، در تهران هم صاحب یک خانه ۵۰۰ متریه و یک شرکت بازرگانی هم داره و مدام برای تجارت به خارج میره و برمی گرده..." آن وقت اسبم را زین کردم و با خودم گفتم: "همه دلبری‌هایی که یک زن در وجودش داره به کار ببند شیما خانم که بتونی به تمام آرزوهات برسی"! همین کار را هم کردم و در همان شب و دیدار اول، چنان آن جوان ۳۴ ساله مجرد را شیفته خود ساختم که فردا "شعله" تلفن زد و گفت:

ـ تیرت به هدف نشست... آرین اونقدر ازت خوشش اومده که از پژمان خواسته امشب تو رو در منزل ما ببینه...

شاید باورتان نشود، اما من یقین داشتم که آرین مال من می‌شود و این اتفاق خیلی زودتر از آنچه که دیگران فکرش را می کردند رخ می‌داد؛ دو ماه بعد و پس از هفت، هشت بار که همدیگر را دیدیم، آرزوی دیرینه‌ام برآورده شد و من و آرین در یکی از دل انگیزترین بعدازظهرهای تابستان سر سفره عقد نشستیم و زن و شوهر شدیم!

***

زندگی من و آرین همان چیزی بود که همیشه در رویاهایم دنبالش بودم؛ ماه عسلمان را با یک کشتی تفریحی ـ از طریق یک آژانس توریستی ـ در آب‌های مدیترانه گذراندیم، به محض بازگشت از سفر، آرین اتومبیل شاسی بلند و گرانقیمتش را انداخت زیر پای من و خودش یک ماشین دیگر خرید، اکثر شب‌ها شام را در بهترین و گرانترین رستوران‌های تهران می‌خوردیم. مدام در مهمانی‌هایی که همکاران ثروتمند آرین برگزار می کردند حضور داشتیم و یا خودم در منزلمان مهمانی‌هایی برگزار می کردم که حتی دوستان میلیاردر شوهرم انگشت به دهان می‌ماندند، آرین هم مخالفتی نداشت و همیشه می گفت:

ـ من آنقدر عاشق تو هستم که هر چیزی تو رو خوشحال کنه من باهاش موافقم... اگر پول باعث خوشحالی نشه که ارزش نداره!

و من هم با شنیدن این حرف‌ها بیش از پیش عاشق مرد مهربانم می‌شدم، آرین آنقدر مرا دوست داشت که حتی در اکثر سفرهایی که به خارج از کشور می‌رفت نیز مرا با خودش می‌برد.

در همان روزها و لحظاتی که در اوج خوشبختی بودم، به یکی از نصایح مادرم گوش سپردم که از روز اول عروسیمان می گفت:

ـ زودتر بچه‌دار شو که شوهرت پابند زندگی بشه! حق با مادرم بود، حضور یک فرزند می‌توانست بیمه ادامه این زندگی باشد و تازه سه ماه از سالگرد ازدواجمان گذشته بود که حضور "رعنا" شوق و شور بیشتری به زندگیمان داد. حالا "آرین" که به گفته خودش "همیشه در آرزوی داشتن یک دختر بود" زودتر به خانه می آمد، کمتر به سفر می‌رفت و سعی می کرد بیشترین اوقاتش را در خانه و کنار من و دخترمان باشد، اما من مثل او نبودم، نمی توانستم

باشم، من عاشق رفاه بودم و خوشگذرانی، مخصوصا حالا و پس از دو سال که در ثروت غرق شده بودم، اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم مانند دو خواهرم و مثل اکثر زنانی که در اطرافم بودند، تمام وقتم را در خانه و برای بزرگ کردن "رعنا" بگذارم که این نخستین اختلاف من و آرین بود، وقتی دخترمان پنج ماهش تمام شد و من تقاضا کردم که برایش یک پرستار بگیریم، آرین با همان لحن همیشه مهربانش معترض شد و گفت: "این بچه هنوز شش ماهش هم نشده، هنوز شیرخوره ست شیما!"

من اما، که قبلا فکر همه چیز را کرده بودم و جواب آماده هم داشتم، گفتم:

ـ عزیزم شبیه آدم‌های فناتیک حرف نزن... الان همه آدم حسابی‌ها تو دنیا همین کار رو می‌کنند، وقتی یک پرستار بچه دلسوز و کاربلد بالای سر بچه باشه که دیگه مشکلی پیش نمیاد؟ از بابت شیر خوردنش هم نگران نباش، الان توی دنیا چنان شیر خشک‌هایی تولید میشه که از شیر مادر هم مفیدتره... فقط کافیه پول داشته باشی، که شکر خدا ما هیچ مشکلی نداریم!

جنس نگاه آن روز شوهرم را هرگز فراموش نمی‌کنم. دروغ است اگر بگویم معنی نگاهش را نفهمیدم؛ انگار در یک لحظه باورش نسبت به من فرو ریخت و این را به زبان هم آورد:

ـ شیما بعضی وقت‌ها حس می‌کنم که نمی‌شناسمت!

اما برای من اصلا مهم نبود، من نمی‌توانستم شکلی دیگر زندگی کنم، نمی‌توانستم به دوره‌های هفتگی که با دوستان ثروتمندم داشتم نروم، نمی‌توانستم یکی دو ماه یک بار به سفرهای چند روزه خارج از کشور نروم، من اگر هر چند روز یک بار به "مزون‌های ثروتمندان" نمی‌رفتم و لباس‌های مارک‌دار نمی‌خریدم، دق می‌کردم!

این را هم بگویم که پرستاری که استخدام کرده بودیم واقعا باعث آرامش بود، ژاله که در خانواده‌ای کارگر به دنیا آمده بود و مخارج پدر و مادر پیرش هم بر عهده او بود، به دو دلیل باعث راحتی خیالم بود؛ اولا آنقدر نیاز مالی داشت که از خدا می‌خواست غیر از روزی هشت ساعتی که قرارمان بود، بیشتر در خانه بماند که اضافه حقوقش را بگیرد، و ثانیا او واقعا "رعنا" را دوست داشت، اهل ادا در آوردن نبود و اگر چه من زیاد دقت نمی‌کردم، اما بارها از زبان آرین شنیدم که می‌گفت: "چند دفعه این دختر رو امتحان کردم و مطمئنم که عاشقانه "رعنا" رو دوست داره!"

همین آرامش خاطر باعث شده بود که من به هیچ چیز جز خوشگذرانی‌های خودم فکر نکنم و اصلا نفهمیدم که دخترمان کی بزرگ شد و به سه سالگی رسید.

و همین بی‌خیالی‌هایم بود که باعث شد کم کم روابط من و آرین سرد و سردتر شود، تا جایی که یک روز او با تمسخر گفت:

ـ شیما اصلا متوجه هستی که دخترمون به "ژاله" میگه مامان، و موقعی که تو بغلش می‌کنی غریبی میکنه؟ پوزخند زدم و گفتم: "نگران نباش... دو، سه سال دیگه که بزرگ بشه، میفهمه باید به چه کسی بگه "مامان" که ازش پول توجیبی می‌گیره!

روزها از پی هم می‌گذشت، اما قبل از اینکه جشن تولد چهارسالگی "رعنا" را بگیریم، یک مرتبه "روی دیگر زندگی" برایمان نمایان شد؛ آرین که طی دو، سه سال گذشته مانند اکثر تجار و بازرگانان ایران، دچار مشکلات "تحریم" شده بود و برای خرید و فروش‌های خارجی‌اش به واسطه‌های بین‌المللی رو آورده بود، ناگهان به "پاشوره" خورد و یکی از صراف‌هایی که آنسوی آب فعالیت می‌کرد و خیلی هم معروف بود، پولی را که آرین بابت یک معامله بسیار بزرگ به حسابش ریخته بود نتوانست پس بدهد و گفت: به خاطر این که خط قرمز تحریم رو رد کردم، همه حساب‌هام توقیف شده و خودم رو هم جریمه کردن و شاید پروانه کارم رو باطل کنند!

این آغاز ورشکستگی شوهرم بود؛ آرین که به اعتبار کالاهایی که توقیف شده بود، دست مردم چک داشت. یکی یکی اموالش را به پول تبدیل می‌کرد تا چک‌هایش را پاس کند که این یک زنگ خطر برای من محسوب می‌شد؛ چرا که تداوم این وضعیت یعنی فقیر شدن ما، یعنی وقتی مجبور شد ویلای لواسان را ـ که خیلی هم عاشقش بود ـ بفروشد، یک مرتبه به خودم آمدم و فکر کردم اگر خانه را هم بفروشد می‌رسیم به ته خط! و آن وقت بود که عاقلانه‌ترین کار زندگی‌ام را کردم؛ به اجرا گذاشتن مهریه‌ام که ۴۴۴ سکه طلا بود!

وقتی درخواستم از طریق وکیل به اطلاع شوهرم رسید، برخلاف انتظارم "آرین" جا نخورد و گفت:

ـ منتظر چنین روزی بودم... فقط برام یه سوال باقی مونده... یعنی تو واقعا با ثروت خوشبختی، و من برات مهم نیستم؟

من نیز خیلی منطقی پاسخش را دادم: "ببین عزیزم... تو به زودی مجبور میشی خونه رو هم بفروشی که چک‌هات رو پاس کنی، خب فکر کن منم یکی از طلبکارات هستم!" آرین خندید و گفت: "باشه... حق با توئه... من همین روزها مجبورم خونه رو بفروشم و برم منزل مادرم زندگی کنم... اما حالا که خیلی منطقی هستی، بگذار منم باهات منطقی صحبت کنم؛ اگر مهریه‌ات رو می‌خوای باید از هم طلاق بگیریم... و گرنه مطمئن باش به خاطر اعلام ورشکستگیم، لااقل باید سال‌ها دوندگی کنی و تازه اون موقع هم ماهی یک سکه می‌تونی بگیری! نظرت چیه شیما؟

از او فرصت خواستم و بعد از اینکه وکیلم حرف‌های آرین را تائید کرد، شرطش را پذیرفتم، اما این تنها شرط شوهرم نبود، او که حالا مثل خودم رک حرف می‌زد، گفت:

ـ طلاق توافقی خیلی راحت و زود انجام میشه، به شرط اینکه در مورد بچه به توافق برسیم... و تو هم که می‌دونی من حاضرم بمیرم، اما از دخترم جدا نشم!

گفتگوهای آن روزهای من و آرین مثل دو تا قمارباز شده بود که "حریفان کهنه همدیگر" هستند! چرا که من هم دست آرین را خوانده بودم؛ من که می‌دانستم بعد از طلاق ماشینی را که زیر پایم هست چون به نام اوست باید پس بدهم، گفتم:

ـ شرطت رو به یک شرط قبول می‌کنم. ماشین رو به نام من کن!

ـ باشه... همان روزی که میریم محضر، سندش رو به نامت می‌زنم...

لِه شدن را در چهره آرین در لحظه‌ای که شرطم را پذیرفت دیدم، اما آن روزها من حاضر بودم بمیرم و ثروتم را از دست ندهم!

***

"شعله" خواهرم ـ که مانند همه اعضای خانواده‌ام مرا بعد از طلاق طرد کرده بود ـ پس از مدت‌ها برایم پیامک فرستاد و نوشت:

ـ نمی‌دونم خبر داری یا نه؟ اما بعد از مدتی آرین موفق شد با استخدام یک وکیل زبده در اروپا، پولش رو که اون طرف با حقه بازی بالا کشیده بود پس بگیره و بابت چند ماه دیر کرد، غرامت خوبی هم از طرف گرفت.

***

از شنیدن این خبر چنان ذوق زده شدم که حتی جواب پیامک خواهرم را ندادم، سوار شاسی بلند شدم و یک دسته گل گرانقیمت هم خریدم و با خوشحالی به دفتر آرین رفتم و با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم: "بهت تبریک میگم عزیزم... وقتی شنیدم حقت رو گرفتی آنقدر خوشحال شدم که بلافاصله اومدم اینجا... یعنی راستشو بخوای چند وقتی بود می‌خواستم بهت زنگ بزنم و بگم من و تو شاید یک مرتبه دیگه بتونیم به خودمون شانس خوشبخت شدن بدیم و...

آرین با خنده‌ای بلند حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ تو قمارباز خوبی هستی شیما... اما یادت رفته که من هم "کهنه حریف" تو هستم!... نه عزیزم... من و تو دیگه به هم نمیرسیم... نمی‌تونیم برسیم، چون...

صدای دخترم را از اتاق کناری شنیدم که با همان شیرین زبانی‌اش می‌گفت: "مامانی... گشنمه!"

با خوشحالی گفتم:

"رعنا داره منو صدا می‌کنه؟" اما آرین خندید و گفت: "نه شیما جان... داره مادرش رو صدا می‌کنه ـ و بعد در اتاق را باز کرد و ژاله را که داشت به رعنا غذا می‌داد نشانم داد و گفت: راستی یادم رفت بهت بگم که من و ژاله با هم ازدواج کردیم! می‌دونی فرق تو و اون چیه؟ خیلی ساده، ژاله درسته که اندازه تو زیبا نیست، اما این دختر، وقتی من خورده بودم زمین و هیچی نداشتم زنم شد!...

احساس کردم دیوارها روی سرم خراب شد!

***

امروز من زنی هستم با حدود نیم میلیارد تومان پول که در بانک گذاشته‌ام و با سودش زندگی مرفهی دارم، اما فقط همین را دارم؛ چرا که دیگر پدر و مادرم و خواهرانم را ندارم، آرین را ندارم، رعنا را ندارم و... ای کاش می‌فهمیدم که پول همیشه هم باعث خوشبختی نمی‌شود!



تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

شش سال درگیر یک اشتباه

آن روز مرد جوانی که روبرویم نشسته بود، ششمین مددجویی بود که برای مصاحبه آمده بود و در دلم دعا می‌کردم حداقل او حرفی برای گفتن داشته باشد وگرنه آن روز را باید جزء روزهای از دست رفته حساب می‌کردم.

مرد ناراحت و مغموم و البته کمی هم عصبانی بود. خیلی خلاصه برایم توضیح داد که به چه دلیل دو سال است که در زندان تحمل حبس می‌کند. خودش مدعی و معترف بود که اگر شکات پرونده‌اش به او فرصت داده بودند و بیرون بود، در همین دو سال مشکل را حل کرده بود و حالا امیدوار بود حرف‌هایش را از طریق ما به گوش آنها برساند. با این امید و انگیزه مصاحبه‌مان را شروع کردیم و مرد جوان اینطور گفت:

ـ بیست و هشت سال قبل در یک خانواده روستایی و کشاورز آذربایجانی به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود. چون کشاورزی کار آباء و اجدادش بود. کشاورزی کاری پرزحمت و کم‌درآمد است. پدرم می‌گفت چاره‌ای ندارد چون کار دیگری بلد نیست. اما مدام به ما چهار پسر سفارش می‌کرد که دنبال کار دیگری باشیم. دوست نداشت ما کشاورزی کنیم. از فقر خسته شده بود. خودش در خانه پدری‌اش فقیر بود، بعدها که ازدواج کرد و مستقل شد باز هم با فقر دست به گریبان بود. می‌گفت نمی‌خواهد ما هم مثل او باشیم. می‌گفت دخترها ازدواج می‌کنند و تشکیل زندگی می‌دهند و خرجشان گردن شوهرشان است اما شما باید خودتان تلاش کنید از این وضعیت نجات پیدا کنید. به همین خاطر برادرهای بزرگم همین که دست چپ و راستشان را شناختند، روانه تهران شدند. در شهر خودمان کار نبود. اگر هم بود، کم بود. آنها گفتند بهتر است در شهر بزرگی مثل تهران دنبال کار باشند.

پنج خواهرم تا پایان دوران ابتدایی درس خواندند و بعد هم کم کم سر و کله خواستگارها پیدا شد و به تدریج ازدواج کردند. من که پنجمین فرزند خانواده بودم، شرایطم از برادرهای بزرگم بدتر بود. آنها حداقل هفت، هشت سال زودتر از خانه پدری رفته بودند، آن زمان وضعیت مالی‌مان خیلی بد نبود. اما عملا با ازدواج خواهرهایم، وضعیتمان بدتر هم شد. به هر حال تهیه جهیزیه و کمک برای مراسم عروسی، حسابی پدرم را در تنگنای مالی قرار داده بود. فقط دوازده سال داشتم که به پدرم گفتم می‌خواهم بروم تهران. پدرم اول مخالفت کرد. گفت سنم کم است. کجا به یک بچه دوازده ساله کار می‌دهند؟ اما من نماندم. حتی اگر کار هم پیدا نمی‌کردم، حداقل با برادرم زندگی می‌کردم و پدرم مجبور نبود خرج و مخارج مرا بدهد.

به تهران که آمدم، برادر بزرگم گفت بهتر است به جای کار کردن درس بخوانم. دو سال با خرج برادر بزرگم در تهران درس خواندم. درسم خوب بود. می‌توانستم حتی به دانشگاه بروم اما از برادرم خجالت می‌کشیدم. دوست نداشتم او کار کند و من فقط درس بخوانم. سخت بود اما خودم قید درس را زدم. برادرم خیلی اصرار کرد که درسم را رها نکنم. حتی گفت به مدرسه شبانه بروم و درسم را بخوانم، اما من قبول نکردم. چون آن وقت هر چه را هم درمی‌آوردم باید خرج تحصیل خودم می‌کردم، اما من به تهران آمده بودم تا کمک خرج پدرم و خانواده‌ام باشم نه اینکه درس بخوانم و دکتر و مهندس شوم.

به هر حال سال سوم راهنمایی ترک تحصیل کردم و در یک تولیدی مشغول کار شدم. به این خاطر کار تولیدی را انتخاب کردم چون یکی از برادرهایم هم در تولیدی کار می‌کرد. چند مرتبه به محل کار او رفته بودم و از کار آنها خوشم آمده بود. تولیدی که من در آن مشغول کار شدم در زمینه تولید دستکش و لباس کار فعالیت داشت. چهار سال شبانه روز در تولیدی کار کردم. دیگر کاملا کار را یاد گرفته بودم و مسلط بودم.

نوزده سال داشتم که زمان خدمتم رسید و ناچار کار را رها کردم و رفتم خدمت.

نمی‌دانم از بدشانسی‌ام بود یا خوش شانسی که محل خدمتم شرقی‌ترین نقطه کشور بود. یعنی نه به خانواده‌ام نزدیک بودم و نه به محل کارم. دو سال تمام در پادگان خدمت کردم و بالاخره بعد از دو سال کارت پایان خدمتم را گرفتم و سریع برگشتم تهران و دوباره در تولیدی مشغول کار شدم. با پس‌اندازی که جمع کرده بودم، بعد از مدتی توانستم خودم یک تولیدی راه بیندازم. البته در همان زمینه تولید دستکش و لباس کار. کارم خیلی خوب گرفت. درآمدم خیلی خوب بود. چرخه مالی خوبی داشتم. هم به زندگی خودم سر و سامان دادم و هم توانستم به خانواده‌ام کمک کنم.

همان موقع بود که خانواده‌ام گفتند بهتر است زودتر سر و سامان بگیری... و برایم به اصطلاح آستین بالا زدند و رفتند خواستگاری.

دختری که به خواستگاری‌اش رفتیم غریبه نبود. از هم محلی‌هایمان بود. از بچگی همدیگر را می‌خواستیم، همه هم می‌دانستند. سالهایی که من تهران بودم، از هم بی‌خبر نبودیم، می‌دانستم تمام خواستگارهایش را رد می‌کند و منتظر است. به هر حال بیست و سه سالم بود که رفتیم خواستگاری و بعد از انجام تشریفات معمول و مرسوم، ما نامزد کردیم و قرار شد بعد از اینکه من خانه‌ای تهیه کردم و آنها هم جهیزیه دخترشان را آماده کردند، عروسی کنیم. اما الان شش سال از آن روز می‌گذرد و متاسفانه ما هنوز نامزدیم و نتوانستیم ازدواج کنیم. چون من درگیر مشکلاتی شدم که زندگی‌ام زیر و رو شد.

چند ماه بعد از خواستگاری بود که یک از خدا بی‌خبر، چندین میلیون تومان از من کلاهبرداری کرد و رفت. شاید مبلغ خیلی بالا نبود، اما برای من، کسی که هیچ پشتوانه مالی ندارد و همه سرمایه‌اش را به کار زده، حتی مبلغ کمتر از این هم جبران‌ناپذیر بود. چون نمی‌توانستم جای خالی‌اش را پُر کنم. سرمایه‌ای نداشتم، کسی هم نبود که بتواند این مبلغ را به من کمک کند. از طرف دیگر طلبکارها، ـ یعنی کسانی که مثلا از آنها جنس آورده بودم، کارگرها، صاحب کارگاه ـ پولشان را می‌خواستند. آنها می‌خواستند طبق روال زندگی‌شان عمل کنند. هیچ کس شرایط بحرانی که من در آن بودم را درک نمی‌کرد. هر روز یک طلبکار جلو کارگاه بود. من که دیدم شرایط هر روز سخت‌تر می‌شود، مجبور شدم با وجود کراهتی که داشتم، پول بهره‌ای بگیرم. فکر کردم از یک نفر پول می‌گیرم و می‌دهم طلبکارها می‌روند و من فقط با یک نفر طرف هستم و کم کم پول او را می‌دهم. اما... اما نمی‌دانستم یک مشکلم می‌شود دهها مشکل. نمی‌دانستم پول بهره‌ای که وارد کار آدم می‌شود، خیر و برکت از کار آدم می‌رود. من کمی بیشتر از آنچه بدهکار بودم، نزول کردم. بابت بهره‌ها هم هر ماه چک دادم. یعنی مثلا برای یک سال دوازده فقره چک به آن فرد دادم. آنها هم بازاری بودند. کارشان را خوب بلد هستند. اینطور مرا بازی دادند که شما بیا فلان جنس را صوری از ما بخر، اما به قیمت پایین‌تر. بعد قرارداد و فاکتور بنویس که در سود آن ما هم شریک هستیم. یعنی آن دوازده فقره چک بابت سود فروش حاصله از جنس و کالایی بود که اصلا وجود خارجی نداشت. یعنی یک مدل کلاه شرعی برای خودشان درست

کرده‌اند، که وارد رباخواری نشده‌اند تا هم سر خدا و هم سر قانون را کلاه بگذارند! من از همه جا بی‌خبر، فقط برای فرار از دست طلبکارها، به نزول خورها پناه بردم. یعنی از چاله درآمدم و خودم را به چاه انداختم. اما حقیقتش را بخواهید، آن زمان اصلا به این مسائل فکر نمی‌کردم. همین که از دست طلبکارها راحت می‌شدم، کافی بود.

تولیدی هم بازده مالی خوبی داشت. به نظر خودم می‌توانستم پول نزول خورها را هم برگردانم و مسأله تمام شود. اما اینطور نشد. انگار گره افتاده بود به کارم. هر قدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم چک نزول خورها را پاس کنم. هر یک چکی که پاس نمی‌شد، بهره آن به بهره‌ها اضافه می‌شد. افتادم داخل چرخه بهره در بهره. انگار هر روز یک طناب به دست و پایم می‌پیچیدند. دقیقا یک سال در نزول ماندم و پولی که گرفته بودم یک و نیم برابر شد. یک بدهی شد دو برابر. دیگر نمی‌توانستم کار کنم. تهدیدم کردند که چک‌ها را برگشت می‌زنند و مرا به زندان می‌اندازند. مانده بودم چه کنم؟ نه از پس پرداخت بهره‌ها بر می‌آمدم، نه توان پرداخت بدهی اصلی را داشتم. فقط یک راه برایم مانده بود، اینکه فرار کنم. مغازه را بستم و متواری شدم. بدترین روزهای عمرم را می‌گذراندم. بیکاری، بی‌پولی، بی‌آبرویی. حتی از خودم هم خجالت می‌کشیدم. دیدم وضعیتم اصلا خوب نیست. با خودم گفتم خب تا کی فرار، تا کی بیکاری و علافی. باید دوباره از یک جایی شروع کنم.

با خودم عهد بستم شروع کنم. کار که روی غلطک افتاد، پول طلبکارها را یکجا بدهم و خودم را خلاص کنم. آمدم در محدوده قرچک ورامین، در یک جای خلوت و دنج، یک جای کوچکی را اجاره کردم. با بدبختی وسایل تهیه و دوباره کار را شروع کردم. این بار حواسم را جمع کردم. حساب و کتاب‌ها را درست بستم و اجازه ندادم مثل دفعه قبل کسی کلاهم را بردارد که زمین بخورم. به تدریج که کار گرفت، یک نفر هم شریک پیدا شد. سرمایه آورد، کار را توسعه دادیم. کارگاه را بزرگ کردیم و وضع و اوضاع را حسابی سر و سامان دادم. البته در کنار آن بدهی قبلی را هم کم کم پرداخت می‌کردم. بیشتر از نصف پول را پرداخته بودم که باز به مشکل برخوردیم. این بار به خاطر پول نبود. به خاطر جنسی بود که آنها به من فروخته بودند و من جنس را مرجوع کردم. جنسی که آنها به من داده بودند، چرمی بود که کیفیت لازم را برای کار ما نداشت، من جنس را عودت دادم اما در همین فاصله زمانی که جنس در انبار ما بود و بعد دوباره مرجوع شد، جنس به دلیل کیفیت نامرغوبی که داشت، خراب شد. اگر چه آنها جنس را از ما گرفتند اما چون در فروش دوباره آن متضرر شدند، می‌گویند ما باید ضرر آنها را جبران کنیم، در حالی که جنس از ابتدا کیفیت خوبی نداشت، اختلاف ما از اینجا شروع شد از طرف دیگر شریک من، مشکل دیگری درست کرد. از آنجا که تمام چک‌ها و فاکتورهای ما با دو امضا بود، او از غفلت من استفاده کرد و با استفاده از چک‌ها و فاکتورها مقدار زیادی جنس از آنها گرفت بدون آن که من از مراودات مالی آنها باخبر باشم. تا زمانی که این مراودات برای هر دو سوددهی داشت، من از هیچ چیز مطلع نبودم و شریکم هم، سود حاصله را در جیب خودش می‌گذاشت، اما بلافاصله که به مشکل برخوردیم، شریکم متواری شد و من ماندم و مقدار زیادی فاکتور و چک که نشان از خرید او و بدهکاری ما بود، در حالی که جنسی وارد تولیدی نشده بود!

دوباره کار گره خورد. آنها دوباره مرا تحت فشار قرار دادند که باید پول را یکجا بدهی. تولیدی چرخه مالی خوبی داشت. دروغ نمی‌گویم. می‌توانستم آنچه را که آنها مطالبه می‌کردند، بپردازم. اما آنها پول‌هایی را که من به تدریج پرداخته بودم، قبول نداشتند و می‌گفتند تمام آنچه یکی دو سال قبل نزول کرده بود، با اصل و فرع یکجا بدهم. در حالی که من بیشتر از نصف را پرداخته بودم و بابت آن هم فاکتور و هم رسید دارم. دوباره جنگ و دعواها شروع شد. از یک طرف برای پول بهره‌ای که بیشتر آن را گرفته بودند و از یک طرف برای جنس مرجوعی و از طرف دیگر مشکلی که شریکم درست کرده بود. همه ناگهان بر سرم آوار شد. وقتی آدم درگیر مشکلات حاشیه‌ای می‌شود دیگر نمی‌تواند درست و حسابی کار کند. خصوصا وقتی یک پایت دادگاه باشد و یک پایت کارگاه.

من گفتم پول زور نمی‌دهم. فاکتورها و رسیدها را به دادگاه ارائه کردم، اما او که خودش هم همان رسیدها را دارد، نه تنها رسیدهایش را نمی‌آورد که حتی رسیدهای مرا قبول هم ندارد. من به او گفتم پرداخت مابقی بدهی‌ام را قبول دارم، اما پولی را که یک بار دادم، چرا باید دوباره پرداخت کنم؟

از طرف دیگر جنسی را که به شریکم فروخته و حالا متضرر شده، چرا من باید ضررش را بدهم؟ مگر زمانی که هر دو بی‌خبر از من مراودات مالی داشتند و سود می‌بردند، من در سودشان شریک بودم که حالا باید بابت چیزی که بدون اطلاع من خریداری شده و ضرر داشته، غرامت بدهم؟ در مورد جنس مرجوعی هم به آنها گفتم ما کوتاهی نکردیم، وقتی جنس از ابتدا نامرغوب بوده و عودت داده شده، چرا باید ضرر فروش آن را بدهیم؟!

اما متاسفانه شکات قبول نمی‌کنند. من یکی، دو سالی با همین وضع کجدار و مریز به کار ادامه دادم، چون نمی‌خواستم کارگاه بخوابد. در کارگاه من بیست نفر کارگر کار می‌کردند و شب برای زن و بچه‌شان نان می‌بردند، اگر کارگاه را می‌بستم، جز خودم بیست نفر دیگر بیکار می‌شدند. همه تلاشم را کردم تا با آنها توافق کنم تا مسالمت‌آمیز مسأله حل شود، اما نشد و نهایتا خودم رفتم خودم را تسلیم کردم. الان دو سال است من اینجا هستم. در این مدت جز کارگرهایم که همان اوایل آمدند و التماس کردند که من برگردم، هیچ کس سراغم نیامده، هر بار هم رفتیم دادگاه، شکات همان حرفهای خودشان را زدند. رسید و فاکتورهای من رو شد، چون آنها قبول نکردند، در حالی که خودشان همان رسید و فاکتورها را دارند و به دادگاه ارائه نمی‌دهند. حرف من هم بدون مدرک قابل اثبات نیست. اولین قاضی که به پرونده من رسیدگی می‌کرد گفت که با وجود فاکتور و رسید من کلاهبردار نیستم و فقط بدهکارم و می‌توانم بعد از یک سال تحمل حبس، اعسار خود را به دادگاه اعلام کنم و آزاد شوم. اما قاضی دوم پرونده مرا محکوم به کلاهبرداری کرد و علاوه بر حبس و پرداخت بدهی به جریمه هم محکوم شدم. من به حکم اعتراض کردم و پرونده در دادگاه تجدید نظر مورد بررسی قرار گرفت و چند مورد نقض در آن مشاهده شد و برای بررسی دوباره به دادگاه ارجاع شد. حالا منتظرم نقض پرونده برطرف شود و رای مجدد صادر شود.

الان دو سال است اینجا هستم. برادرهایم که درگیر زندگی خودشان هستند. پدر و مادر پیرم هم که نمی‌توانند برای ملاقاتم به اینجا بیایند. بیچاره نامزدم که شش سال است چشم به راه مانده و من... که درگیر یک اشتباه شدم. همان که می‌گویند خود کرده را تدبیر نیست.

در پرانتز:

(متاسفانه این مددجو، قطعا تنها کسی نیست که گرفتار بلای خانمانسوز پول بهره‌ای یا نزول شده است. این اواخر موارد متعددی بودند از کسانی که بنا به دلایل مختلف در دام نزول افتاده‌اند. کسانی که تصور می‌کنند می‌توانند در عرض مدت کوتاهی اصل و فرع پول را پرداخت کنند و خود را از مهلکه نجات دهند، غافل از اینکه فقط کافی است یک ماه نتوانند بهره پول را پرداخت کنند و آن وقت وارد چرخه بهره در بهره شده و دیگر رهایی از این وام، تقریبا برایشان غیرممکن می‌شود. این در حالی است که نه فقط عرف و اجتماع و اخلاق که حتی شریعت مقدس اسلام هم، به کرات از این مسأله به کراهت یاد کرده و مردم را به پرهیز از نزول ـ چه گرفتن و چه پرداختن ـ منع کرده.

سنگینی این پول، چه برای گیرنده و چه برای دهنده مانع از خیر و برکت آن می‌شود و در نهایت هیچ کدام خیری از آن نمی‌برند.

شاید اگر این مددجو در همان ابتدای کار، با وام یا قرض و یا حتی صحبت با طلبکارها و شرح اتفاقی که برایش افتاده بود، می‌توانست به نوعی این مشکل را از سر بگذراند، امروز درگیر این همه مسائل پیچیده نمی‌شد. متواری شدن او برای یک سال باعث شد تا افرادی که او از آنها پول بهره‌ای دریافت کرده بود، چنگال‌های خود را برای فشردن محکمتر گلویش قوی‌تر کنند و به همین جهت امروز از سه ناحیه او را تحت فشار قرار داده‌اند. گاهی اوقات اولین و راحت‌ترین راهکار، چاره حل مشکل نیست. قطعا برای حل یک مشکل بیشتر از چند راه حل وجود دارد فقط به شرط آنکه در آرامش به دنبال بهترین راه حل بود و نه راحت‌ترین راه.)

شاد ماندن در گیر و دار کارهای ملال آور و پر مسئولیت است، هنر کوچکی نیست

• نیچه

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

راز طول عمر ما

منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۵

شــاید شما هم تصور می کنید که هواپیما، اینترنت یا ســلاح های اتمی از مهم تریــن تفاوت های دنیای امروز با ۱۵۰ ســال گذشته است اما جالب است بدانید مهم ترین تفاوت این دوره و زمانه با قدیم ترها، در افزایش طول عمر ماست. محققان می گویند، ۱۵۰ سال پیش، آمریکایی ها به طور متوسط ۳۵ تا ۴۰ سال زندگی می کردند اما امروز، متوسـط عمر آنها به ۸۰ ســال رسیده اسـت. و این یعنی متوسط طول عمر مردم آمریکا تقریباً دوبرابر شده. شاید دلیل این تفاوت شما را شگفت زده کند!

مرگ های قدیمی

خیلــی از ما فکر می کنیــم بیماری هایی که امروز گریبان ما را می گیرند، بیماری های ســخت و عجیب و غریبی هســتند که پیدا کــردن راه درمان برای آنها واقعاً دشوار است اما اگر زندگی امروزمان را با زندگی آدم هایی که ۱۵۰ ســال قبل از ما متولد شــده بودند مقایسه کنیم، به خوبی متوجه می شویم که ما این شانس را داریــم که دوبار زندگی کنیــم. آیا فکر می کنید اگر صد ســال زودتر متولد شده بودید، با همین مشکلات امروزی دست و پنجه نرم می کردید و از بیماری هایی رنــج می بردید که امروز رایجنــد؟... لحظه ای به این فکر کنید که چقدر خوش شــانس هستید که در دوره و زمانه ای زندگی می کنید که دیگر یک بیماری ســاده مثل آبله مرغان جان شما و خیلی های دیگر را نمی گیرد و خیلی راحت می توانید آن را پشــت سر بگذارید. آیا به این موضوع فکر کرده اید که واکسیناسیون به ظاهر ســاده، چه قــدم بزرگی در نجات جان انســان ها بوده است؟... یا وبایی که به آن مبتلا نشده ایم، مرهون آب بهداشتی و سالمی است که می نوشیم؟... شاید قدر آن را ندانیــم ولی اگر بدانیم یکــی از دلایلی که طول عمر انســان را تقریباً دو برابر کرده، همین آب سالم است. شــاید این سوال کمی مسخره به نظر برسد: اینکه چرا تا حالا نمرده ایم؟ برای پاسخ به این سوال که چرا طول عمر ما امروز بیشــتر شده، ابتدا باید به این سوال پاسخ بدهیم که در گذشته، مثلاً ۱۵۰ سال پیش، دلیل مرگ و میر انسان ها چه بوده؟

پاســخ این ســوال تا حدودی واضح است: در قدیم انسان ها در سنین پایین جان خود را از دست می دادند که به این دلایل بود: ابتلا به امراض مختلفی مثل سل، تــب، ورم لوزه، بیماری هــای انگلی و... همچنین مرگ مادران یا نوزادشان هنگام وضع حمل.

تجارت جهانی تا دهه ۱۷۰۰ موجب گســترش و معرفی بیماری های جدیدی در سراسر دنیا و در نتیجه وحشتزده کردن مردم و مسئولان شد. ایالات متحده آمریکا در دهه ۱۸۰۰ به دلیل داشــتن صنعت حمل و نقل بهتر و وسیع تر و سریع تر، موج تازه ای از بیماری های رنگارنگ و ناشناخته را به کشورهای دیگر صادر کرد. بیماری هایی که تــا آن زمان برای مردم مناطق دیگر ناشــناخته بودنــد و هرگز تصــور نمی کردند که با آن روبرو شوند.

اما ما چگونه توانســتیم از بدبختی ها و فلاکت های گذشته جان سالم به در ببریم و در دنیایی زندگی کنیم که متوســط طول عمر بیشــتر و کیفیت زندگی نیز به مراتب بهتر از قبل شده است؟

بیشــتر روش های درمانی موثر و شــناخته شــده بــرای نجــاتِ جان انســان ها از جنــگ جهانی دوم به بعد در دســترس قــرار گرفته انــد. آنتی بیوتیک ها، شــیمی درمانی، داروهای فشــار خون و... اما شیب تند افزایــش طــول عمر ما از اواخر دهه ۱۸۰۰ تا اواســط دهه ۱۹۰۰ اتفاق افتاده است. البته برخی از روش های درمانی یا داروهایی مانند انسولین برای دیابتی ها که این توانایی را دارند که جان انســان ها را نجات دهند، در افزایــش میزان طول عمر بــه صورت جمعی تاثیر زیادی نداشته اند. از نظر آماری، ابداعاتی که نوزادان و کودکان را از مرگ ناشی از بیماری های مسری نجات دادنــد، بیشــترین اثر را بر افزایش طول عمر انســان داشــته اند. آیا می دانید دقیقاً چه تغییر و تحولاتی در این زمینه نقش داشــته اند؟ یا بهتر بگوییم، ما امروزه طول عمرمان را مدیون چه عواملی هستیم؟

آب سالم

دکتر جان اســنو در آزمایشی که در ۱۸۵۴ انجام شد، برای نخستین بار به یک پمپ آب آشامیدنی که مجاور یک مجــرای فاضلاب بود، کُلر اضافه کرد. در اواخر دهه ۱۸۹۰ چندین پروژه بزرگ و مهم، جداسازی آب ســالم آشــامیدنی را از آب ناسالم و غیر بهداشتی انجام دادند. در ابتدا، در برخی شهرها، از شن و ماسه آب گرفتند تا به طور طبیعی آلودگی آن از بین برود اما این کار جواب نداد و بدین ترتیب، افزودن کلر به آب آغاز شد. به خاطر نداشتن اطلاع و آگاهی از میکروب، برخی هــا تصــور می کردند که رقیق ســازی بهترین راه حل اســت بنابر این مــردم فاضلاب های خود را به نزدیک ترین راه های آب، لوله کشی کردند. متاسفانه، خروجی های فاضلاب اغلب نزدیک ورودی سیســتم آب قرار داشتند.

ســرانجام پس از رســیدن به ایــن درک که آب آشــامیدنی و فاضــلاب باید به طــور کامل از هم جدا باشــند، در سال ۱۹۰۰ در شیکاگو یک کانال زهکشی فاضلاب ســاخته شــد که در خلاف جریان رودخانه بود. در نتیجه شــهر، فاضلاب خود را به ســوی منطقه بزرگتــری که آب را پخش و توزیع می کنند فرســتاد یعنی میسی ســیپی و همچنان آب آشامیدنی خود را از دریاچه میشــیگان گرفت. این پروژه عظیم که در آن زمان بزرگترین پروژه آمریکای شــمالی بود، نسلی از پیمانــکاران جدید را تربیت کرد، که بســیاری از آنها مشغول کار در کانال پاناما و دیگر پروژه های مهندسی در گوشه و کنار کشور شدند.

کارِ پاکســازی آب، کاری دشوار بود اما نتیجه ای که داشت واقعاً شگفت انگیز بود. برخی تاریخ نویسان می گوینــد نیمــی از کاهش کلی مرگ و میر، دوســوم کاهــش مرگ و میر در کودکان و ســه چهارم کاهش مــرگ و میــر در نــوزادان در آمریــکا بــه دلیل آب آشــامیدنی ســالم اتفاق افتاده است برای همین آن را بزرگترین نجات دهنده در تاریخ نامیده اند.





از مهم‌ترین کشفیات محققان در زمینه طول عمر، افزودن کلر است به آب آشامیدنی. قدیمی‌ها حتی نمی‌دانستند آب آشامیدنی و فاضلاب باید از هم جدا باشند

صابون

رسیدن به این تئوری که پایه و اساس بسیاری از بیماری‌ها به میکروب ارتباط دارد، به سرعت انجام نشد. یک جراح سال‌ها وقت صرف کرد تا همکاران خود را به این مساله ترغیب کند که دستکش‌ها و وسایل کار خود را قبل از عمل جراحی استریلیزه کنند. سپس خیلی طول کشید تا مردم هم درک کنند که پس از دستشویی و قبل از غذاخوردن دست‌های خود را با صابون بشویند. از آن زمان به بعد، صابون بیشتر در دسترس مردم قرار گرفت و ارزان‌تر شد.

خانه‌های بهتر

زندگی شهری در ابتدا پر جمعیت، آلوده و متعفن بود و مردم در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که نورگیر کافی نداشت و در زمستان، مرطوب و سرد و در تابستان گرم و شرجی بود. همه اینها وضعیت اسفبار و وحشتناکی برای سلامت انسان‌ها بود اما از طرفی موقعیتی عالی برای رشد و نمو و زندگی میکروب‌ها. تعداد افرادی که به مرض سل مبتلا می‌شدند، هر روز بیشتر از قبل می‌شد و در قرن نوزدهم مهمترین عامل مرگ و میر انسان‌ها بود. در تاریخ هم این بیماری را به نام بیماری جوان‌ترها و هنرمندان توصیف می‌کنند و از آن نام می‌برند. به هر حال سل، با فقر و وضعیت نامناسب زندگی انسان‌های آن دوره ارتباط مستقیم داشت. با بهبود وضعیت اقتصادی مردم در اواخر قرن نوزدهم، خانه‌هایی ساخته شد که در آنها اصول بهداشتی بیشتر از قبل رعایت شده بود. این خانه‌ها نورگیرتر بودند و هوا در آنها بهتر و بیشتر جریان داشت. بله، درست است! خانه‌هایی که پنجره نورگیر داشتند، تا حدود زیادی مشکل را حل کردند. زیرا نور خورشید، قاتل باکتری سل است.

ویتامین‌های بیشتر

بعد از یک دوره مقدماتی قحطی و گرسنگی، آمریکایی‌های مستعمره‌نشین سرانجام به مزرعه‌داری و پرورش مواد غذایی بیشتر روی آوردند، در نتیجه نسبت به مردم انگلستان، مواد غذایی بیشتر و بهتری در اختیار داشتند. در دوره جنگ استقلال آمریکا، سربازان آمریکایی چند اینچ از همتایان انگلیسی خود بلندقدتر بودند. آن هم به این دلیل که اغلب آمریکایی‌ها مواد غذایی کافی برای خوردن در اختیار داشتند اما در انگلستان فقط ثروتمندان می‌توانستند خوب غذا بخورند.

همچنین به طور متوسط، مزرعه‌داران و کشاورزان آمریکایی از آمریکایی‌هایی که در کارخانه‌ها کار می‌کردند بلندتر بودند و مردمی که در نواحی روستایی و اطراف شهر زندگی می‌کردند، به طور متوسط ده سال بیشتر از شهرنشینان عمر می‌کردند. زیرا کمتر از شهرنشینان در معرض بیماری‌های واگیردار قرار داشتند و دلیل مهمتر اینکه مواد غذایی بهتر و کاملتری در دسترس آنها بود. بیماری‌های ناشی از سوءتغذیه در میان شهرنشین‌های فقیر افزایش یافت: اسکوربوت (کمبود ویتامین C)، نرمی استخوان (کمبود ویتامین D)، پلاگر (کمبود نیاسین) از مشهورترین بیماری‌ها بودند. به محض اینکه پزشکان، ارتباط بین بیماری و کمبود ویتامین‌ها را کشف کردند، کمپانی‌های مختلف، کار بهبود مواد غذایی را آغاز کردند. به نمک خوراکی ید اضافه شد تا مانع بیماری گواتر شود. شیر و نان غنی‌سازی شد تا کمبود ویتامین D مصرفی را جبران کند و...

به طور کلی بهبود مواد غذایی در اواخر دهه ۱۸۰۰، باعث شد مردم قدبلندتر و سالم‌تر باشند و عمر طولانی‌تری داشته باشند. همچنین غنی‌سازی مواد غذایی اختلالات ناشی از کمبود ویتامین‌ها را کاهش داد.



وضع قوانین سختگیرانه

فقط چون مردم به مواد غذایی بیشتر دسترسی داشتند دلیل نمی‌شود که بگوییم آنها خوب تغذیه می‌کردند. غذاهای آلوده و فاسد یکی از بزرگترین قاتلان کودکان شده بود. وقتی نوزادان با شیر مادر تغذیه نمی‌شدند، مجبور بودند از شیرهای دیگر یا غذاهای کمکی استفاده کنند و این مواد غذایی، آنها را در معرض تب‌های تیفوسی، حصبه، ورم معده و روده و انواع مختلف باکتری‌ها قرار می‌داد. همچنین باکتری‌های مختلف موجب اسهال نوزادان می‌شد. میزان مرگ و میر نوزادان در فصل تابستان به بالاترین میزان خود می‌رسید زیرا رشد و نمو میکروب‌ها در آب و هوای گرم بهتر است. کارها و خدماتی که در زمینه بهداشت عمومی انجام شد، به سالم نگه داشتن مواد غذایی کمک زیادی کرد. یکی دیگر از این خدمات، استریلیزه و پاستوریزه کردن شیر بود.

از سال ۱۹۰۶ فعالیت‌هایی در حوزه غذا و دارو آغاز شد و این کار به صورت قانونی ادامه یافت که در نتیجه آن، کار برچسب زدن به مواد غذایی به طور جدی شروع و همچنین فروش مواد غذایی مسموم و فاسد به عنوان جرم در نظر گرفته شد. کمی بعد سازمان غذا و دارو فعالیت خود را به طور رسمی و قانونی شروع کرد و همین نیز باعث طول عمر ما شد.

قرنطینه

همیشه شهرهای بندری یکی از بدترین مناطق اپیدمی بیماری‌ها بوده‌اند زیرا معمولاً دریانوردان از سراسر دنیا بیماری‌های ناشناخته‌ای را با خود می‌آوردند. زمانی که در دهه ۱۸۷۰، تب زرد در سنت لوئیس شایع شد، رودخانه میسی‌سیپی به یک گذرگاه عظیم بیماری تبدیل شد و بیش از ۱۲۰ هزار نفر را در دره پایین رودخانه آلوده کرد. سرانجام، چنین شهرهایی قرنطینه را اجباری کردند و از آن به بعد، ورود بدون کنترل دریانوردان از شهرهایی که بیماری خاصی در آنها رویت شده بود، ممنوع بود و بدین ترتیب، افراد سالم از بیماران جداسازی می‌شدند و انتقال بیماری‌های مهلک به شهرها کاهش یافت.

واکسیناسیون

همه‌گیری آبله مرغان در ۱۷۲۱ در بوستون، موجب شد پزشکان تحقیقات خود را درباره آبله کوبی تکمیل کنند؛ تکنیکی که در آن مایع داخل آبدانه آبله را خارج می‌کردند و به وسیله جسم تیز یا سوزن به بدن شخص دیگر وارد می‌کردند. این کار ادامه داشت تا اینکه در اواخر ۱۷۰۰ مایه کوبی و به دنبال آن واکسیناسیون رواج یافت. واکسیناسیون یکی از پیشرفت‌های مهم در علم پزشکی به شمار می‌رود و تا امروز توانسته جان انسان‌های زیادی را نجات دهد.

محققان عرصه پزشکی عقیده دارند، تنها ابداع واکسن نبود که جان انسان‌ها را از مرگ نجات داده، بلکه تلاش بزرگ و چشمگیری که توانست واکسیناسیون را در سراسر دنیا همگانی کند و آن را در دسترس مردم قرار دهد، ارزش مهمی در طول عمر ما دارد. واکسیناسیون اوضاع سلامت مردم را بهبود بخشید و کودکان بیشتری شانس زندگی پیدا کردند. اگر واکسن‌ها وجود نداشته باشند، باز همان بیماری‌ها گریبان انسان‌ها را می‌گیرند و طول عمر ما کاهش می‌یابد.



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

باید همرنگ جامعه شویم؟

سوال: با سلام بنده پدر دو فرزند ۱۵ و ۱۷ ساله هستم و من و همسرم هر دو شاغلیم و کمتر می توانیم روی فرزندانمان تاثیر گذار باشیم و مدتهاست که سوالی برایمان پیش آمده و آن اینکه نمی دانیم تا چه حد باید همرنگ جماعتی شویم که خیلی هم با تفکرات ما همسو نیست و این در حالی است که گاه می شنویم همرنگ شدن با بخشی از جامعه لازمه رشد و تربیت اجتماعی فرزندانمان هست. پس از حضور شما مشاور محترم می خواهیم برای ما روشن کنید، در این باره چگونه رفتار کنیم و در کل این همرنگ شدن برای ما لازم است یا خیر؟

سید حسین عزیزی ــ آبدان

چرا همرنگ جماعت می‌شویم؟

پاسخ: معمولا ما در زندگی روزانه خود با موقعیتهایی روبرو می‌شویم که مجبور به رفتار کردن بر خلاف باورها و ارزش‌ها و یا نگرش‌های خود می‌شویم. به این حالت نفوذ اجتماعی می گویند یعنی تحت تاثیر تلاشهای دیگران برای تغییر باورهایمان قرار می گیرم واینکه تا چه اندازه تحت تاثیر این فشارها قرار می گیریم به عوامل مختلفی بستگی دارد. همرنگی یکی از شکلهای نفوذ اجتماعی است یعنی فشار برای رفتار کردن به شیوه‌هایی که از سوی گروه یا جامعه قابل قبول یا مناسب تشخیص داده شده‌است و مقاومت در برابر این فشارها معمولا سخت است اما اینکه چه عواملی واکنش ما را در برابر هم رنگ شدن با جامعه به همراه دارد در زیر می آید:

۱- اهمیت پیوستگی و همراه بودن با جامعه یا یک گروه: یکی از علل هم رنگ شدن با جماعت تحت تاثیر قرار گرفتن به وسیله کسانی است که دوستشان داریم و پیوند داشتن با آنها و یا بودن با آنها برای ما مهم است. یعنی وقتی ما گروههایی از افراد را دوست داریم و پیوند قوی با آنها احساس می کنیم بیشتر دوست داریم با این گروه هم رنگ باشیم و یا به عبارتی شبیه به این گروه رفتار کنیم. پس پیوستگی و یا داشتن رابطه احساسی و عاطفی و دوست داشتن یک گروه نقش مهمی در همرنگی با آن گروه بازی می کند.

۲- همرنگی و اندازه گروه: عامل دیگری که تاثیر زیادی بر تمایل بر همرنگی دارد اندازه گروه‌ها است. پس هر چه یک گروه بزرگ تر باشد پیروی ما از آن گروه یا همرنگ آن شدن بیشتر می شود و گفته می شود در گروه‌هایی با تعداد بالای هشت نفر فشار هم رنگی بالاتر است.

۳- هنجارهای اجتماعی و همرنگی با جماعت: هنجارهای اجتماعی اعمال، رفتارها و یا چیزهایی هستند که در جامعه از سوی اکثریت افراد جامعه پذیرفته شده‌اند و همه آنها را قبول دارند. مثل احترام گذاشتن به بزرگ ترها، توقف پشت چراغ راهنمایی قرمز، صحبت نکردن با تلفن همراه در مطب دکتر و از این قبیل کارها... ما معمولا تمایل به همرنگ شدن با افرادی را داریم که از هنجارها اجتماعی پیروی می کنند.

۴- تمایل به دوست داشته شدن و مورد علاقه بودن با همرنگی اجتماعی: یکی از دلایل دیگری که ما دوست داریم همرنگ جماعت شویم و مثل بقیه افراد رفتار کنیم، تمایل به دوست داشته شدن است یعنی اگر تا آن جا که ممکن است سعی کنیم شبیه دیگران رفتار کنیم آنها بیشتر ما را دوست دارند یا در گروه خود ما را می پذیرند مثلا: فرض کنید در مجلس ترحیمی نشسته‌اید و همه افراد آنجا غمگین و ناراحت هستند و کسی نمی خندد اگر شما در این مکان بخواهید بخندید این کار شما از سوی دیگران پذیرفته شده نیست.

نتیجه گیری: به دلایلی که ذکر شد بیشتر افراد تمایل زیادی به همرنگ شدن با جماعت یا جامعه اطراف خود دارند ولی این همرنگی همیشه به نفع ما نیست و موارد زیادی وجود دارد که همرنگ شدن با جماعت به ضرر ما تمام می شود مثل همرنگ شدن با کسانی که قوانین را زیر پا می گذارند یا همرنگی با دوستانی که کارهای خلافی انجام می دهند و از این قبیل موارد

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

راهکارهایی برای مطالعه



پاسخ از: مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

با اطمینان باید گفت که مطالعه مانند هر کار یا فعالیت دیگری نیازمند استفاده از روش صحیح است. حال برای اینکه شما هم مطالعه با بازدهی بهتری داشته باشید و هم چنین در جلسه امتحان، بهترین شرایط را داشته باشید، رعایت موارد زیر به شما کمک خواهد کرد:

۱- برای مطالعه یک درس حتما به غیر از جزوه دبیر مربوطه، کتاب درسی را نیز مطالعه کنید.

۲- در حین مطالعه زیر کلمات مهم و کلیدی خط بکشید.

۳- خلاصه نویسی کنید. بعد از مطالعه جزوه و کتاب درسی و انجام مرحله قبل، از آن مبحث خلاصه‌ای تهیه کنید که برای جمع بندی بتوانید از آن استفاده کنید.

۴- در حین مطالعه دروس خواندنی و حفظی مانند دینی، ادبیات، زیست و بعضی مباحث شیمی از روش "خط بَر" استفاده کنید. یعنی اینکه در حین مطالعه این دروس از یک خودکار یا مداد که با آن زیر جملات را دنبال می کنید استفاده کنید تا رشته کلام از ذهنتان خارج نشود.

۵- برای مطالعه دروس دینی و زیست می توانید از روش لایه‌ای نیز استفاده کنید. یعنی پاراگراف به پاراگراف مطالعه کنید و بعد از اتمام یک پاراگراف آن را برای خودتان توضیح دهید.

۶- در دروس تمرینی مانند ریاضی، فیزیک و... مطالعه جزوه یک بار اتفاق بیفتد و بعد از آن مقدار تمرین خود را افزایش دهید.

۶- واحدهای مطالعاتی خود را بین ۶۰ تا ۹۰ دقیقه تنظیم کنید. بین هر واحد ۱۰ تا ۱۵ دقیقه استراحت کنید.

۷- روزهایی که امتحان ندارید بین ۸ تا ۱۰ ساعت مطالعه کنید.

۸- شب قبل از امتحان زودتر بخوابید.

۹- شب قبل از امتحان شام سبک و کم چرب بخورید.

۱۰- روز آزمون حتما صبحانه بخورید. صبحانه در کنترل استرس نقش اساسی دارد.

۱۱- یک ساعت قبل از امتحان دیگر مطالعه نکنید.

۱۲- با شروع امتحان سوالات را یکی یکی بخوانید و حل کنید.

حمیده اخوان

زمستان ویتامین دی بیشتر مصرف کنید

در فصول سرد سال که نور خورشید کاهش می‌یابد، مصرف مواد غذایی حاوی ویتامین دی باید افزایش یابد. ترکیب این مواد غذایی با رژیم روزانه، سطح ویتامین دی مورد نیاز بدن را حفظ می کند.ویتامین دی سبب جذب کلسیم از روده و بازجذب مجدد آن توسط کلیه‌ها می‌شود و در افراد سالم این ویتامین چندین ماه در کبد ذخیره می‌شود .

روغن ماهی: هر ۱۰۰ میلی لیتر روغن ماهی، ۲۵۰ واحد ویتامین دی دارد.

ماهی: انواع مختلف ماهی سرشار از ویتامین دی هستند.

شکلات تلخ: این نوع شکلات منبع غنی از آهن، کلسیم، ویتامین D-C-B1 است و عامل مفیدی برای مرطوب نگه داشتن پوست محسوب می‌شود .

تخم مرغ: هر دانه تخم‌مرغ حاوی ۱۱ درصد ویتامین دی است. با توجه به این که معمولا بدن همه افراد، بویژه خانم‌ها، در معرض کمبود ویتامین دی قرار دارد، مصرف مواد غذایی حاوی ویتامین دی مانند تخم‌مرغ ممکن است مانع از ابتلا به این کمبود شود. اگر همراه با خوردن این خوراکی عالی، کمی هم پیاده‌روی کنید، ویتامین دی و کلسیم بهتر جذب شده و تخم مرغ خورده شده راحت‌تر و بهتر هضم می‌شود .

محصولات غنی شده با سویا: معمولا محصولاتی که با سویا غنی شده‌اند هم دارای ویتامین دی هستند و هم دارای کلسیم. کافی است روی جعبه این محصولات را مطالعه نمایید تا از وجود ویتامین دی در آنها اطمینان حاصل کنید.

قارچ: علاوه بر این که منبع خوبی برای ویتامین دی محسوب می‌شود، حاوی ویتامین ب ۵ و مس است. هر ۱۰۰ گرم قارچ ۲۷ واحد ویتامین دی دارد.

مریم طاهری

اهمیت صبحانه کودک

*بطور کلی صبحانه وعده بسیار مهمی است ولی در ۲ سال اول زندگی کودک نقش بسیار مهمتری دارد چرا که در رشد کودک بسیار موثر است.

*تا زیر یک سالگی وعده خاصی مطرح نیست و بهتر است مادران برنامه شیردهی را به روال عادی برای فرزندانشان داشته باشند و در ۶ ماه دوم می توانند وعده‌های تکمیلی غذایی را شروع کنند و پس از ۹ ماهگی که وعده‌های غذایی بطور کامل معرفی شد ۳ وعده و ۳ میان وعده برای کودک در نظر گرفته شود.

*بهتر است تا پایان ۲ سالگی کودک از شیر مادر استفاده کند و در کنار آن از وعده‌های تکمیلی کمک بگیرد.

*در وعده صبحانه غلات قسمت عمده را برای کودک تشکیل می دهد. در این وعده غذایی حتما باید یک منبع پروتئینی را هم انتخاب کرد تا بطور متنوع در روزهای مختلف کودک استفاده کند این منبع پروتئینی می تواند تخم مرغ، عدس، حبوبات پخته شده و... باشد و بهتر است حتما یک میوه هم به کودک داده شود.

*برای وعده غذایی نهار و شام هم غلات قسمت عمده را تشکیل می دهد در این ۲ وعده غذایی کودک باید از گروه گوشت و حبوبات هم تغذیه کند که گوشت قرمز می تواند مفیدتر باشد. علاوه بر آن از سبزیجات پخته و خام هم به کودک داده شود که سبزیجات پخته شده می تواند شامل خورشت‌ها و یا مخلوط با پلو باشد و سبزیجات خام می‌تواند بصورت سالاد مناسب با شرایط کودک باشد .

*در این ۲ وعده غذایی حتما از ماست استفاده شود چرا که برای دستگاه گوارش کودک بسیار مفید است .

*میان وعده‌ها می تواند شامل میوه‌ها، مغزها، خشکبار باشد و برای بچه‌های ضعیف‌تر می تواند شامل غلات و پروتئین بصورت ساندویچی کوچک و یا نان و پنیر و گردو باشد.

*بطور کلی وعده‌های غذایی در رشد کودک تاثیر بسزایی دارد و لازم است والدین توجه لازم و کافی را نسبت به این مسئله مهم داشته باشند چرا که تغذیه مناسب علاوه بر مسائل رشد کودک تاثیر زیادی بر خلق و خوی وی هم می‌تواند داشته باشد .

دکتر خدیجه رحمانی متخصص تغذیه



مواظب لثه‌ها باشید

*افراد مبتلا به تحلیل لثه باید به آرامی مسواک بزنند و برای این کار از مسواک نرم استفاده کنند و همچنین به صورت منظم نسبت به جرم گیری دندان اقدام کنند.

*معمولاً تحلیل لثه زمانی اتفاق می‌افتد که استخوان فک زیرین تحلیل رفته باشد. همچنین افرادی که محکم مسواک می‌زنند، غذاهای سفت زیاد مصرف می کنند یا به دندان قروچه و پوکی استخوان ملایم مبتلا هستند نیز دچار تحلیل استخوان و به دنبال آن تحلیل لثه می‌شوند .

*تفاوت رنگ قسمت مینایی با بخش ریشه‌ای دندان، نشانه‌ای از این بیماری است و در صورت مشاهده این تفاوت رنگ، فرد باید برای پیشگیری و درمان آن به دندانپزشک مراجعه کند.

*استفاده زیاد از خمیر دندان‌هایی که در آن‌ها مواد ساینده برای سفید شدن دندان‌ها به کار برده می‌شود مضر است و افرادی که دچار تحلیل لثه هستند مصرف زیاد این خمیر دندان‌ها، لثه و دندان آن‌ها را دچار سایش بیشتری می کند. همچنین کشیدن نخ دندان به‌صورت زیاد و نامناسب نیز، تحلیل لثه بین‌دندانی را در پی خواهد داشت.

*حساسیت و درد زمانی که تحلیل منجر به آشکار شدن ریشه دندان شود، اتفاق می‌افتد، در این صورت پزشک خمیر دندان و دهان شویه‌هایی که موجب کاهش این حساسیت می‌شوند را تجویز می‌کند .

*معمولاً جرم در زیر یا بالای لثه سبب احساس خارش و گزگز در آن می‌شود. به عبارتی گزگز نشانه‌ای از شروع بیماری پریودنتال است که با رعایت بهداشت و جرم گیری می تواند حل شود.

*توصیه می‌شود همه افراد هر ۵ یا ۶ ماه برای چکاب کلی به دندانپزشک مراجعه کنند، چرا که همیشه پیشگیری بهتر از درمان است.

وحیدرضا نقی‌زاده

عشق نور است که هر چه در مسیرش قرار بگیرد را روشن می سازد

•بازبادی آنجلس

از: مسلم آژ

زیر نظر: الف ـ شهابی

"بیسیم چی"گروهان کربلا



صدای سبز بسیج در این شماره گفتگویی دارد با "مهندس جانباز حمیدرضا عسگریان" که در عملیات بدر به عنوان بیسیم چی گروهان کربلا جمعی گردان ابوذر از یگانهای لشگر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) مشغول به خدمت بود. وی متولد ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ در تهران و در یک خانواده مذهبی است، او دبستان را در مدرسه پیشاهنگ، مقاطع راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه مفید گذرانده و دانش آموخته رشته عمران دانشگاه علم و صنعت است و از ۱۷ سالگی توفیق حضور در جبهه و همراهی با رزمندگان را داشته است. وی در اینجا از خاطرات و فداکاری‌های رزمندگان گردان ابوذر برای ما سخن گفت.

در ابتدا در مورد فیلمی که در آن دوران از حرکت گردان ابوذر پخش شد بگویید؟

ماجرای فیلمی که گفتید به زمان حضور آقای حاتمی کیا برمی گردد. آن روز خودروهای تویوتا وانت به اردوگاه آمدند و نیروهای گردان سوار بر خودروها راهی جزیره مجنون شدند. "حاتمی کیا" در حال فیلمبرداری از حرکت رزمندگان به سوی خط مقدم بود. البته آن زمان او چهره شناخته شده‌ای در میان رزمندگان نبود و شاید خودش هم نمی‌دانست که روزی به یکی از بهترین روایتگرها و کارگردانان فیلم‌های دفاع مقدس تبدیل شود. خلاصه هوا گرگ و میش بود که نیروهای گردان بعد از طی مسافتی به سوله‌هایی با سقف‌های کوتاه رسیدند. رزمندگان به صورت فشرده و در کنار هم در سوله‌ها جای گرفتند و در انتظار دستور فرماندهان بودند. نیمه‌های شب وقتی من هم کنار رزمندگان نشسته بودم و چشم انتظار، بالاخره فرمان حرکت صادر شد و نیروهای گردان سوار بر خودروها از جاده‌هایی که در داخل آب گرفتگی‌ها احداث شده بود، عبور کردند و به محل استقرار قایق‌ها رسیدیم. من همراه با حسن قاسمی فرمانده گروهان کربلا و چند رزمنده دیگر در اولین قایق جا گرفتیم و دیگر نیروها نیز سوار بر قایق در آب گرفتگی‌های پوشیده از نی (هور)، راهی خط مقدم شدیم.

چه چیزی را بزرگترین مشکل عملیات تا به اینجای کار می‌دانستید؟

وجود نیزارها! در واقع این نیزارها در داخل هور باعث شده بود که راه‌هایی برای تردد قایق‌ها ایجاد شود. البته در طول مسیرها برای راهنمایی و پیدا کردن راه، فانوس‌هایی نصب شده بود. اما از آنجا که مسیرها یک شکل به نظر می‌آمد، بیشتر قایق‌ها به اشتباه افتادند و راه را گم کردند و همین موضوع باعث شد که وقتی هوا در حال روشن شدن بود، نیروهای گروهان کربلا با تاخیر در محل استقرار مقرر از قایق‌ها پیاده شوند. در این حین من به همراه "جواد عسگریان" معاون گردان ابوذر که گروهان ما را همراهی می کرد، به سمت بالای خاکریزی که رزمندگان لشکر «نجف اشرف» در پشت آن مستقر بودند، رفتیم. یکی از مسئولان نیروهای مستقر در دژ مشغول راهنمایی مسیر حرکت گروهان ما بود که ناگهان صدای صوت ممتد و تقریبا همزمان با آن، انفجار وحشتناکی در نزدیک ما طنین انداز شد. در یک دم همه چیز درهم آمیخت. وقتی به خود آمدیم دیدیم، ترکش خمپاره به پای رزمنده اصفهانی اصابت کرده و خونریزی شدید باعث شده بود که صورتش مثل گچ سفید شود به همین خاطر امدادگران به سرعت، خود را به او رساندند و پیکر مجروحش را به پشت جبهه انتقال دادند.



پس با توجه به روشنایی هوا و دید کامل دشمن استقرار شما هم با مشکل روبرو می‌شد؟

بله، اما از آنجا که ما اطلاع دقیقی از وضعیت نیروهای دشمن نداشتیم مجبور بودیم در روز روشن پیشروی کنیم و در طول مسیر هم با انفجار یک انبار مهمات دشمن روبرو شدیم و به همین خاطر نیروهای گروهان برای در امان ماندن از ترکش‌ها و گلوله‌ها به صورت خمیده در میان گرد و خاک و دود با سرعت شروع به دویدن کردند و خوشبختانه کسی آسیب ندید و سرانجام بدون درگیری با دشمن در کانال کشاورزی نزدیک رودخانه مستقر شدیم.

یعنی به هیچ نیروی ارتشی صدام برنخوردید؟!

چرا برخوردیم، اما بعد از استقرار و قبل از ظهر بود که ناگهان دیدیم چند صد نفر از داخل دشت و از سمت دژ به ما نزدیک می‌شوند. البته برای ما جای تعجب بود که این نیروها پراکنده در دشت و با سرعت حرکت می کردند و وقتی بیشتر دقت کردیم، از نوع لباس‌هایشان متوجه شدیم که نیروهای صدام هستند. آنها شب گذشته که لشکر "نجف اشرف" دژ را تسخیر کرده بود از ترس حمله رزمندگان در خانه‌های روستایی که در پشت دژ بود، پنهان شده بودند و با روشن شدن هوا با زحمت و مشقت فراوان از کنار دژ عبور کردند و خودشان را به دشت رسانده بودند. رزمندگان گروهان به سرعت از کانال بیرون آمدند و بدون درگیری، آنها را به اسارت درآوردند!

پس چرا موقع حرکت پل‌های روی رودخانه را منفجر نکردید؟

چون شدت جریان آب رودخانه زیاد بود و اجازه عبور رزمندگان با تجهیزات از داخل آب را برای پیشروی و ادامه عملیات نمی‌داد، بنابراین از انهدام پل‌ها منصرف شدیم.

اما اگر شرایط خوب بود، چرا دوباره به پشت دژ برگشتید؟

برگشتن ما یک ماجرای جدا داشت، آن روز ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود. همراه با مجتبی نعمتی معاون گروهان در حال خوردن یک کنسرو ماهی بودیم و هنوز چند لقمه‌ای از آن را نخورده بودیم

که ناگهان آتشباری توپخانه دشمن بر روی مواضع ما شروع شد. از زمین و آسمان گلوله می‌بارید و انفجارات پی در پی در اطراف کانال لحظه‌ای قطع نمی‌شد و رزمندگان برای در امان ماندن درون کانال‌ها به زمین چسبیده بودند و آتشباری دشمن به حدی بود که کسی نمی‌توانست حتی برای لحظه‌ای سرش را از کانال بیرون بیاورد. بعد از مدتی تانک‌های ارتش بعث هم از دور نمایان شدند و حرکتشان طوری بود که دشت از وجود تانک‌ها سیاهی می‌زد و به همین منظور وحید گالشی معاون دوم گردان ابوذر به همراه آرپی‌جی زن‌ها به سمت جلوی کانال شروع به دویدن کرد تا از پیشروی تانک‌ها و نیروهای پیاده دشمن جلوگیری کنند. آرپی‌جی زنها تعدادی از تانکهای دشمن که از روی پل عبور کرده بودند، به آتش کشیدند، اما گویی تانک‌ها تمامی نداشتند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد و همین موضوع باعث شد تا فرماندهان تصمیم گرفتند برای حفظ دژ، نیروها به عقب باز گردند.

یعنی بازگشت نیروها در دشت و در زیر تیر مستقیم دشمن؟!

راهی جز این کار نبود، تازه بعد از اینکه دستور بازگشت نیروها را گرفتیم تماس رادیویی‌مان هم با فرماندهی قطع شد. به همین دلیل جواد عسگریان با یک جهش از کانال خارج شد و سعی کرد خود را به نیروهای آرپی‌جی زن برساند تا دستور بازگشت آنها را بدهد اما چند قدمی پیش نرفته بود که توسط گلوله‌های دشمن زخمی و نقش بر زمین شد. این در حالی بود که حسن قاسمی فرمانده گروهان هم بر اثر اصابت گلوله تیربار دشمن پایش مجروح شده بود و خونریزی شدیدی داشت و زمانی که من در حال بستن زخم پای قاسمی بودم، وضعیت برادرم جواد که در بالای کانال و زیر آتش گلوله بود، نگرانم می‌کرد اما بعد از لحظاتی جواد با سختی و تلاش زیاد در حالی که خود را روی زمین می‌کشید، به نزدیکی کانال رسید و چند رزمنده او را به داخل کانال آوردند و حالا زمان آن رسیده بود که هر چه سریعتر به پشت دژ که فاصله زیادی با کانال داشت برویم.


جمعی از رزمندگان گردان ابوذر در حال اعزام به خط مقدم

بنابراین رزمندگان در حالی که به مجروحان کمک می‌کردند تا حرکت کنند، در داخل کانال حرکت به سمت دژ را شروع کردند و چیزی نگذشت که به انتهای پیچ کانال رسیدیم و از اینجا به بعد را باید در دشتی صاف و هموار و در زیر تیر مستقیم دشمن که با تانک‌هایشان در تعقیب رزمندگان بودند به سرعت خود را به دژ می‌رساندیم.

و حتما در این بین وضعیت شما که بیسیم چی بودید از دیگران سخت‌تر بود؟

سختی کار یک طرف، ماجرای خنده‌داری که برایم اتفاق افتاد را برایتان بگویم، ما بعد از خارج شدن از کانال در میان علف‌ها خمیده و دولا دولا شروع به دویدن کردیم و در حالی که به سمت عقب می‌دویدم، از میان آن همه گلوله و ترکش، یکی از آنها بازویم را شکافت و شرایط اجازه رسیدگی به زخم بازویم را نمی‌داد. دهانم خشک شده و مزه تلخ آن با بوی باروت و گرد و غبار در هم آمیخته بود و در این حین جراحت و خستگی از یک طرف و سنگینی بیسیم و تجهیزات از سوی دیگر مجبورم کرد که بعد از طی مسافتی به صورت چهار دست و پا بر روی زمین و در میان علف‌ها شروع به حرکت کنم. در این لحظه شلوار بادگیری که برای حفاظت از سرما و سلاح‌های شیمیایی پوشیده بودم تا نیمه پایین آمده و من متوجه آن نشده بودم که ناگهان در میان هیاهوی انفجارها و صدای غرش تانک‌ها، صدای حمید صالحی را شنیدم که گفت: "حمید بادگیرت را بالا بکش!!" من با شنیدن این حرف ناخودآگاه از حرکت ایستادم در حالی که از وضعیت خودم در میان معرکه جنگ به خنده افتاده بودم. بعد از لحظه‌ای نفسی عمیق کشیدم و بادگیرم را درست کردم و با نگاه به پشت سر و با دیدن تانک‌های دشمن که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، با تمام قوا برخاستم و شروع به دویدن کردم. باور کردنش سخت است که بگویم فقط معجزه باعث شد تا با همه سختی‌ها و مشکلات به همراه تعدادی از رزمندگان خودمان را کنار دژ برسانیم.

قبلا گفتید که دژ ارتفاع زیادی داشت، پس چطور در زیر رگبارهای دشمن خودتان را به پشت دژ رساندید؟

ما هم به این موضوع فکر کرده بودیم، چون بالا رفتن از دژ، در زیر آتش سنگین تیربارهای دشمن اگر


نفر اول از چپ: حسن قاسمی و شهید رضا اکبری که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید

نگوییم غیرممکن، اما کار بسیار دشواری بود و ما هم سردرگم به دنبال راهی برای عبور می‌گشتیم که یکدفعه فرشته نجاتی بر روی دژ ظاهر شد! "رضا اکبری" رزمنده دلیر ایرانی بدون واهمه و ترس از دشمن طوری که گویی هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند، بر روی دژ ایستاد و نیروها را از پیچ انتهای دژ که تنها راه رسیدن به پشت خاکریز بود، یک به یک هدایت و بالا کشید و همگی موفق شدیم کمی آرام بگیریم. تا به خود آمدم، نفسم دیگر به سختی بالا می‌آمد، ناخودآگاه بیسیم را از روی شانه‌هایم باز کردم و بر روی خاک دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. عده‌ای از نیروها که هنوز توانی در بدن داشتند به سرعت خود را به بالای خاکریز دژ رساندند و به سمت نیروهای دشمن شلیک کردند و درست زمانی که آخرین نفرات با کمک رضا اکبری به پشت دژ رسیدند، او آرپی‌جی به دست شروع به شکار تانک‌ها کرد. اکبری طوری بدون هراس از گلوله‌های خمپاره، توپ و حتی شلیک مستقیم تانک‌ها به میزبانی تانک‌ها رفت که توصیف شجاعتش را نه من می‌توانم بگویم و نه شما می‌توانید بنویسید، اما همین قدر بگویم که نبرد جانانه و دلاورانه "رضا اکبری" و تعداد اندکی از غیور مردان گردان ابوذر با تانک‌ها و نیروهای پیاده دشمن به درازا کشید و خورشید هم مثل رزمندگان، دیگر توان و رمقی برای ماندن در آسمان نداشت و قصد غروب کردن داشت که با خوشحالی دیدیم ارتش صدام که یارای مقابله با مقاومت و فداکاری دلیرمردان ایران در تاریکی شب را نداشتند و نیروهای ما را خستگی‌ناپذیر می‌دیدند، ناچار با دادن تلفات، عقب نشینی کردند!

تنها کسانی تحقیر می‌شوند که بگذارند تحقیرشان کنند

● الکس هیل

کیانا نصرت‌زاده

خاطرات زندگی آدم‌ها

بابا هوشنگم هم آنقدر پیر بود که اصلا دلم نمی‌خواست بابا صدایش کنم. تا یادم دارم موهایش یک دست سفید بود و یک عصای چوبی و یک پیپ دستش بود

توی این دنیای بزرگ فقط من بودم که انگار هیچ سنخیتی با اطرافم نداشتم. نه می‌دانستم مادرم کیست و نه مطمئن بودم معنی پدر را می‌فهمم...

در خانه‌ای ویلایی در شمیران با سقف شیروانی و ایوانی نورگیر و زیبا بزرگ شدم. خانه خیلی قدیمی بود و بیشتر سال سرد... بخاری‌های نفتی و بعد از آن بخاری‌های گازی هم نتوانستند سرمای آن خانه را از بین ببرند. چند سالی است پنجره‌هایش را دوجداره کرده‌اند. درهای چوبی را برداشته و درهای ضد سرقت گذاشته‌اند، اما من هنوز وقتی پایم را روی سنگ‌های مرمر سبز رنگ کف اتاق‌ها می‌گذارم، باز همان سرمای دوران کودکی‌ام به سراغم می‌آید.

می‌گویند دوساله بودم که مامان مهینم چمدانش را برداشته و از خانه رفته... زهرا خانم که مرا بزرگ کرد همیشه این داستان را با آب و تاب برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت فقط مرا زایید و حتی حاضر نشد بهم شیر بدهد... اما مادربزرگم شهری خانم داستان دیگری تعریف می‌کرد. او می‌گفت مهین هم زن بدبختی بود. مهر مادری نداشت چون بابات بهش محبتی نمی‌کرد. بابا هوشنگم همه‌اش در سفر بود و زن‌های فامیل همه کلی ماجرا برای مامان مهینم تعریف می‌کردند که هوشنگ هر کشوری رفته یک زن گرفته یا اینکه با کلی از زن‌های فامیل رابطه داشته و دارد و...

بعدها خبردار شدم که مامان مهینم در آمریکا با یک مرد ایرانی ازدواج کرده و صاحب سه تا بچه شده... هیچ وقت سراغ مرا نگرفت و من هم هرگز دنبالش نگشتم. بابا هوشنگم هم آنقدر پیر بود که اصلا دلم نمی‌خواست بابا صدایش کنم. تا یادم دارم موهایش یک دست سفید بود و یک عصای چوبی و یک پیپ دستش بود. با تطبیق شناسنامه‌ها متوجه شدم وقتی من به دنیا آمدم، مادرم ۱۸ ساله بوده و پدرم ۵۵ ساله!

در این خانه قدیمی تنها کسی که تا روز مرگش ماندگار بود خانم شهری، مادربزرگم بود. یک پیرزن آذری زبان که پنجاه سال زندگی در تهران باز نتوانسته بود از لهجه شیرین او چیزی کم کند و در بیشتر مواقع در خانه ترکی صحبت می‌کردیم. بقیه نوه‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند. تکلیف همه روشن بود. بچه‌های عمو ایرج، عمه طوبی، عمه اشرف... همه و همه بزرگ شدند و برای تحصیل به خارج از کشور رفتند، شوهر کردند، زن گرفتند و من و مامان شهری در این خانه چشم انتظار آمدن آنها بودیم. بابا هوشنگم یک سال بعد از رفتن مادرم دوباره ازدواج کرد. می‌گفتند زن صیغه‌ای پدرم است و لازم نبود من به او مامان بگویم. او هم ماندگار نبود. من و خانم شهری فقط از اعضای ثابت این خانه بودیم. اما هیچ کس انگار مرا نمی‌دید. کسی نگران درس خواندن یا نخواندن من نبود. بابا هوشنگم هر چند ماه یک بار می‌آمد، دستی به سرم می‌کشید و می‌رفت... خانم شهری هم حوصله چک و چانه زدن با من را نداشت. تا کلاس نهم درس خواندم و بعد از آن هم دیگر مدرسه نرفتم... برایم هر خواستگاری که می‌آمد خانم شهری می‌گفت در شأن ما نیستند... آنها هم که در شأن ما بودند به خواستگاری بچه‌ای که نه درس خوانده و نه پدر و مادری بالای سرش بود، نمی‌آمدند. برای همین شد که شدم پرستار روزهای پیری مامان شهری... هر کس از خارج می‌آمد کلی برایم سوغاتی می‌آورد. تلفن می‌کردند و احوال خانم شهری را از من می‌پرسیدند و دستور می‌دادند که مراقب فشار خون و غذا خوردنش باشم. انگار جزئی از این خانواده نبودم و بودم. انگار خدمتکار نبودم و بودم. یک جوری آویزان این موقعیت خودم بودم. خانم شهری هم جوری با من رفتار می‌کرد که انگار مدیون زحمت‌هایی هستم که برایم کشیده و حالا باید جبران کنم.

خلاصه اینکه شوهر نکردم. حرفه و شغلی نداشتم، درسی نخواندم و تا سی سالگی تنها وظیفه‌ام نگهداری از خانم شهری بود. بعد از فوت مادربزرگم خانه تا یک ماه شلوغ بود. وقتی همه رفتند تازه فهمیدم صاحب این خانه هستم و این همه اتاق و ایوان و حیاط فقط و فقط مال من است. بابا هوشنگم وارثی جز من نداشت و این خانه قدیمی مانده بود برای یک دختر سی ساله که انگار اصلا زندگی نکرده بود.

یک روز رفتم سراغ پیش نماز مسجد سر کوچه‌مان. خانم شهری و من را خیلی خوب می‌شناخت. گفتم شب‌ها در این خانه تک و تنها هستم و می‌ترسم... گفتم می‌شود شب‌ها در یکی از اتاق‌های مسجد بخوابم؟ حاج آقا آهی کشید و گفت: نگران نباش دخترم، یک زن بیوه می‌شناسم که دو تا دختر دارد. می‌گویم شب‌ها بیاید پیش تو. او هم مثل تو بی‌همزبان است...



این جوری شد که با مریم آشنا شدم. همسن و سال خودم بود. شوهرش در جنگ شهید شده بود و دو تا بچه قد و نیم قد داشت... مریم و بچه‌هایش خیلی زود شدند خانواده من... با هم زندگی می‌کردیم. بچه‌ها را با هم بزرگ کردیم و با هم شوهرشان دادیم. در همین خانه برایشان عروسی گرفتیم. حالا هم آنها هستند که به امورات خانه و من می‌رسند. هنوز هم نمی‌دانم کجای این دنیا ایستاده‌ام. نمی‌دانم آنها را باید بچه‌ها و نوه‌های خودم بدانم یا نه... هنوز نمی‌توانم بگویم احساس مادری به آنها دارم یا نه... اما هر چه هست تنها نیستم. مریم هم هست. او برایم مثل یک خواهر مهربان است. این خانه هم مثل ما پیر شده. من و مریم هم پیر شده‌ایم و دیوارهای این خانه شاهد خاطرات زیادی از آدم‌هایی بوده که در اینجا زندگی کرده‌اند و رفته‌اند...

از: ا.ح.دُرّی

آرامش درونی در گرو عمل به دستورات دین

همه انسان‌ها به دنبال راه‌هایی هستند تا بتوانند در زندگی خود آرامش بیشتری را کسب کنند. با این وجود آمار و ارقام نشان از یک تلاطم روحی و بی نظمی فکری در آحاد مردم جهان دارد و این در حالی است که اسلام عزیز به عنوان کامل‌ترین و پویاترین دین الهی برنامه جامع و فراگیری را برای کسب آرامش‌های درونی و بیرونی در اختیار تمام افراد جهان به خصوص مسلمانان قرار داده است. در این جا با استناد به قرآن کریم و احادیث وارده از معصومین (ع) به چند راهکار برای کسب آرامش درونی اشاره می کنیم:

ارتباط قلبی و زبانی

هر انسانی وقتی خود را متصل به یک نیروی عظیم قدرتمند و مافوق بشری بداند، قطعا احساس قوت قلب و آرامش بیشتری می کند. در کتاب عدة الداعی آمده است **پیامبر اکرم (ص)** فرمودند: "بدانید بهترین اعمال شما و پاکیزه ترین آن نزد مالک و صاحبتان و نیز موثرترین اعمالتان در بلندی درجات شما نزد خداوند است و بالاخره بهترین چیزی که آفتاب بر آن می تابد ذکر قلبی و زبانی خدای تعالی است که خود از خودش خبر داده است. **خداوند** می فرماید: "من همنشین کسی هستم که ذکرم کند و به یادم باشد و نیز می فرماید: من آرامش روحی را بر بنده‌ای نازل می کنم که مرا یاد کند، نعمتم را به یاد آورد و مرا اطاعت و عبادت کند. همچنین از **امام صادق (ع)** نقل است که فرمودند: اگر خواستار آرامش درونی و بیرونی در زندگی خود هستید خدای متعال را با زبان و قلب یاد کنید که این امر برای شما از هر طبیب و داروی شفابخشی بهتر است.

توجه به قوت‌ها و پوشاندن ضعف دیگران

یکی دیگر از راه‌های کسب آرامش درونی که از اهمیت ویژه‌ای در زندگی انسان برخوردار است، توجه به قوت‌ها و پوشاندن عیب و ضعف دیگران است. در این سرفصل به دو نکته مهم اشاره شده است یکی توجه به قوت‌ها و مولفه‌های آن و دوم پوشاندن ضعف دیگران. این دو نکته که یک پیوند عمیق میانشان برقرار است در نهایت در یک مقصد جلوه گر می شوند یا به عبارت ساده‌تر شخصی که تلاش کرده است نقاط قوت خود را برجسته کند اگر در مسیر الهی باشد نقاط ضعف و عیوب دیگران را نیز نه تنها مخفی می کند بلکه درصدد رفع آن نیز قدم برمی دارد. **امام سجاد (ع)** در دعای جوشن کبیر متذکر همین صفت خداوند یعنی عیب پوشی خداوند می شوند. در فرازهایی از دعا این گونه می خوانیم: ای کسی که در عین قدرت زیبایی را ظاهر می کنی و زشتی را می پوشانی، ای کسی که با خشونت مواخذه نمی کنی ای کسی که هرگز پرده دری نمی کنی و عیوب بندگانت را ظاهر نمی سازی.

پرهیز از تفاخر

امیرالمومنین علی (ع) در خطبه نهج البلاغه فخرفروشی را از علت‌های عدم آرامش در زندگی و پریشان احوالی در افراد می داند. ایشان در نامه ۵۳ خطاب به مالک اشتر نخعی می فرمایند:

تو را به مصر می فرستم تا با آرامش درونی که از تو سراغ دارم میان مردم آن دیار حکم کنی بنابراین مبادا هرگز دچار خودپسندی و فخرفروشی شوی و به خوبی‌های خود اطمینان پیدا کنی و ستایش را دوست داشته باشی که اینها همه از بهترین فرصت‌های شیطان برای هجوم آوردن به توست و کردار نیک نیکوکاران را نابود می سازد. همچنین آن حضرت در حدیث گرانمایه دیگری می فرمایند: عُجب و خودبزرگ بینی آفت عقل و ایمان و از بین برنده آرامش روح و روان است. برای پی بردن به عمق این حدیث نقل شده تصور کنید در زندگی خود با شخصی روبرو هستید که در هر موقعیتی که قرار می گیرد احساس بزرگ بینی و غرور نسبت به شما دارد در نوع صحبت کردن، نوع نگاه کردن و... قطعا سازش با چنین فردی برای شما سخت و حتی غیرقابل تحمل خواهد بود چرا که شخص متفاخر در واقع به خاطر توهم خودبزرگ بینی نه تنها هیچ گاه رنگ آرامش را در زندگی خود نمی بیند، بلکه آرامش را از دیگران سلب نیز خواهد کرد.

محبت ورزی و دوری از عوامل محبت زدا

یکی دیگر از عواملی که سفارش اسلام عزیز است و در عین حال روایات و احادیث متواتری در اهمیت آن نقل شده است ترویج عوامل محبت ورزی و دوری از عوامل محبت زدا است. در خانواده یا جامعه‌ای که افراد آن همواره به یکدیگر از صمیم قلب محبت می ورزند و در نقطه مقابل از کارهایی که محبت را می زداید دوری می کنند، طبعا چنین جامعه‌ای همان مدینه فاضله‌ای است که خداوند از همه انسان‌ها خواسته است. خداوند در این باره در قرآن کریم می فرماید: آنگاه که شما مردم نسبت به یکدیگر دشمن بودید، خداوند میان دل‌های شما انس و الفت قرار داد که در سایه آن نعمت و مرحمت او به صورت برادران دوستار یکدیگر درآمدید... به این ترتیب می توان به اهمیت این آموزه و فضیلت اخلاقی پی برد و متوجه خواهیم شد که خداوند سرمنشاء محبت‌ها و دوستی را به خود نسبت می دهد.

همنشینی با صالحان و نیکان

یکی دیگر از راه‌های کسب آرامش همنشینی یا در اصطلاح هم سفره شدن با افراد موجه و صالح و نیک اندیش است. خداوند در این موضوع بهترین هم نشین را قرآن کریم و صالحان (ائمه معصومین) معرفی می کند. همچنین امام علی (ع) در نهج البلاغه می فرماید: همانا قرآن پند دهنده‌ای است که نمی فریبد و هدایت کننده‌ای است که گمراه نمی کند و سخنگویی است که هرگز دروغ نمی گوید کسی با قرآن همنشین نشد، مگر به علومش افزوده شد و آرامش سراسر وجودش را فرا گرفت.

راه‌های دیگری نیز برای کسب آرامش درونی در اسلام مانند جلوگیری از ارتکاب امور ناصواب، استقامت در برابر مشکلات، تقویت روحیه یاری رساندن به یکدیگر، مشاوره‌های مذهبی و... وجود دارد.

در پایان در یک نتیجه گیری کلی می توان این چنین گفت: که هر فرد یا ملتی که خواهان رسیدن به یک آرامش درونی و بیرونی است باید سفارشات اسلام عزیز را فرا گیرد و اعمال روزانه خود را با دستورات اسلام عزیز تطبیق دهد و به یک معنی می توان گفت: کسب آرامش درونی فقط در گرو عمل به دستورات دین می باشد نه به آنچه از درون تمنیات و شهوات نفسانی یک عده انسان بی خرد برآمده است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

□قرض گرفتن پول به اسم مضاربه، از اشخاصی که پول را به عنوان مضاربه می دهند تا در برابر هر صد هزار تومان طبق قرارداد هر ماه چیزی در حدود چهار یا پنج هزار تومان سود دریافت کنند چه حکمی دارد؟

□قرض گرفتن به صورت مزبور مضاربه نیست، بلکه همان قرض ربوی است که از نظر تکلیفی حرام است و با تغییر صوری عنوان حلال نمی شود، هر چند اصل قرض صحیح است و قرض گیرنده مالک آن می شود.

نیک بخت آنکه از دیگران عبرت گیرد و بدبخت آنکه دیگران از او عبرت گیرند

● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

زندگی شیرین با کسی که از او متنفر بودم

کورش کاشانی



به مادرم گفتم اگر دنیا روی سرم خراب شود باز زن حامد نمی‌شوم... و مادرم با عصبانیت گفت زنش می‌شوی و یک عمر هم باید کلفتی‌اش را بکنی...

این بگو مگویی بود که ما با هم داشتیم. در را کوبیدم و از خانه بیرون زدم. یک هفته بود که از خواب و خوراک افتاده بودم. حامد تلویحاً به برادرم گفته بود که می‌خواهد به خواستگاری من بیاید و مادرم هم پایش را توی یک کفش کرده بود که باید زن او بشوم....

حامد پسر عمویم بود. عمویی که بعد از فوت پدرم برای ما همه کار کرده بود. حتی وقتی پدربزرگم فوت کرد و طبق قانون هیچ ارثی به ما نمی‌رسید، این عمو عباس بود که با همه در افتاد و دنیا را بهم ریخت تا سهم ارثیه ما را از وارثین دیگر بگیرد. مادر حق داشت. می‌گفت اگر عمو عباس نبود ما از گشنگی می‌مردیم. پدرم تا زنده بود هر چه داشت دود کرد و یک شب هم آنقدر کشید که قلبش طاقت نیاورد و سکته کرد و به بیمارستان نرسیده فوت کرد.

مادرم اگر نسبت به عمو احساس دین می‌کرد حق داشت. او حق داشت بخواهد هر کاری برای عمو بکند، ولی در مورد ازدواج من و حامد حق نداشت تصمیم بگیرد.

می‌دانستم زن عمو منصوره یک فرشته است... از او مادرشوهری بهتر نمی‌توانستم داشته باشم، ولی از حامد تقریبا متنفر بودم. پسری چموش و سر به هوا بود. تا ۲۶ سالگی هنوز تکلیفش با خودش روشن نبود. سه بار رشته تحصیلی‌اش را عوض کرده بود و همیشه هم فکر می‌کرد اطرافیان او را درک نمی‌کنند و از همه بدتر اینکه کل کل‌هایش با عمو عباس مرا حسابی بهم می‌ریخت. کسی که برای ما یک اسطوره بود، برای او یک پدر سخت گیر و بی‌احساس محسوب می‌شد. می‌گفت بابام مرا درک نمی‌کند. می‌گفت بابام اصلا نمی‌داند دنیا دست کیست و مثل صد سال پیش فکر می‌کند... می‌گفت من و بابام هیچ سنخیتی با هم نداریم... همه این حرف‌ها باعث می‌شد من بیشتر و بیشتر از او بدم بیاید. مایه عذاب عمو بود. بقیه بچه‌ها سر به راه بودند، ولی این یکی به بیراهه می‌زد. حالا از اقبال بد من، همین اسب چموش و رام نشده می‌خواست بیاید خواستگاری‌ام... شنیده بودم خودش مرا انتخاب کرده و وقتی موضوع را به مادر و پدرش گفته آنها هم خوشحال شده و گفته‌اند چه کسی بهتر از بهناز!

اما من، همین بهناز بیچاره نمی‌توانست درک کند که چرا باید این جغد بد یمن روی شانه‌های او بنشیند... من بر خلاف حامد همیشه یک راه راست را جلو رفته بودم. مادرم از بچگی به ما یاد داده بود که جوری زندگی کنیم که برای عمو عباس خرج و دردسر کمتری داشته باشیم. برای همین وقتی

در پیچ و خم دادگاه

خداحافظ زندگی ناآرام

راشین مختاری



چهار سال است که از مسعود خبری ندارم. نمی‌دانم کجاست؟ بعد از ده سال زندگی مشترک و با داشتن دو تا بچه مرا ول کرد و رفت. بدون خرجی، بدون اینکه حتی یک کلمه با من حرف بزند رفت... درست چهار سال پیش یک روزی توی همین آذر ماه بود که وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم مسعود آمده خانه و رفته...در قابلمه باز بود. حوله حمامش روی مبل افتاده بود و طبق معمول همه جا را ریخت و پاش کرده بود، اما این بار یک چیزی فرق می‌کرد. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم در کمد لباس‌ها باز است و هیچ کدام از لباس‌های مسعود نیست. به بالای کمد نگاه کردم. چمدان هم نبود. بچه‌ها مشغول بازی بودند. تلفن را برداشتم و به تلفن همراه مسعود زنگ زدم. خاموش بود. لحظه‌ای خواستم همه حواسم را جمع کنم و به یک جواب نسبتا قانع کننده برسم. مسعود کجا رفته؟ چرا بی‌خبر رفته؟ چه اتفاقی افتاده؟

زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای نداشتیم. مثل خیلی از زن و شوهرها دعوا داشتیم. بگو مگوهایی که به نظرم طبیعی بود. کدام خانه دعوا ندارد؟ چه کسی می‌تواند بگوید همه چیز در خانه‌اش رو به راه است؟ من با تمام بالا پایینی که در زندگیمان داشتیم باز هم راضی بودم. بچه‌هایم را بزرگ می‌کردم و دلم به چیزهای کوچک خوش بود. من با مسعود وجه مشترک زیادی نداشتم، ولی از طرفی ما دوتا بچه داشتیم و چه چیزی بیشتر از این می‌تواند دو نفر را به هم نزدیک کند؟

مسعود اهل شغل ثابت و هر روز سر کار رفتن نبود. از پدرش ارثیه‌ای رسیده بود که زندگی ما را می‌گذراند. او بیشتر عاشق عکاسی بود. در جشنواره‌ها شرکت می‌کرد و خیلی وقت‌ها جایزه هم می‌برد. چند شاگرد هم داشت و در دانشگاه درس می‌داد. تقریبا بیشتر روزها سرش گرم بود، ولی ساعت مشخصی برای کار نداشت. وقتی بچه دوم به دنیا آمد، مسعود خیلی بهم ریخته شد. دلش نمی‌خواست باز صدای گریه بچه بیاید و آرامشش از بین برود. ولی من عاشق بچه و خانه شلوغ بودم. هر دو بچه به اصرار من به دنیا آمدند. اگر زندگی را می‌سپردم به مسعود هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شدیم و کارمان فقط رفتن به بیابان بود و عکاسی.

روحیه‌هایمان به هم نمی‌خورد، ولی کم کم یاد گرفته بودیم که همدیگر را تحمل کنیم. مسعود علیرغم عدم علاقه‌اش به بچه، عاشق بچه‌های خودش بود. همین برای من کافی بود اما انگار برای

من بر خلاف حامد همیشه یک راه راست را جلو رفته بودم. مادرم از بچگی به ما یاد داده بود که جوری زندگی کنیم که برای عمو عباس خرج و دردسر کمتری داشته باشیم

خواستم در دانشگاه رشته انتخاب کنم نه به علاقه‌ام فکر کرده بودم و نه به اسم و رسم رشته... دیدم اگر بورسیه باشم از روز اول حقوق می‌گیرم بعد هم کارم معلوم است و یک راست می‌روم پشت میزم می‌نشینم برای همین بورسیه بانک سپه شدم.

آنقدر خوب کار می‌کردم و خوب درس می‌خواندم که همیشه همه از من راضی بودند. سعی می‌کردم کمک خرج مادرم هم باشم. خرد خرد جهیزیه‌ام را هم خریده بودم و حالا ناگهان اسم حامد آمده بود جلو...

تصمیم گرفتم خودم مستقیم با حامد صحبت کنم. رفتم محل کارش. از دیدن من شوکه شد. در یک جمله به او گفتم که نمی‌خواهم با او ازدواج کنم و او اصرار کرد که به او فرصت بدهم. گفت من تنها شانس زندگی‌اش هستم و نمی‌خواهد دختر نجیب و عاقل و سخت کوشی مثل من نصیب مرد دیگری شود. از من خواست یک هفته وقتم را با او بگذرانم. گفتم نه... اصرار کرد و بعد گفتم بعد از یک هفته هرچه که تصمیم گرفتم، باید انجام شود. قبول کرد. از فردای آن روز بعد از تعطیلی بانک می‌رفتم محل کارش و در امورات حسابداری کمکش می‌کردم. تازه فهمیدم حامد چقدر در کارش خلاقیت دارد و چقدر در حساب و کتاب‌هایش ناشی و بی‌دست و پاست... از ایده‌هایش خوشم می‌آمد ولی می‌دیدم دلیل عدم موفقیتش همین بی‌حساب و کتابی‌هایش است... شب‌ها با هم می‌رفتیم سینما. یک شب فیلم مورد علاقه من، یک شب فیلم مورد علاقه او... یک هفته مثل باد گذشت. گفتم بیشتر باید فکر کنم. هفته دوم و سوم هم گذشت. تازه داشتم حامد را می‌شناختم. این اسب چموش قلبی بزرگ داشت و عقلی کوچک... از او خوشم آمده بود. در جزییات زندگی‌اش وارد شده بودم. کم کم حس کردم او هم مثل عمو عباس است... مهربانی‌هایش را از مادرش به ارث برده بود و خیر خواهی‌ها و اندک منطقش را از پدرش...

خلاصه اینکه حامد توانست بله را از من بگیرد و من زن کسی شدم که یک زمانی از او متنفر بودم، ولی در زندگی دیدم بهترین شریک است... امورات مالی زندگی به عهده من است. من هم در بانک کار می‌کنم و هم حساب و کتاب‌های کار حامد را دارم. ما دو نیمه متفاوت یک روح هستیم با تمام تفاوت‌ها کنار هم. سه بچه خوب و سالم و باهوش داریم و به زودی بیستمین سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گیریم.

هر دو بچه به اصرار من به دنیا آمدند. اگر زندگی را می‌سپردم به مسعود هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شدیم و کارمان فقط رفتن به بیابان بود و عکاسی

مسعود کافی نبود.

خیلی وقت‌ها وقتی عصبانی می‌شد مرا تهدید می‌کرد که بالاخره یک روز از این خانه فرار می‌کند و من در جواب بهش می‌گفتم که زندگی همینی است که اینجاست و تو هیچ جای دیگری نداری.

مسعود کم حرف می‌زد، ولی زهر حرف‌هایش هنوز در کامم تلخ است. یک بار وقتی مثل همیشه دعوایمان شد باز تهدید به رفتن کرد. گفتم برو، اصلا به حضورت احتیاج ندارم. وقتی به خانه برگشتم و دیدم وسایلش نیست و همه دوربین‌هایش را برده، شوکه شدم. تا هفته‌ها و حتی ماه‌ها منتظر برگشتنش بودم. بالاخره دوستانش سعی کردند مرا مجاب کنند که بازگشتی در کار نیست و مسعود رفته که دیگر برنگردد.

خانواده‌اش به من کمک کردند تا بتوانم هزینه زندگی بچه‌ها را تامین کنم. اما بچه‌ها پدر می‌خواستند. پدری که متأسفانه یا خوشبختانه از قضا خیلی هم برای بچه‌هایش محبوب بود.

بعد از یک سال دیگر مطمئن شده بودم که مسعود برنمی‌گردد. پرس و جوهایی کردم و متوجه شدم مسعود در شهر کوچکی در ترکیه زندگی می‌کند. همان مدل زندگی که همیشه دوست داشت. چند روزی اینجا و بعد جای دیگر و در انتها همیشه مسافر بودن... انگار برای زندگی در یک خانه و کنار یک خانواده ساخته نشده بود. متعجبم که حتی دلش برای بچه‌ها هم تنگ نشد و برنگشت... مسعود آدم عجیبی است. گاهی از اینکه به خودش رنج بدهد لذت می‌برد، اما نمی‌توانم همه تقصیرها را به گردن او بیاندازم. مسعود در خانه‌ای که من ساخته بودم احساس خفگی می‌کرد. او رفت تا راه نفسش باز شود.

از رفتن مسعود چهار سال می‌گذرد و او دیگر برنگشته. هیچ خبری از او نیست. حتی عکسی از او جایی چاپ نشده. نمی‌دانم چه می‌کند، ولی من و بچه‌ها دیگر به نبودنش عادت کرده‌ایم. بچه کوچکم کاملا او را فراموش کرده و خاطره‌ای از او ندارد. حالا دیگر وقتش رسیده که رسما و شرعا از او جدا شوم. چهار سال انتظار کشیدن کافی است.

شکوفه‌های زندگی

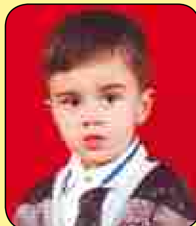

کسری پورآرین

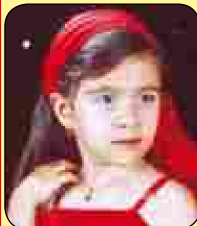

هانا قرخانی


محمدطاها برزویی


سارا پوراطمینان

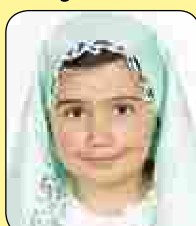

فاطمه پوراطمینان


حامد معطوفی


هانیه معطوفی


صدرا عباسی


زهرا جعفری


آرشیدا برمکی


پانیذ پارسافر


کیارش رحیمیان


آرمیتا هوتی

دوست واقعی کسی است که دستهای تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۱۳

خطر همه جا سایه به سایه بود با ما

خلاصه شماره قبل:
گروه جهانگرد، در خرابه‌های شهر قدیمی فریادی شنیدند و دیدند سوسماری، بزی را شکار کرده. وقتی که بز را نجات دادند و کباب کردند و خوردند، روستاییان غرامت خواستند. سپس به میزبان خود در لیبی رسیدند و در آخرین شب، میزبان برای جهانگردان از اسلام گفت و نظر آنها را به اسلام تغییر داد. از آنجا وارد بیابان لیبی شدند و در طوفانی به نام قیبلی گرفتار شدند و دو ساعت سوختند و رنج کشیدند. پس از طوفان از گرمای بسیار بد حال شدند و هر چه دنبال سایه گشتند، نبود. در آن گرما و گداختگی بود که راوی سفرنامه از هوش رفت...

مرگ در تشنگی

من از هوش رفته بودم ولی انگار در جایی دیگر بودم. محیط واقعی خود را درک نمی کردم. کم کم صداهایی شنیدم. دوستانم بودند که مرا صدا می کردند. مناظری که در بیهوشی می‌دیدم، رفتند و چشمم را کمی باز کردم. تصویر محوی از استیونز دیدم. به تدریج حالم جا آمد و اطرافم را تشخیص دادم. حدود نیم ساعت بعد بهتر شدم و راه افتادیم.

در راه ساکت بودم و فکر می کردم. دلم برای حیوانات بیچاره‌ای که در آن محیط خشک و داغ زندگی می کردند، می‌سوخت. و بیشتر از آن، دلم برای مردمی می‌سوخت که هرگز لمیدن زیر سایه درخت را تجربه نکرده بودند یا کنار نهری زیبا و پر آب، گوشه خرمی نداشتند. سرنوشت، برای مردم این سرزمین‌ها این طور رقم خورده بود که تا آخر عمر در مکانی بی آب و علف و خشن زندگی کنند. با خودم فکر می کردم که اگر من به جای آنها در چنین وضعیتی زندگی می کردم، آیا هرگز می‌دانستم شکم سیر یعنی چه؟ آیا می‌فهمیدم نترسیدن از بیماری‌های مهلک یا خطرهای وحشتناک یعنی چه؟ من همیشه فکر می کردم و باور داشتم که سرنوشت هر کس دست خودش است و خودِ آدم می‌تواند تعیین کند که چه زندگی و آینده و وضعیتی داشته باشد اما حالا، هر چه پیشتر می‌رفتم و با چنین مردمی بیشتر آشنا می‌شدم و زندگی سخت آنها را از نزدیک می‌دیدم، باورهایم در حال رنگ باختن و تغییر بود و مدام به خودم می گفتم آیا مردم بادیه نشین می‌توانند سرنوشت خود را عوض کنند؟ یا اصولاً در سرنوشت خودشان هیچ دخل و تصرف و مالکیتی دارند؟ و پاسخ سوال‌هایم کاملاً واضح بود: خیر! این مردم در این سرزمین‌ها متولد شده بودند بنابراین امکانات و موقعیت‌های متنوع و زیادی نداشتند و نمی‌توانستند امید زیادی به بهتر شدن اوضاع داشته باشند.

خیلی زود مشکلی پیش آمد که فکر و خیال مرا از مردم درمانده به سوی خودمان کشاند زیرا یدک کش ما باز هم خراب شده بود. استیونز حق داشت که می گفت این یدک کش برای این جاده‌ها ساخته نشده. در آن گرمایی که تا یک ساعت پیش داشت مرا می کشت، قدرت گرفتم و مشغول حل کردن مشکل شدم. استیونز پرسید: "چی شده که جون گرفتی؟" گفتم: "داشتم به مردم این بیابون فکر می کردم و به خودم گفتم اگه اونا می‌تونن از گرمای اینجا نمیرن، منم نمی‌میرم". همه همسفرانم از این حرف من استقبال کرد و زیر سایه ماشین که داشت دراز می‌شد، نشستند و کارها را به من سپردند. هر وقت می‌خواستم عرقم را خشک کنم، می گفتند: "به مردم بادیه نشین فکر کن! تو هم می‌تونی طاقت بیاری پس ادامه بده!" نزدیک غروب بود که کارم را تمام کردم. و خسته‌تر از کوهی صدهزار ساله، افتادم و نفسی تازه کردم. اما خبر جدیدی در راه بود.

ما آنقدر سرگرم باد کشنده قیبلی و باقی مسائل شده بودیم که پاک فراموشمان شده بود که آذوقه‌مان رو به پایان است. ما فکر نمی کردیم از منزل قبلی تا منزل بعدی این همه طول خواهد کشید و آب و آذوقه زیادی برنداشته بودیم و حالا می‌دیدیم نه آب داریم نه چیزی برای خوردن. وقتی که من بیهوش شده بودم، دو بطری از آب ارزشمندمان را روی من ریخته بودند و حالا تنها آبی که داشتیم، همان بود که در بدن ما ذخیره بود که آن هم در حال تبخیر بود. این مشکل، در آن وضعیت واقعاً قوز بالای قوز بود. استیونز در وسایل گشت و چند تکه نان فطیر پیدا کرد که جزو آشغال‌ها در کیسه‌ای ریخته بودیم تا بعدا در زباله‌دانی بیندازیم. از دیدن آن نان‌ها خوشحال شدیم ولی بدون آب امکان نداشت زیاد زنده بمانیم. شاید بپرسید که چرا آب و آذوقه زیادی انبار نکرده بودیم؟ جوابش قیمت‌های گزاف و نامعقول آب و مواد غذایی در بن‌غازی بود. بودجه ما محدود بود و به خودمان می گفتیم شاید در شهر بعدی قیمت‌ها ارزان‌تر باشد؛ برای همین تصمیم گرفته بودیم سبک به راهمان ادامه بدهیم و وقتی به مصر رسیدیم، مایحتاجمان را خریداری کنیم. از طرفی فکر نمی کردیم به خاطر وضعیتی که با آن روبرو می‌شویم و تقلای بی‌حد و اندازه، مجبور خواهیم شد از تمام ذخیره آب



مردمی که تنها برای به دست آوردن آب و آذوقه می جنگیدند



آتشی که نزدیک شب، مقابل چادر برپا کردیم تا از سرمای شب در امان بمانیم



تنها اسلحه‌ای که داشتیم و دلمان به آن خوش بود



مردمی که با زندگی سخت آنها از نزدیک آشنا شدیم



وضعیت وخیم خواب ما در سرمای شب



کوچ‌نشین‌هایی که هیچ نداشتند و به محض دیدن ما جمع شدند

استفاده کنیم و در کمتر از چند ساعت همه بطری‌هایمان را خالی کنیم.

همه ما بی‌حال افتاده بودیم. می‌دانستیم که باید به سمتی که نقشه می‌گفت حرکت کنیم تا به آب و غذا برسیم اما به رخوت فرو رفته بودیم و برای بلند شدن تلاشی نمی‌کردیم. می‌دانستیم اگر خوابمان ببرد، دیگر بیدار نمی‌شویم ولی عبور خون در رگ‌های ما کند شده بود و نبض ما آنقدر آهسته می‌زد که شاید به نصف رسیده بود. و کم کم همگی وارد چاه خواب شدیم.

نمی‌دانم از سرمای شب بیابان بیدار شدم یا از رطوبتی که از پارچه‌ای نمناک وارد دهانم می‌شد. پلکم را که بسیار سنگین بود، باز کردم. مردی کنارم نشسته بود. از پشت سرش نور چراغ ماشین می‌تابید. پارچه را از دهانم بیرون آورد و قمقمه‌اش را جلو دهانم گرفت. جرعه‌ای خوردم. طعم آب نمی‌داد. به انگلیسی گفت شیر شتر است و عسل.

مردی که ناجی ما شد، **ایهاب** نام داشت یا چیزی شبیه این. وقتی که خودش را معرفی کرد، نتوانستم درست بفهمم نامش چه بود. او که از ارتش لیبی بود، با یک ماشین ۴ در ۴ ارتشی از آنجا می‌گذشت و ما را دیده بود که در حال مرگ بودیم. انگار فیلم سینمایی بود و گرنه در واقعیت بعید بود ماشینی که با خودش آب و شیر شتر و عسل دارد از آنجا بگذرد و به جای اینکه ما را غارت کند، ما را نجات بدهد.

ما جرعه جرعه از قمقمه او نوشیدیم و جان گرفتیم و هزاران بار از ستوان ایهاب تشکر کردیم. او در پایگاهی نزدیک مرز مصر مربی آموزش نظامی بود. آن پایگاه حدود ۵۰ مایلی شرق قرار داشت و به نیروهای ارتشی آموزش‌هایی می‌دادند از جمله: مبارزه چریکی، تاکتیک‌های عملیات ضدشورش، تخریب، تله گذاری و مبارزه با خرابکاری. ایهاب از مرخصی برمی‌گشت. به دیدار همسرش رفته بود و در راه بازگشت به پایگاه، ما را دیده بود.

عشایر قاتلی که فعلا سیر بودند

پس از اینکه حالمان کمی بهتر شد، از ایهاب پرسیدم آیا با خودش غذایی هم دارد؟ لحظه‌ای فکر کرد سپس به جنوب اشاره کرد و گفت: خودمان هم غذایمان را از کوچ نشین‌ها تهیه می کنیم. الان در راه کوچ تابستانه هستند. چند روز قبل خیمه‌هایشان را دیدم. یکی از بچه‌های ما از او پرسید: "خطرناک نیستن؟ با غریبه‌ها بد برخورد نمی کنن و آسیبی نمی‌رسونن؟ من شنیدم که تا یه غریبه می‌بینن، بهش حمله می کنن و غارتش می کنن." ایهاب گفت: "فقط اون دسته از عشایر به غریبه‌ها حمله می کنن که خیمه‌های پنج ستونی دارن. اونا حتی به نظامی‌ها هم حمله می کنن. اما عشایری که بهتون آدرس دادم، با اینا فرق دارن. از من هم حساب می‌برن. اگه باهاتون باشم، براتون هیچ مشکلی به وجود نمیارن و باهاتون کاری ندارن." این بار من از ایهاب پرسیدم: "منظورت اینه که از ارتشی‌ها می‌ترسن؟" گفت:

"نه چندان. ما هیچ نظارتی روی اونا نداریم. در واقع کاری به کارشون نداریم. روزی که استقلالمون رو به دست آوردیم، قرار و مدار گذاشتیم که چادرنشین‌ها هر وقت خواستن، بیان و برن و هیچ محدودیتی نداشته باشن. حتی بهشون اجازه دادیم اسلحه‌شون رو هم نگه دارن. اونا گذرنامه ندارن اما هر وقت که دوست داشته باشن می تونن از مرزهای ما رفت و آمد کنن. کشور ما دوست داره اونا رو تشویق کنه که یک جا ساکن بشن و رویه زندگیشون رو تغییر بدن. ما دوست داریم اونا مزرعه بخرن و کشاورزی کنن اما این کار سال‌ها طول می کشه و این طور که معلومه، حالا حالاها زمان می‌بره. اینها مردم خشنی هستن و قرن‌هاس که با کوچ کردن‌هاشون، وضعیت منطقه رو خراب کردن. هرچی درخت دیدن، بریدن و سوزوندن. از بس روستاها رو غارت کردن که دیگه روستایی باقی نمونده. از بس راه کاروان‌ها رو گرفتن و تاجرها رو غارت و قتل عام کردن، دیگه هیچ مسافری جرأت نمی کنه از این مسیر حرکت کنه. این عشایر تقصیری هم ندارن چون نه آب دارن نه غذا بنابراین مجبورن به مزرعه‌ها حمله کنن و مثل ملخ همه چی رو نابود کنن. اینجا سال به سال بارون نمی‌باره و معمولاً هیچ درخت و علفی سبز نمیشه. سر راه می‌تونین استخوون‌های بزها و بچه‌هاشون رو ببینید. گله‌هاشون هر سال، کوچک‌تر و کوچک‌تر میشن. برای بعضی‌ها فقط اونقدر مونده که زنده بمونن و دوام بیارن. خب این آدما اگه غارت نکنن، چکار کنن؟"

از گرما و تشنگی و گرسنگی سست و بی‌حال شدیم و برای مردن آماده شدیم و ناگهان مثل کسی که در قصه‌ای تخیلی است، مردی آمد و به دهان ما شیر شتر و عسل ریخت

این حرف‌ها ما را حسابی ترساند. استیونز با تعجب پرسید: با حرف‌هایی که زدی، باید سعی کنیم این عشایر ما رو نبینن." ستوان گفت: "نگران نباشین... اینها امسال وضع خوبی دارن چون یه خورده بارون باریده و یه خورده علف سبز شده. وقتی بارون میاد و نعمت زیاد میشه، آرامش پیدا می کنن و به مسافرها حمله نمی کنن." من پرسیدم: "پس خیالمون راحت باشه و بریم طرفشون تا آذوقه و آب بخریم؟" گفت: "خیالتون راحت باشه چون اونا این روزها که گوسفنداشون چراگاهی دارن، فقط به کسایی حمله می کنن که بخوان گاو و شتر و گوسفند خودشون رو بیارن توی چراگاه‌های اینا. اگه کسی رو ببینن که با شتر و گاوش میاد این طرف‌ها، از دور بهش شلیک می کنن اما خوشبختانه شما شتر ندارین و ماشین دارین. ماشین هم که علف نمی‌خوره." ستوان جمله آخر را با خنده گفت.

ادامه دارد

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

وانت دوچرخ



"ماشاء ا... فرمانی" نویسنده جوان و خوش قریحه، بار دیگر با تکیه بر تجربه‌های کار و زندگی خود، در متن واقع گرایی، داستانی خواندنی و جذاب را حول موضوعی تازه بر قلم رانده است. سادگی و طراوتی که به داستان "وانت دوچرخ" ویژگی بارزی بخشیده است، بازمی گردد به دیدگاه و روحیه باصفای نویسنده‌اش که در چند سال گذشته داستان‌هایی خواندنی و به یادماندنی به قلم او در این صفحات به چاپ رسیده است.

ماشاءا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

نزدیکی‌های ظهر است که کار جمع آوری اسباب واثاثیه‌هایتان به پایان می‌رسد. ابراهیم می‌گوید: "رضا وسایلمونم روهم که جمع کردیم، حالا چه کار کنیم؟"

-"صبر کن تا کمی فکر کنم."

-"فکر کردن نمی‌خواد، نیسان حاج اصغر که گریپاژ کرده، بچه‌هاهم که گفتند تراکتورهاهم که توی صحران، فقط یه راه می‌مونه؛ اونم اینه که وسایلمون رو تا سر جاده بار الاغ کنیم."

با شنیدن نام الاغ ناخود آگاه خنده‌ات می‌گیرد.

-"الاغ..!نه بابا، الاغ برای چی؟ اونارو با موتور من ببریم که بهتره."

-"موتور تو؟! وقتی که وسایلمون رو روی موتور بذاریم خودمون کجا سوار شیم؟"

-"رو وسایل می‌شینیم."

-"بابا نخندونمون، یه وانت وسایل داریم اونوقت تو می‌خوای همه اونارو روی موتور بذاری و دوتامونم سوارش بشیم. آخه کدوم آدم عاقل این کارو می‌کنه؟ مردم روستای مارو ببین چه فکری می‌کنن؟ به معلمای کم عقلشون نمی‌خندن؟"

-"برای چی بخندن؟ توی روستاشون که وسیله نیست. وسایلمونم روهم که نمی‌تونیم تو مدرسه جا بذاریم من لازمشون دارم، تو اگه لازمشون نداری، بذار این جا بمونن."

-"ببین، بیا یه کاری بکنیم، خودمون با موتور برگردیم شهر و بعد یه وانت بگیریم و فردا بیایم وسایلمون رو ببریم."

-"آخه مشکل همین جاس که امشب من باید مادرمو ببرم تهران... براش نوبت دکتر گرفتم. خودت می‌تونی بیای، بیا اونارو بیار."

-"ای بابا من که الان دو هفته‌س بهت می‌گم امتحان دانشگاهم شروع شده و باید فردا صبح برم سنندج."

-"پس سر همدیگه رو درد نیاریم یا باید وسایلمون رو این جا بذاریم و خودمون با موتور برگردیم یا اونارو هم رو موتور سوار کنیم و با خودمون ببریم، من که می‌گم اونا رو با موتور ببریم."

-"آخه رو موتورت که این همه وسایل جا نمی‌شه!"

-"حالا ببینم چقدر جا می‌شه. دو سه تا تخته پیدا کن تا ببندم روزین موتور."

تخته‌ها را با طناب محکم روی زین موتور می‌بندی و یکی یکی وسایل را روی تخته‌ها می‌گذاری؛ پتوها، ملافه‌ها، کارتن کتاب‌ها، وسایل آشپزی،... همه را روی تخته‌ها می‌چینی. ملحفه بزرگی را هم روی آن‌ها می‌اندازی و با طناب همه را محکم به تخته و زین موتور می‌بندی. دست آخر مقداری خرت و پرت می‌ماند که آن‌ها را هم توی خورجین می‌ریزی. خودت هم باورت نمی‌شود که همه وسایل را بار موتور کرده باشید. ابراهیم می‌گوید:

"رضا، من فکر نکنم این بار کج به منزل برسه."

-"این قدر نفوس بد نزن؛ می‌رسه، خوبم می‌رسه. موتور تریله‌ها، شوخی که نیست! ۲۵۰ اسب بخار قدرت داره." در مدرسه را می‌بندی، سوار موتورت می‌شوی، هندل می‌زنی و آماده حرکت می‌شوی.

ابراهیم نگاهی به تو و موتورت می‌اندازد و می‌گوید: "حالا من کجا بشینم؟ نکنه می‌خوای پیاده دنبالت بدوم و وسایلی رو که از موتور می‌افته جمع کنم؟"

خودت را به روی باک موتور می‌کشی تا جای ابراهیم هم باز شود. ابراهیم معطل نمی‌کند و خودش را روی صندلی جا می‌دهد. موتور را در دنده یک می‌گذاری و آرام آرام راه می‌افتی. از دست اندازهای جلوی مدرسه می‌گذری و وارد کوچه‌های روستا می‌شوی، اطراف را می‌پایی تا ببینی چند نفر شما را می‌بینند. ابراهیم متوجه می‌شود: "ها چیه؟ چرا هاج و واج اطراف رو نگاه می‌کنی؟ اضطراب داری؟! می‌ترسی مردم ما رو این طوری ببینن؟

"جوابش را نمی‌دهی و توی دلت خدا خدا می‌کنی که آدم‌های کمتری شما را ببینند و همین طور هم می‌شود. به غیر از دو سه تا بچه کوچک که مشغول بازی در کوچه‌ها هستند، کسی دیگر بیرون نیست. انگار مردم مشغول خوردن ناهارند. از روستا که خارج می‌شوی نفس راحتی می‌کشی و موتور را در مسیر جاده خاکی روستا آرام آرام به پیش می‌رانی. مسیر جاده خاکی روستا تا جاده آسفالت پر از دست انداز و ریگ‌های ریز و درشت است. به همین خاطر سرعت حرکتت خیلی کند می‌شود. ابراهیم خسته از این سرعت کم شروع به اعتراض می‌کند:

"رضا کمی تندتر برو! رو موتور پختیم از گرما."

-"کجا رو تندتر برم؟ مگه جاده رو نمی‌بینی؟"

-"بیا جامون رو عوض کنیم. خودت جلو نشستی و باد بهت می‌خوره، خنک میشی و نمی‌دانی من چه وضعی دارم! من این وسط از گرما هلاک شدم!"

موتور را نگه می‌داری و جایت را با ابراهیم عوض می‌کنی. ابراهیم خیلی تندتر از تو می‌راند. می‌گویی: "مرد حسابی کمی یواش‌تر برو. به موتور بیچاره من رحم نمی‌کنی لااقل به خودمان رحم کن. می‌خوریم زمین و دست و پایمان می‌شکنه". اما گوش ابراهیم بدهکار نیست و در یک چشم به هم زدن موتور را به جاده آسفالت می‌رساند. کنار جاده چند نفر مسافر منتظر وسیله هستند. آن‌ها تا شما را می‌بینند همگی با حیرت و تعجب غرق تماشایتان می‌شوند. یکی از آن‌ها بلند بلند می‌خندد و می‌گوید: "موتور رو نگاه کنین! چه قدر وسایل روش گذاشتن!". برایشان دست تکان می‌دهید. از جلو آن‌ها می‌گذرید و وارد جاده آسفالت می‌شوید. به ابراهیم می‌گویی: "وایسا خودم برانم..."

-"نه تو یواش میری حوصله‌مون رو سر می‌بری."

وبعد با تمام سرعت موتور را به پیش می‌راند. به سربالایی‌های "صلوات آباد" که می‌رسد، ابراهیم بیشتر گاز می‌دهد تا سرعت موتور کم نشود. در یک لحظه بوی سوختگی به مشامت می‌رسد می‌گویی: "ابراهیم بوی سوختگی میاد."

-"چیزی نیست، بوی روغن موتوره."

-"باشه، نگه دار تا وسایل رو بازدید کنیم."

-"من تا شهر نمی‌ایستم."

و شروع می‌کند به آواز خواندن... دلخور و کلافه

چشم‌هایت را می‌بندی و سرت را به شانه‌های ابراهیم تکیه می‌دهی. در افکارت غرق می‌شوی و خاطراتت را مرور می‌کنی. به روز سازماندهی می‌اندیشی که برخلاف توصیه همه و بدون توجه به سابقه و امتیازت همقول با ابراهیم این روستای دور افتاده را به عنوان محل خدمت خودتان انتخاب کردید تا با بیتوته در مدرسه، هم به بچه‌های محروم درس بدهید هم فرصت داشته باشید تا درسهایتان را بخوانید. هرچند در این روستای دور افتاده بدون برق و لوله کشی و... روزهای سختی را گذراندید اما توانستید به بچه‌های این منطقه دور افتاده درس بدهید، از طبیعت زیبای اینجا لذت ببرید و از همه مهم‌تر در وقت‌های بیکاری درسهایتان را هم بخوانید و... همچنان غرق در خاطراتت هستی که یک دفعه صدای ابراهیم تو را به خود می‌آورد: "رضا پلیس راه! چه کار کنم؟"

نگاهی به جلو می‌اندازی و ماشین پلیس راه را می‌بینی که کنار جاده ایستاده است: "هول نکن... آروم بزن کنار".

ابراهیم به فاصله دویست، سیصد متری ماشین پلیس، موتور را نگه می‌دارد. پیاده می‌شوی و شروع می‌کنی به وارسی بار موتور و متوجه می‌شوی بوی سوختگی مربوط به گوشه لحاف و تشک خودت است که روی اگزوز مانده و سوخته است. با عصبانیت می‌گویی:

"ابراهیم، نگفتم نگه دار! ببین تمام لحافم سوخته! بدشانسی رو ببین! باید لحاف من می‌سوخت؟"

و ابراهیم می‌خندد:

"به چی می‌خندی؟ اگه لحاف خودت می‌سوخت، بازم می‌خندیدی..."

همچنان با ابراهیم مشغول بگومگو هستی که صدایی ناشناس را از پشت سرت می‌شنوی: "خسته نباشید"

به عقب نگاه می‌کنی و افسر پلیس را می‌بینی که از ماشین پیاده شده و در کنار موتور ایستاده است. با دستپاچگی سلام می‌کنی. افسر پلیس با چهره گرفته جواب سلامت را می‌دهد. به موتور نزدیک می‌شود و می‌گوید: "وسایل روی موتور و خالی کنید."

- "برای چی جناب سروان!؟"
- "باید موتورو ببریم پارکینگ"
- "پارکینگ برای چی؟"
- "برای اینکه اونو کردی وانت! نمی‌دانید که این کار برای خودتان و دیگران خیلی خطرناک است؟!"

ابراهیم هم جلو می‌آید و با هم شروع می‌کنید به خواهش و تمنا، اما افسر با قاطعیت سربازش را صدا می‌زند تا وسایل روی موتور را خالی کند. جلوی سرباز را می‌گیری "سرکار جان، این کارو نکن... به خدا تو روستا وسیله نبود و مجبور شدیم وسایل رو بار موتور بکنیم ما معلم..." سرباز می‌ایستد اما افسر خودش دست به کار می‌شود و وسایل را از روی موتور پایین می‌کشد. سرباز هم به کمکش می‌رود و در عرض چند ثانیه همه وسایل را پایین می‌کشند. با دستور افسر گشت، سرباز سوار موتور می‌شود و موتور را با خود می‌برد. ناباورانه دور شدن موتورت را نگاه می‌کنی. ابراهیم شروع می‌کند به خندیدن. حرصت در می‌آید اما حوصله جر و بحث با او را نداری. به آرامی بر روی لحاف‌ها می‌نشینی و نگاهت را به جاده می‌دوزی تا ببینی که چه وقت یک وانت از آنجا می‌گذرد تا شما و وسایلتان را با خود به شهر ببرد.

من "تو" بودم!

زهرا نظریان ـ تهران

ایجاز و کوتاه نویسی شاعرانه و عاطفی شاخص بارز داستانک "من "تو" بودم!" نوشته "زهرا نظریان" است که در کلام و روایتی شفاف و ساده، اندوهی عمیق را بازآفرینی هنرمندانه کرده است.

از "زهرا نظریان" که در یکی از دوره‌های این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده، تاکنون چند داستان گیرا و تفکربرانگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

دستهایم می‌لرزند و پاهایم قدرت ایستادن ندارند. دستانم یخ کرده‌اند، مثل روزی که آمده بودید خواستگاری. یادت هست؟ از لای پرده توری ما بین آشپزخانه و پذیرایی نگاهت می‌کردم. هر چند ثانیه یکبار عرق پیشانی‌ات را پاک می‌کردی و انگار زیر لب چیزی می‌گفتی. خیلی منتظر همچین لحظه‌ای بودم. یک آن انگار متوجه تکان خوردن پرده شدی و سرت را بلند کردی، پریشانی زلفهایت دلم را ریخت و تو؛ شدی همه چیز من.

حالا باز هم بعد از این همه سال با اجازه بزرگترها آمدیم در یک اتاق تنها حرفهایمان را بزنیم. وای که اندازه ذره ذره هوای این اتاق دلتنگم. دلتنگ تو و همه روزهایی که بی‌تو گذشت. چطور دلتنگی این سالها را در چند دقیقه بازگو کنم؟ از کجا شروع کنم؟ از همان لحظه که خم شدی و بند پوتین‌هایت را بستی. سرت را که بلند کردی دوباره درهم‌ریختگی زلفهایت پریشانم کرد. در عمق چشمانت انگار انتظاری بی‌پایان را می‌دیدم. قرآنی را در دست داشتم حس نمی‌کردم. قرآن را بوسیدی و گفتی: "بخند بگذار با لبخندت راهی شم." و من تلخترین لبخند زندگی‌ام را زدم.

بیست سال گذشته و حالا به جای آن زلفهای پریشان، یک استخوان جمجمه آورده‌اند و دو استخوان از دستهایت، همان دستهایی که وقت رفتن بوسیدمشان و تو اشکهایم را با آنها پاک کردی.

باز هم من و تو هستیم تنها در این اتاق و می‌توانیم تا بیست سال دیگر هم از دلتنگی‌هایمان بگوییم؛ از روزهایی که هر لحظه‌اش برای من یک سال گذشت. می‌توانم تا صبح سرم را روی همین استخوانهای دستت بگذارم و گریه کنم.

بگذار بگویم که همان روزی که خبر مفقود شدنت را آوردند خم شدن کمر پدرت را به چشمم دیدم و سفید شدن موهای مادرت. یک سال نشد که مادرت در حالی که قاب عکس تو را به بغل داشت از پیش ما رفت. صدایی از حال و هوای بهشتی با تو بودنم بیرون می‌کشاندم، صدای پدرم:

"ناهید، بابا مردم منتظرن باید زودتر..."

گریه امانش نمی‌دهد. با چشمان شیشه‌ای و نگاهی مات نگاهش می‌کنیم. بیرون اتاق غلغله است. خیلی‌ها برای مراسم آمده‌اند و منتظرند. منتظر چه چیز، نمی‌دانم! شاید منتظر جدایی همیشگی من و تو؟ اما واقعا کسی هست که به اندازه من طعم انتظار را چشیده باشد؟ هر صبح انتظار که با صدای پرنده‌ها بیدار می‌شدم و می‌دیدم که زنده‌ام و نفس می‌کشم امیدوار می‌شدم که تو هستی، چون من خود تو بودم. حالا این همه باورهایی که آوار شده‌اند بر سرم را چه کنم؟ تنها می‌توانم شعری که نمی‌دانم شاعرش کیست و من تمام این سالها مثل ذکر چند بار در روز می‌خواندمش، باز هم بخوانم و بدرقه‌ات کنم:

اگر تو باز نگردی
نهالهای جوان اسیر گلدان را/
کدام دست نوازشگر آب خواهد داد/
چه کس به جای تو آن پرده‌های تور را به پشت پنجره‌ها پیچ و تاب خواهد داد/
اگر تو باز نگردی
امید آمدنت را به گور خواهم برد /
و کس نمی‌داند که در فراق تو دیگر
چگونه خواهم زیست، چگونه خواهم مرد./

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

به نظر من: ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زیبایی لذت ببریم
● آندره ژید

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۲

قسمت سوم و پایانی

شگفتی‌های مغز انسان

در شماره قبل، ضمن برشمردن کودکان نابغه، یک کودک استثنایی را از قلم انداختیم که در این شماره او را به شما معرفی می‌کنیم. نامش "بابی" است که او را "پسرک اعجاب انگیز" صدا می‌زدند.

"بابی"، پسرک اعجاب انگیز

این ماجرای شگفت‌انگیز مربوط به نبوغ پسری است به نام "بابی" که دانشمندان زمان خود را انگشت به دهان گذاشت! دوازده پزشک او را مورد آزمایش قرار دادند و در روز آزمایش، جملاتی بر روی تخته سیاه نوشتند و این کودک خارق‌العاده، بی‌درنگ و بدون غلط همه آنها را خواند. نتیجه این آزمایش از این جهت شگفت‌انگیز بود که اولا جملات خود را به زبان‌های لاتین، اسپانیولی، فرانسه، آلمانی و ترکی نوشته بودند و ثانیا این کودک استثنایی فقط ۱۲ سال داشت، در حالی که از لحاظ عقلی در حد یک پسر چهار ساله بود.

"بابی" را به آموزشگاه مخصوص کودکان عقب مانده در شهر "لویی ویل" در ایالت "کنتاکی" آمریکا تحویل دادند. در آن زمان او شش سال داشت و پزشکان او را در ردیف آن دسته از کودکان عقب افتاده منظور داشتند که تنها قادر به راه رفتن، حرف زدن و خواندن بود، ولی نمی‌توانست لباسش را خودش به تن کند. اعمال و رفتار این کودک در دنیای پزشکی به صورت یک معما درآمده بود و هنوز هم یک معما به شمار می‌رود. هنگامی که فقط شش سال داشت، روزی وارد دفتر آقای "بالند" رئیس آموزشگاه شد. آقای "بالند" دیپلم پزشکی خود را پشت میزش به دیوار نصب کرده بود. "بابی" چند لحظه به این دیپلم قاب شده نگریست، سپس کلمه به کلمه متن آن را که به زبان لاتین نوشته شده بود، خواند. رئیس آموزشگاه که سخت تعجب کرده بود، یکی دو جمله به زبان آلمانی روی یک برگ کاغذ نوشت و در کمال حیرت مشاهده کرد که این کودک عقب افتاده آن جملات را بدون غلط برایش خواند!

دانشمندان پس از تحقیق درباره زندگی "بابی" دریافتند که این کودک خارق‌العاده در یک خانواده بسیار فقیر دیده به جهان گشود و هنگام تولد -که با عمل "سزارین" صورت گرفته بود- از ناحیه سر آسیب دیده بود. بجز این مطالب، هیچ چیز خاص دیگری درباره زندگی "بابی" کشف نکردند. از اینکه این کودک عقب افتاده در زمینه خواندن کلمات از قابلیت یک دانش‌آموز دبیرستانی برخوردار بود، ولی در دروس امتحانی خود که غالبا ساده هم بودند رد می‌شد، کاملا گیج شده بودند. از پاره‌ای جهات او یک نابغه بود، و از جهاتی دیگر، یک کودک عقب مانده به شمار می‌رفت! "بابی" پنج زبان زنده دنیا را به آسانی و با تلفظ درست می‌خواند، اما این که آیا معنی آنها را می‌فهمید، همچنان به صورت یک راز باقی مانده است.



کنکاش در ذهن بشر

بیشتر بینندگان تلویزیون در جهان با برنامه‌هایی که هر از چند گاه به معرفی افرادی برخوردار از قدرت‌های خارق‌العاده می‌پردازد، آشنا هستند. از جمله این افراد عجیب و غریب، کسانی هستند که از حافظه‌ای استثنایی برخوردارند و مغز آنها قادر است مانند یک دوربین عکاسی، همه مطالب را در ذهن خود ضبط کند. و برخی دیگر با یک نگاه به صفحات کتاب‌ها و مجله‌ها می‌توانند محتوای آنها را صفحه به صفحه باز گو کنند! آیا اینگونه اعمال، نوعی نیرنگ محسوب می‌شود یا آنکه واقعیت دارند؟

نیروهای باورنکردنی ذهن بشر به طرق گوناگون تجلی می‌یابد. برخی از افراد از طریق رویا، زمان و مکان را به چالش می‌طلبند، برخی قادرند افکار دیگران را بخوانند. عده‌ای دیگر می‌توانند ضمیر خودآگاه را از ناخودآگاه تفکیک کنند. می‌توانند مقابل دوربین عکاسی بایستند و هر عکسی را که از آنها بخواهید از طریق انتقال فکر، به داخل فیلم عکاسی منتقل کنند و برخی دیگر، از چنان حافظه نیرومندی برخوردارند که مغز آنها به منزله یک ماشین حساب عمل می کند!

در میان این مجموعه از آدم‌های شگفت انگیز که از نیروهای خدادادی برخوردارند، به ویژه آن دسته که عملیات جالب خود را از طریق تلویزیون به معرض نمایش می گذارند، کارشان بسیار چشمگیر است. بیشتر دانشمندان قادر به توجیه اعمال این افراد نیستند و نظریه‌هایی می‌دهند که چندان منطقی به نظر نمی‌رسد.

بیایید به سراغ این انسان‌های شگفت‌انگیز برویم و ببینیم چه چیز خارق‌العاده‌ای در آنها وجود دارد.

کتابخانه سیار

یکی از مشهورترین افرادی که دارای حافظه اعجاب انگیزی بود، "**رابی ایلایجه**" نام داشت که از اهالی "لیتوانی" بود. او قدرت ذهنی خود را یک مصیبت می‌پنداشت. در طول زندگی‌اش بیش از دو هزار جلد کتاب را که تنها برای یک بار خوانده بود، همگی را به خاطر سپرده بود و قادر بود مطالب هر صفحه از این کتاب‌ها را بی آن که کلمه‌ای را جا بیندازد، دقیقا باز گو کند! البته از این موضوع چندان دل خوشی نداشت، زیرا هرگز قادر نبود مطلبی را که یک بار خوانده بود، فراموش کند. به طوری که خودش می‌گفت، این کار مانند آن بود که شخصی تمام روز را در کتابخانه‌ای به سر می‌برد و هنگام شب، همه محتویات کتاب‌ها را با خود به بستر ببرد. "رابی" در حقیقت یک آرشیو سیار بود که همه اطلاعات را مانند میکروفیلم در مغز خود جای داده بود!

چند نابغه دیگر

"**لئون گامبتا**" سیاستمدار نامدار فرانسوی نیز دارای حافظه حیرت‌انگیزی بود. برای مثال، می‌توانست هزاران صفحه از آثار "ویکتور هوگو" نویسنده مشهور فرانسوی را از اول تا آخر و یا بالعکس کلمه به کلمه تکرار کند.

شخص دیگری به نام "ماتورین ویسیر" که کتابدار دربار "پروس" بود، در مورد اصوات از حافظه خوبی برخوردار بود. کافی بود که فقط یک بار جمله‌ای را به هر زبان بشنود و سپس آن جمله را با تلفظ صحیح و لهجه اصلی‌اش تکرار کند. در آزمایشی که از توانایی‌های عجیب او به عمل آمد، از دوازده

نماینده کشور خارجی که هر یک به زبانی متفاوت صحبت می کردند، دعوت کردند.

هر کدام از این افراد، جمله‌ای نسبتا طولانی بیان داشت که مجموعا ۱۲ جمله می‌شد. "ویسیر" در تمام مدت ساکت ایستاده بود و فقط گوش می کرد. هنگامی که ادای جملات به پایان رسید، او این ۱۲ جمله را بدون کمترین اشتباهی یکی پس از دیگری تکرار کرد!؟

کسانی در این جهان زندگی می کنند که از توانایی انجام عملیات حیرت آور ریاضی برخوردارند. این افراد، اصطلاحا "**ماشین حساب انسانی**" نامیده می‌شوند. یکی از این نوابغ، مردی بود به نام "زیرا کالبرن" از اهالی "ورمانت" آمریکا. این شخص از کودکی دارای استعداد ریاضی اعجاب انگیزی بود و به حل مسائل پیچیده ریاضی در ذهن خود علاقه زیادی داشت. در هشت سالگی او را به "لندن" بردند تا دانشمندان، قدرت خدادادی او را از نزدیک مورد آزمایش قرار دهند. هنگامی که این پسر کوچک را آزمایش کردند بیش از بیش شگفت زده شدند، زیرا "کالبرن" که حتی از قواعد ساده ریاضی بی‌اطلاع بود، به طرز حیرت آوری آن هم به طور تقریبا همزمان، همه مسائل را حل می کرد! مثلا زمانی که در حال استخراج ریشه سوم عدد ۱۲۵ و ۳۳۶ و ۲۶۸ بود، در همان زمان حاصل عدد ۸ به توان ۱۶ را نیز پیدا می کرد!!

در خلال انجام این آزمایش در لندن، دوک "گلاستر" از این پسر ۸ساله خواست تا روش خود را در مورد ضرب کردن عدد ۷۳۵ و ۲۱ در عدد ۵۴۳ توضیح دهد و این پسر کوچک بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ من فقط عدد ۶۵۲۰۵ را در ۱۸۱ ضرب کردم!

این نابغه کوچک همیشه مسائل ریاضی را به درستی حل می کرد، اما قادر نبود مانند استادان ریاضی، مراحل انجام عمل را شرح دهد.

زمانی که یکی از نوابغ سیاهپوست ریاضی به نام "جدیدیا باکستون" (که شرح زندگی او را در پایان این مقاله خواهید خواند) ساعت‌ها و حتی ماه‌های متمادی روی یک مسئله ریاضی کار می کرد، ناگهان سر و کله یک نابغه جدید ریاضی پیدا شد که پاسخ مسئله را ظرف چند ثانیه یا چند دقیقه بیان داشت. این شخص که "**یوهان مارتین دیز**" نام داشت و در شهر "هامبورگ" آلمان دیده به جهان گشوده بود، ۱۷ سال جوان‌تر از "جدیدیا باکستون" بود. او چنان مورد اعتماد دانشمندان زمان خود قرار گرفت که غالبا از او می‌خواستند محاسبات نجومی آنها را حل کند. این پسر جوان یک بار ظرف مدت ۹ دقیقه، یک عدد ۱۰۰ رقمی را در یک عدد مشابه دیگر ضرب کرد. در حالی که اگر قرار بود این عملیات را با مغزهای الکترونیک آن زمان انجام دهند، دو برابر این مدت وقت می گرفت.

عملیات حیرت‌انگیز این افراد حکایت از آن دارد که مغز انسان، جولانگاه شگفت‌انگیز قابلیت‌های باورنکردنی است که شناخت ما از این دستگاه پیچیده آفرینش هنوز بسیار اندک است.

اگر حال و حوصله دارید، بیایید سری هم به دنیای شگفت‌انگیز سیاهان بزنیم و با برخی از اعجوبه‌های سیاهپوست آشنا شویم.

شگفتی‌های مغز یک سیاهپوست

نامش "تام فولر" بود. او یک برده هفتاد ساله بود که سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما در انجام محاسبات ریاضی از چنان توانایی عجیبی برخوردار بود که دانش امروز در برابرش انگشت به دهان می‌ماند.

"تام" در آفریقا دیده به جهان گشود. برده فروشان او را گرفتند و در "ویرجینیا" فروختند. تا هفتاد سالگی، به چشم یک برده معمولی به او می‌نگریستند و هیچ کس از توانایی خارق العاده او آگاه نبود تا آنکه در یکی از روزهای گرم ماه "اوت"، حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

در آن روز "تام" در مزرعه اربابش ایستاده بود و منتظر بود که مباشر ارباب کار دیگری به او محول کند. صاحب مزرعه و مباشرش ضمن محاسبه قیمت محصول، دچار یک مشکل ریاضی شده بودند. "تام" نیز مانند شش برده دیگر، آرام و شکیبا گوشه‌ای ایستاده بود و فقط نگاه می کرد.



آنها می‌خواستند ارزش محصول مزرعه توتون را بر مبنای قیمت روز حساب کنند، اما صاحب مزرعه و مباشرش به پاسخ‌های متفاوتی دست یافتند که اصلا با هم خوانایی نداشت! هر دوی آنها آدم‌های خودرأی و لجوجی بودند و هر دو از انجام عملیات ساده ریاضی عاجز بودند.

مدتی جمع زدند، با اعداد کلنجار رفتند، اما باز هم به پاسخ صحیح دست نیافتند. عاقبت کارشان به مشاجره کشید و ارباب که سخت از کوره در رفته بود، ناسزاگویان مداد و کاغذ را بر زمین انداخت.

در این هنگام "تام" سالخورده کلاهش را از سر برداشت، قدمی جلو گذاشت و با لهجه خاص گفت:

ـ ارباب، ببخشید، من می‌توانم جواب مسئله را بگویم!

صاحب مزرعه که از این سخن سخت حیرت کرده بود، از "تام" خواست تا اگر می‌داند پاسخ دهد. و این برده سیاهپوست بی‌درنگ عددی را بر زبان آورد که بعدا معلوم شد که صاحب مزرعه و مباشرش، هر دو در محاسباتشان دچار اشتباه شده بودند!

یکی از آموزگاران که پاسخ "تام" را تایید کرده بود، برای دیدار "تام" رهسپار مزرعه شد تا این برده بی‌سواد را مورد آزمایش قرار دهد. ولی پس از دیدار با او، بیش از بیش شگفت زده شد، زیرا تام پس از شنیدن صورت هر مسئله بدون معطلی پاسخ آن را به درستی اعلام می کرد.

یکی از مسائلی که این آموزگار در شروع آزمایش مطرح کرد، آن بود که از این برده پیر خواست تا از ۷۰ سال عمر خود، ۱۲ روز و ۱۲ ساعت و ۱۲ دقیقه و ۱۲ ثانیه کسر کند.

"تام" پیر، ظرف مدت، ۹۰ ثانیه پاسخ این مسئله را پیدا کرد!

آموزگار و صاحب مزرعه، هر دو سرهایشان را به علامت منفی تکان دادند، زیرا پاسخ این برده سالخورده با جوابی که آنها از این مسئله به دست آورده بودند، مطابقت نمی کرد، اما بعدا هنگامی که به دقت محاسبه کردند متوجه شدند که پاسخ "تام" درست بوده است! اشتباه آنها در این بود که فراموش کرده بودند سال کبیسه را حساب کنند، در حالی که این برده پیر به این موضوع توجه کرده بود! "تام" از آن روز به بعد، مورد لطف و توجه ارباب خود قرار گرفت و صاحب او که از داشتن چنین برده‌ای به خود می‌بالید، پیشنهادهای وسوسه‌انگیز زیادی را که برای خرید "تام" به او شده بود، رد کرد و حاضر نشد چنین موجود ارزنده‌ای را با پول عوض کند. صاحب مزرعه به دانشمندان آن زمان اجازه داد که به آنجا بیایند و نبوغ ریاضی "تام" را از نزدیک آزمایش کنند. همگی آنها در حالی که پاسخ درست مسائل را دریافت کرده بودند، آنجا را ترک کردند، ولی همواره یک مسئله برایشان همچنان غیرقابل حل باقی ماند، و آن اینکه چگونه این برده پیر و بی‌سواد، به منزله یک ماشین حساب زنده می‌توانست پاسخ همه مسائل را به درستی بدهد؟

سیاهپوستی با چشم بند

سیاهپوست دیگری که نیروهای شگفت‌انگیز او، دانشمندان را گیج و مبهوت ساخت، مردی بود به نام "چارلز کنسلر" از اهالی "ناکس ویل" آمریکا که عضو کانون وکلا و مدیر یکی از مدارس مخصوص سیاهان بود.

"کنسلر" به انجام یک رشته سفرهایی در داخل کشور مبادرت ورزید که طی آن، قابلیت و استعداد چشمگیر خود را به معرض نمایش گذاشت.

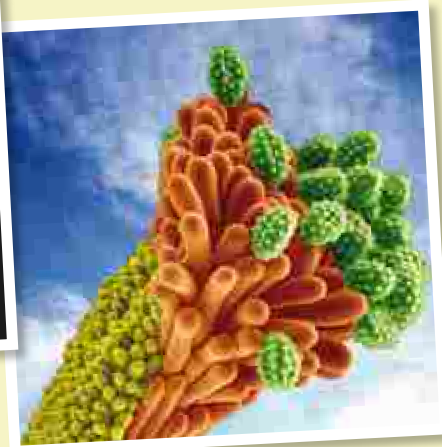
او می‌توانست ارقام چند میلیونی را به خاطر بسپارد و سپس مجذور این اعداد را اعلام کند. چنان سریع به پاسخ‌ها دست می‌یافت که معمولا ماشین حساب‌های موجود در آن زمان را با اختلاف زیادی شکست می‌داد.

یکی از عجیب‌ترین هنرنمایی‌های او نمایشی بود که معمولا برنامه خود را با آن آغاز می کرد. چشمان خود را با دستمالی می‌بست و در حالی که پشتش به طرف تخته سیاه بود، ناظران ارقامی را زیر هم روی تخته سیاه می‌نوشتند و "کنسلر" دستمال را از چشم

بقیه در صفحه ۴۹

سهراب صفادار





گل‌های ناشناخته

آنچـه در تصویـر می‌بینیـد یک گیـاه مربوط به زندگی‌هـای فرازمینی نیسـت، بلکه قسـمت بالای تاج گل "**ایتالیکوم**"اسـت که در زیر میکروسـکوپ و در ابعاد ۱۰۰۰ برابر اندازه واقعی گرفته شـده اسـت. ایـن گل را با نـام گیاه "کاری" نیز می‌شناسـند که به بوی قوی برگ‌هایش معروف اسـت. در مسـابقات عکاسـی از دنیای پنهان، مجموعه تصاویری از دنیای میکروسکوپی تهیه و به نمایش گذاشته شده که تصویر اول در بخـش جهان طبیعت توانسـت برنده شـود. عکاسـان در فاصله ماه جولای تـا اکتبر ۲۰۱۵ زمان داشتند تا تصاویر خود را برای شرکت در مسابقه‌ای که هفته گذشـته در داسلدورف برگزار شد تهیه و ارسال کننـد. در تصویر دیگر، عکـس برنده بخش جانوران را می‌بینید که از سـر یک نوع مورچه گرفته شـده که ۶۴ برابر اندازه واقعی بزرگنمایی شـده است. تهیه این نوع تصاویر مسـتلزم صدها سـاعت وقت و تلاش و صبر اسـت تا بتوانند موقعیـت و فرم عکس دلخواه را بیابند. از آنجا که تهیه این تصاویر کار آسـانی نیست، این مجموعه عکس‌ها برای فروش به نمایش گذاشته شـده و معمولا اگر کسـی بخواهد تصویر اصلی را مال خـود کند، باید چندین هـزار دلار هزینه کند. در این نمایشـگاه که همه آثار موجود شرکت دارند، یک نظر سنجی نهایی نیز برای انتخاب عکس برتر توسط مردم انجام می‌شـود که می‌تواند جایزه‌ای ارزشمند را برای عکاس آن به ارمغان آورد.



پیوند جت و موتور

"**تیر و کمان**" نام محصولی است که یک سازنده خودرو به نام "**چارلز بامباردیر**" به نمایش گذاشته است. او در ساخت این وسیله از ساختار جت جنگنده و موتورسیکلت الهام گرفته و آنها را با هم ترکیب کرده است. این وسیله که بر روی سه چرخ حرکت می کند، علاوه بر ظاهر چشمگیر ش، قلب تپنده بسیار خاصی هم دارد که همگی سـبز و دوسـتدار محیط زیست هسـتند. یک موتور الکتریکی که دیواره‌ای دوجداره دارد و از یک باتری لیتیومی تغذیه می کند، انرژی لازم برای حرکت تیر و کمان را تامین می کند. این موتور ۳۰ هزار واتی همانند موتورهای سوختی توسط سیستم گردش آب خنک می‌شود و در عقب وسیله قرار گرفته است. این یک وسیله حمل و نقل شخصی بسیار جمع و جور و سبک است که می‌تواند به صورت چهار چرخ هم ساخته شـود اما فعلا سـازندگان آن در حال کار بر روی ارتقای کیفیت و بازدهی آن هسـتند. آنها می گویند که هنوز برای معرفی رسمی این وسیله زود است چرا که اصلی‌ترین هدف آنها معرفی بهترین خودروی الکتریک است و قصد دارند مسـافت طی شـده در هر بار شـارژ کامل باتری را به ۳۷۰ مایل برسـانند و تا آن زمان حاضر به فروش خودرو نخواهند بود. این خودرو از سبزترین وسیله‌های ساخته شده خواهد بود و بدون تولید کمترین آلودگی و ایجاد کوچکترین صدا می‌تواند به محبوب‌ترین وسیله برای جابجایی افراد تبدیل شود.

ذرت رنگارنگ

این ذرت‌ها با دانه‌های درخشان و رنگارنگ مانند دانه‌هـای شیشـه‌ای زیبا و رنگی هسـتند که کنار هم چیده شده‌اند. اما باید بدانید نه تنها دانه‌های شیشه‌ای نیستند، بلکه از هیچ جنس مصنوعی دیگری هم ساخته نشـده و کاملا واقعی هستند! این ذرت‌ها توسط نوعی بذر خاص به عمل آمده و کاملا طبیعی و قابل کشـت هستند. "**کارل بارنز**" که یک کشاورز با تجربه و ساکن او کلاهوما اسـت، برای اولین بـار متوجه نوعی ذرت شـد که رنگ‌های عجیبی در دانه‌هایش دیده می‌شد. او آن دانه‌هـا را از مزرعـه‌اش جمـع آوری کرده و با اسـتفاده از تجربه سرشـاری که در پـرورش گیاهان و بخصوص ذرت داشـت، توانسـت با استفاده از این دانه‌ها ذرت‌هایی پرورش دهد که همه دانه‌هایشـان اینگونه رنگ‌های مختلف دارند. او برای بار اول، یکی از دانه‌های رنگی موجود در یکی از ذرت‌ها را کاشت و از ذرتی که توسط آن دانه رشد کرد، متعجب شد. تعداد دانه‌های رنگی بیشـتری در آن دیده می‌شد. او به مرور با کاشت بیشتر و بیشتر از این نوع ذرت توانست به حدی آن را پرورش دهد که تقریبا تمام دانه‌های آن رنگی هستند. آزمایش‌های انجام شده نشان می‌دهند که از نظر خواص این ذرت‌ها هیچ تفاوتی با ذرت‌های دیگر نداشـته و هیچ خطـری ندارند و می‌توان آنها را برای تولید پاپ کورن یا آرد اسـتفاده کرد. البته بهتر اسـت به صورت خام خورده نشـود. کارل هم اکنون هر کدام از این ذرت‌ها را با قیمت ۸ دلار به مشـتریان پرتعدادش می‌فروشد.





دریاچه "چارگوگاگوگمانچاوگانگاماگ"





نـه! هیچ گربه‌ای روی صفحه کلید راه نرفتـه! بلکـه این اســم واقعی یک دریاچـه در منطقـه وبسـتر در ایالت ماساچوسـت در آمریـکا اسـت. از آنجا که اسـم واقعی این دریاچه بسیار طولانی اسـت، مردم ترجیح می‌دهند آن را بـا نام سـاده "دریاچه وبسـتر" بشناسـند که نام همان شهر است. نام این دریاچه که در انگلیسـی ۴۵ حرف دارد طولانی‌تریـن نام یک مـکان در آمریکا و یکی از طولانی‌ترین نامها در جهان است. نامش آنقدر عجیب و غریب است که حتی مسئولین محیط زیست شهر نیز نمی‌توانند آن را بنویسـند یا هجی کنند. اینگونه که به نظر می‌رسد، این نام سال‌های بسیار دور توسط عده‌ای از مردم هند که به اینجا آمده و ماهیگیری می‌کردند، روی دریاچه گذاشـته شـده است. اما سوال اصلی این اسـت که آیا این فقط یک اسـم عجیب است یا معنایی هـم دارد؟ بایـد بدانید که این کلمـه طولانی در واقع به معنی "محل ماهیگیری در مرز شـهر" اسـت. این دریاچه همواره به دلیل آب تمیز و ماهیان فراوانی که داشـته است مورد توجه مردم و بخصوص ماهیگیران بوده اسـت. این دریاچه بـزرگ، دور از آب‌های آزاد بوده و گمان می‌رود که بر اثر ذوب شدن کوه‌های یخی بـزرگ در پایان عصر یخبندان به وجود آمده باشـد. رونق ماهیگیری در این دریاچه باعث ساخت اسکله‌ها و مسـیرهایی شد که در نهایت دریاچه اصلی را به سه دریاچه کوچک‌تر شـمالی، میانی و جنوبی تقسیم کرد. هم‌اکنون به منظور حفظ و بقای اکوسیستم و ماهیان این آب‌ها، ماهیگیری در آن محدود شده است.

معجزه نقاشی



"تاتسو هوریوچی" ۷۳ ساله با برنامه محبوب اکسل شهرت جهانی پیدا کرده است. اما او از این برنامه برای کشیدن نقاشی‌هایی به سبک هنر ژاپنی بهره می‌گیرد. او پیش از این هیچ گاه از برنامه اکسل در محل کارش استفاده نکرده بود اما وقتی مشاهده کرد که دیگران چگونه از آن برای کشـیدن نمودارها و گراف‌ها اسـتفاده می‌کنند، به این فکر افتاد که شـاید بتواند با آن نقاشـی کند. پس از مدت ۱۰ سـال او به قدری در این کار حرفه‌ای شـد که اکنون نمایشگاهی از نقاشی‌هایی که توسط این برنامه کشیده است را برگزار می‌کند. او به خبرنگاران اعلام کرد که نرم‌افزارهای گرافیکی گران هستند، در حالیکه اکسل معمولا روی همه کامپیوترها نصب است و کار کردن با آن حتی از برنامه نقاشی معروف پینت نیز آسان‌تر است. او قبل از اکسل، برنامه وُرد را نیز برای نقاشـی کشـیدن امتحان کرد اما از لحاظ اندازه کاغذ دچار محدودیت شد در حالیکه در اکسل می‌توانست آزادی عمل بیشتری داشته باشد. او که تمام این کارها را با استفاده از ویژگی AutoShape این برنامه انجام می‌دهد، در سال ۲۰۰۶ برای اولین بار در یک مسابقه نقاشی شرکت کرد و توانست مقام اول را کسب کند. اما روش و ظرافت نقاشی‌های او داوران را شگفت‌زده کرد. از آن زمان بود که کارش در تمام دنیا شهرت پیدا کرد و اکنون نیز در همین زمینه فعالیت دارد. تعدادی از نقاشی‌های او را در تصاویر مشاهده می‌کنید.

جزیره صدف‌ها





در انتهای سـواحل کشور سـنگال، یک دهکده ماهیگیری بسیار زیبا و آرام قرار دارد که "جوال-فادیوت" نامیده می‌شود. قسمت "جوال" در خاک ساحل قرار دارد امـا "فادیـوت" روی یک جزیره کامـلا جداگانه در میان آب قرار دارد که با یک پل چوبی باریک به طول ۴۰۰ متر به خاک اصلی متصل است. اما نکته جالب این است که تمام این جزیره از صدف‌های دریایی ساخته شده است. بیش از صد سال است که سـاکنان این جزیره، صدف‌های دریایی را شـکار کرده و پس از مصرف گوشت آنها، از صدف‌هایشـان برای توسـعه و ساخت جزیره خود استفاده می‌کنند. این صدف‌ها در طی سـالیان بسـیار طولانی جمع شـده و اکنون در میان ریشه گیاهان و درختان بائوباب روی هم دیگر محکم شده‌اند. تپه‌های انبوه صدف از همه جا دیده می‌شود، در خیابان‌ها، جاده‌ها و حتی بسیاری از فروشگاه‌ها.

فادیوت یک جاذبه دیگر هم دارد که قبرستان این شهر است که آن نیز از صدف ساخته شده است. ساکنین جزیره فادیوت اکثرا مسیحی هستند اما جمعیت مسلمان بسیاری نیز در آن زندگی کرده و هر دوی مردم این ادیان به سازش و زندگی خوب خـود در کنـار یکدیگر افتخار می‌کنند. این دو شـهر ماهیگیری همـواره یکی از پر بازدیدترین مناطق سـاحلی کشور سنگال هستند که بخصوص جمعیت ماهیگیران بسیاری را به سوی خود می‌کشند.



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

روزی که خبرنگار ما لباس گدایی پوشید!

از نوجوانی، ایده بکری در ذهن داشتم که خبرنگار ما بتواند در نقش یک "کارآگاه مخفی" ظاهر شود و با نفوذ به ادارات و اماکن عمومی و دستگاه‌های گوناگون، بتوانیم مشکلات اجتماعی و نحوه برخورد مسئولان را با ارباب رجوع، از نزدیک لمس و دست آخر، نواقص کار را برای اطلاع مسئولان مملکتی منتشر کنیم.

سرانجام، آرزوی من جامه عمل پوشید و مجله اطلاعات هفتگی آن زمان، این ایده را پیاده کرد. البته کار دشوار و در عین حال خطرناکی بود. به همین جهت، ادامه نیافت.

یک بار، خبرنگار ما ـ که فکر می کنم خانم "مهشید درگهی" بود ـ نقش یک بیمار خیالی را ایفا کرد و او را با سلام و صلوات به بیمارستان منتقل کردیم.

دوست و همکار عزیز من "**محمود محمدی**" عکاس اطلاعات نیز که پسری پرشور و دوست داشتنی بود، پا به پای او یواشکی عکس می گرفت. رپرتاژ جالبی از آب درآمد. الحق، کارکنان بیمارستان نیز بی آنکه بدانند همه این کارها یک بازی است، به بیمار دروغین ما خوب رسیدند و سنگ تمام گذاشتند! البته همه صحنه سازی‌ها باید جوری طبیعی و ماهرانه انجام می شد که هیچکس به واقعیت موضوع پی نمی برد و خبرنگار ما هم خداییش نقش خود را خیلی خوب ایفا کرد! وگرنه اگر دستمان رو می شد، یک کتک حسابی نوش جان می کردیم!

بار دیگر، قرعه به نام "علیرضا طاهری" افتاد که در نقش یک گدا ظاهر شود و عملا یک روز تمام، به تکدی گری بپردازد!! اما مانده بودیم لباس گدایی از کجا گیر بیاوریم؟ دوست و همکار قدیمی من زنده یاد "هوشنگ بختیاری" نمی دانم از کجا یک پالتوی مندرس چهل تیکه پیدا کرد که تن "علیرضا" کردیم. درست قالب تنش بود!

همکار ما قیافه فلک زده‌ها را پیدا کرده بود ـ همراه عکاس ـ دور شهر تهران به گدایی مشغول شد! در آن زمان، شهرداری تهران، گداها را جمع می کرد و هر لحظه امکان داشت خبرنگار ما را نیز گرفته به جایی منتقل کنند که عرب نی انداخت! از سوی دیگر، برخی از گداها، برای خودشان "باند" درست کرده بودند، و این احتمال وجود داشت که به مزاحمینی که به حریم آنها تجاوز کرده بودند، کتک مفصلی بزنند! اما خبرنگار مجله، همه این خطرات را به جان خرید!

پس از یک روز پرسه زدن در خیابان‌های تهران، سرانجام در ساعت پنج بعدازظهر از ماموریت حساس خود برگشت! طبق آمار حاصله، بیشتر کمک‌ها از مرکز شهر به پایین به او شد، و این نشان می داد که خانواده‌های نیازمند، بیشتر از خانواده‌های مرفه که در ناز و نعمت به سر می برند، دغدغه کمک رسانی به همنوع خود را دارند! مناطقی که در ناز و نعمت بودند، کمتر دل سوزاندند!

اما جالب اینکه وقتی عصر، همکار ما از ماموریت یک روزه خود برگشت، حاضر نشد پالتوی چهل تیکه خود را از تن خارج کند! گدایی، بدجوری زیر دندانش مزه کرده بود! گفتیم: "در آرا"... گفت: "درنمی آورم! از کار روزنامه نویسی نان و آب دارتر است!" چون فقط ظرف یک روز، توانسته بود به اندازه حق التحریر یک ماه خود پول درآورد!!

دوستان، درحالی که هر کدام از یک طرف لباس او را از تنش می کشیدند به شوخی می گفتند:

ـ خاک بر سر گدات بکنن! الحق که همین لباس، برازنده توست! آبروی هر چی نویسنده محترم بود بردی!!

از هر طرف آنقدر کشیدند تا لباس عتیقه او جر و واجر شد!

همه زیر خنده زدند و او رفت تا ـ در ازای چندرقاز ـ رپرتاژ یک روز گدایی خود را بنویسد!

حرف مردم

راستی چرا برخی از این موجودات دوپا، این قدر پشت سر دیگران حرف می‌زنند؟

"ویکتور اولیویه" فرانسوی می گوید:

جلوی زبان مردم فضول را نمی توان گرفت. اگر مردی دنبال پول بدود، مردم او را حریص و آزمند می شناسند. اگر پولدار باشد می گویند "کاپیتالیست" و سرمایه دار است. اگر زیاد خرج کند می گویند ولخرج و اسراف کار است. اگر پول درنیاورد می گویند بی عرضه است، اگر بدون زحمت، پول دربیاورد می گویند انگل جامعه است، اگر هم پولش را پس انداز کند می گویند احمقی است که فقط بارش طلاست و از زندگی بهره‌ای نمی برد... خلاصه معلوم نیست که به ساز کدام باید رقصید!

پدر میلیاردر!

"**هنری فورد**" سازنده مشهور اتومبیل که ثروتش از پارو بالا می رود روزی سوار یک تاکسی شد، ولی هنگام پیاده شدن، انعام ناچیزی کف دست راننده گذاشت. راننده که او را می شناخت غرولند کنان گفت:

ـ آقای "فورد" دختر شما هر وقت سوار تاکسی می شود انعام خوبی به ما می دهد!... فورد جواب داد:

ـ آخه اون یه پدر میلیاردر داره، کاش من هم یک پدر میلیاردر داشتم!!

اگر دوباره زنده می شدند!

یکی از اعضای فرهنگستان انگلستان می گوید: "اگر شکسپیر امروز به این دنیا باز می گشت، از هر هفت لغت، فقط پنج لغت را می فهمید. همچنان که او نیز در مورد زبان رایج امروز چنین قضاوتی می کرد!

با برداشتی که مردم، امروزه از مد و زیبایی دارند، اگر "ونوس" الهه زیبایی زنده می شد و در رقابت‌ها شرکت می کرد، به خاطر داشتن چند کیلوگرم وزن اضافی، حتما بازنده می شد!!

پند و اندرز

نصیحت مثل باران است که برای جوان‌ها، هزار و یک فایده دارد، اما هر چه شدیدتر ببارد، آدم را بیشتر عاصی و عصبانی می کند!

این دفعه تنها بیا!

"**لودویک ارهارد**" صدراعظم فقید آلمان، مردی چاق و چله و شوخ طبع بود. روزی یکی از آشنایان برای مزاح از او پرسید:

ـ آیا تا به حال، کسی به تو گفته است که خیلی سنگین وزنی؟

"ارهارد" در حالی که به زحمت خود را روی صندلی جا به جا می کرد پاسخ داد:

ـ آدمیزاد که نه، ولی یک دستگاه، چنین اخطاری به من داد!

آن آشنا با تعجب پرسید:

ـ دستگاه؟

صدراعظم سنگین وزن، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آره، چند روز پیش، به فکر افتادم که خود را وزن کنم. برای این منظور، روی یک ترازوی کامپیوتری که وزن دقیق انسان را همراه با جمله‌ای روی کارت کوچکی می نویسد، ایستادم.

ـ خب بعد، لابد ترازو از کار افتاد!

"ارهارد" گفت: نه، وقتی کارت از دستگاه خارج شد، دیدم رویش نوشته است:

"برو دو دقیقه بعد برگرد، ولی این دفعه تنها بیا!!

آخرین آدمخوار!

یک هیات خارجی، برای انجام داد و ستدهای تجاری به یک قبیله آفریقایی رفته بود.

رئیس هیات از رئیس تنومند قبیله که مثل نصفه شب، سیاه بود و قیافه ترسناکی داشت پرسید:

ـ آیا هنوز هم این طرف‌ها آدمخوار پیدا می شود؟

رئیس قبیله، گلویی صاف کرد و گفت:

ـ خیر قربان، خیالتان از هر جهت آسوده باشد. دیگر در این اطراف، آدمخواری پیدا نمی شود، چون همین چند روز پیش، به سلامتی شما، آخرین آدمخوار باقیمانده را خوردیم!!

کریم ملکی

کوچکترین اهداکننده جهان

کوچکترین اهداکننده اعضای بدن در دنیا فقط ۶۰ دقیقه به زندگی لبخند زد.

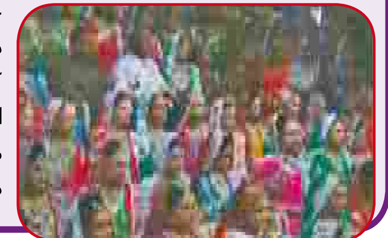


نوزاد دختری دوقلو به علت ابتلا به اختلال مغزی یک ساعت پس از تولد درگذشت و اعضای بدنش به چند نوزاد پیوند زده شد. مادر این نوزاد می‌گوید: در هفته ۱۳ بارداری متخصصان متوجه نارسایی در شکل‌گیری مغز دخترم شدند و پس از بررسی‌های لازم، نقص مادرزادی و تشکیل نشدن مغز را تشخیص دادند. بنابراین والدین این نوزاد تصمیم گرفتند تا تولد فرزندشان صبر کنند و در صورت مرگ پس از تولد، اعضای او را به نیازمندان اهدا کنند. پدر کوچکترین اهداکننده دنیا می‌گوید، به فرزندمان افتخار می‌کنیم که اگر چه حضورش در این دنیا فقط یک ساعت بود، اما ردپایی از خود به یادگار گذاشت که تا همیشه ماندگار خواهد ماند. بخشش برای نجات جان افرادی که چشم امید به همیاری همنوعانشان دوخته‌اند فناناپذیر و فراموش نشدنی است و ما می‌خواستیم سلول‌های بدن دخترمان را ماندگار کنیم. "امالی" ۳۲ ساله و همسرش "درو" ۵۱ ساله هفته گذشته در بیمارستان کمبریج با خانواده‌های گیرنده اعضا ملاقات داشتند و ناظر اشک شوقشان بودند. مادر این نوزاد در پایان گفت؛ هر چند دخترم را از دست دادم، اما تولد برادر دوقلویش به ما قوت قلب می‌دهد و "جواش" برادر دوقلوی دخترم تا ابد بخشش خواهرش را فراموش نخواهد کرد.

آفرین به این تاجر هندی

یک تاجر هندی هزینه جشن ازدواج ۱۵۱ عروس و داماد را پرداخت و مراسم عروسی آنان را برگزار کرد.

عروس‌های این عروسی به یادماندنی در لباس‌های سنتی قرمز و طلایی رنگ و دامادها با تونیک‌های بلند ابریشمی، در کنار هم پیوند زناشویی بستند. این مرد تاجر که "ماهاش" نام دارد، گفت؛ برگزاری مراسم عروسی بعضی از دختران و پسران که وضعیت مالی مناسبی ندارند و یا از داشتن پدر محروم هستند وظیفه هر فرد جامعه است. جالب اینکه این مراسم با حضور تعداد زیادی از همسایگان، دوستان و خویشاوندان خانواده‌های عروس و داماد برگزار شد و پدر ماهاش هزینه‌های گزافی بابت برگزاری این سور و پذیرایی از میهمانان پرداخت. یکی از عروس و دامادها که از داشتن پدر و مادر محروم بودند، گفت: نمی‌دانیم چگونه محبت‌های پدر ماهاش را جبران کنیم و شاید اگر او برای انجام این عمل خیر داوطلب نمی‌شد، بسیاری از جوان‌های شبیه ما تا ابد مجرد می‌ماندند، چرا که برگزاری مراسم ازدواج حتما باید به شکل رسمی و سنتی در هند برگزار شود.



دکتر قلابی لو رفت

دکتر قلابی که با فریب بیماران پول میلیونی به جیب زده بود و زندگی اعیانی در زعفرانیه تهران داشت، به دام افتاد.

چندی پیش مرد فریب خورده‌ای به دادسرای ناحیه ۶ تهران مراجعه کرد و گفت؛ من از نارسایی شدید ریوی رنج می‌برم به همین خاطر برای درمان بیماری‌ام به تهران مراجعه کردم و قرار بود در بیمارستان بستری شوم. حوالی ساعت ۱۱ صبح در خیابان خردمند یک مرد که خود را دکتر حسینی معرفی کرد، با ادعای اینکه متخصص ریه است به من گفت که شما بیمار من و تحت معالجات من بودید در حالی که هیچ شناختی از وی نداشتم. وی ادامه داد که چند روزی است یک داروی جدید وارد کشور شده، که من این دارو را برای شما تهیه خواهم کرد. من نیز با اعتمادی که به این دکتر پیدا کردم کارت بانکی خود و رمز آن را برای تهیه دارو به وی دادم و او گفت، به کلینیکش به نام "صبا" که چند متری بالاتر است بروم تا وی نیز پس از تهیه دارو به آنجا بیاید، اما هر چقدر به دنبال کلینیک صبا گشتم آن را پیدا نکردم، در همین زمان و از طریق پیامک بانکی متوجه شدم ۳ میلیون و ۶۰۰ هزار تومان از حسابم برداشت شده است. بدین ترتیب پرونده این مرد شیاد در اختیار اداره آگاهی تهران قرار گرفت و کارآگاهان با بررسی شیوه و شگرد کلاهبرداری‌های دکتر قلابی، پی بردند مرد شیاد با تردد در مراکز درمانی سطح شهر تهران با به دست آوردن مشخصات و نوع بیماری طعمه‌هایش که برای درمان از سایر شهرهای کشور به تهران آمده‌اند به اجرای توطئه خود می‌پردازد و با پول‌های بادآورده به خرید سکه و طلا دست می‌زند. در این مرحله با بازبینی‌های مداربسته طلافروشی‌ها، کارآگاهان عکسی از چهره دکتر قلابی را در رسانه‌ها انتشار دادند و خیلی زود در تماس‌هایی که مردم گرفته بودند مشخص شد که دکتر قلابی مردی ۴۷ ساله به نام شمس ا... است. وقتی این مرد در منطقه زعفرانیه دستگیر شد، کارآگاهان پی بردند وی با پول‌های بادآورده با پرداخت ۱۵۰ میلیون پول ودیعه و ۵ میلیون تومان اجاره ماهیانه خانه اعیانی را برای خود و خانواده‌اش اجاره کرده است و هیچگاه تصور نمی‌کرد روزی دستگیر خواهد شد. این در حالی بود که با انتشار ماجرای این کلاهبرداری پرده از سرنوشت‌های مشابه بیماران زیادی برداشت و فریب‌خوردگان همگی ادعا کردند که همه آنها در حوالی مراکز درمانی و به ویژه داروخانه‌ها با دکتر قلابی روبرو شده‌اند. شمس ا... وقتی مالباختگان را دید چاره‌ای جز اعتراف نداشت و گفت؛ با پول آنها به خرید طلا و سکه دست می‌زدم. او فعلا به کلاهبرداری از ۱۵ مالباخته زن و مرد با همین روش اعتراف کرد.

این بار روستایی‌ها بخوانند

زوج شیادی که با گرفتن مدارک شناسایی روستاییان فراهان استان مرکزی قصد کلاهبرداری داشتند، به دام افتادند.

چندی پیش گزارش مردمی در خصوص حضور زوج مرموزی در یکی از بخش‌های روستایی اعلام شد که آنان با گرفتن مدارک شناسایی چند دختر جوان دردسرساز شده بودند. در پی آن تحقیقات پلیس برای بررسی این موضوع آغاز و مشخص شد که چندی پیش زن و مرد جوانی با ظاهری فریبنده به خانه تعدادی از روستاییان مراجعه کرده و با معرفی خود به عنوان مامور آمار، اقدام به گرفتن مدارک شناسایی آنان کرده و با وعده اصلاح آماری، با مدارک شناسایی محل را ترک کرده و به روستاییان اعلام شده که مدارک از طریق پست برای آنان ارسال خواهد شد، اما دیگر خبری از ماموران آمار نشده است. پلیس فراهان در ادامه گفت؛ این زن و مرد جوان که مامور آمار قلابی بودند، تحت تعقیب قرار گرفتند که سرانجام در یکی از روستاهای اطراف فراهان دستگیر شده و در بازجویی‌ها اعتراف کردند که زن و شوهر هستند و با برنامه‌ریزی قبلی و با قصد کلاهبرداری به خانه روستاییان مراجعه و اقدام به گرفتن شناسنامه و کارت ملی آنان کرده‌اند. بنابراین پلیس از شهروندان خواست، برای نیفتادن در دام افراد جاعل و کلاهبردار با دقت و هوشیاری کامل هنگام مراجعه ماموران آمار به درب منازل از آنان کارت شناسایی معتبر و مجوز فعالیت درخواست کنند و در صورت مشکوک بودن با پلیس تماس بگیرند.

دانش به تنهایی یک قدرت است • فرانسیس بیکن

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۶)

سلسله‌ی قاجار

فتحعلی‌شاه و کلاه‌های اروپایی که سرش گذاشتند

در شماره‌ی پیش کمی دیگر از فتحعلی شاه و هوس‌هایش خواندید سپس وارد جنگ شدیم و داستان کلاهی را که انگلیس سر ایران گذاشت، برای شما تعریف کردم. بعد تزار روس درگذشت و جانشینش آلکساندر اول به ایروان و چند شهر دیگر تاخت و آنها را گرفت. فتحعلی شاه قاجار به ولیعهدش عباس میرزا مأموریت داد به روس‌ها بتازد. او هم تاخت و ضربه‌هایی زد ولی نتوانست روس‌ها را عقب براند. ایران از انگلیس کمک خواست، آنها کمکی نکردند سرانجام بین ایران و فرانسه معاهده "فین کن‌اشتاین" بسته شد و قرار شد فرانسه کمک کند تا قفقاز به ایران برگردد، ایران هم کمک کند تا فرانسه هند را بگیرد.

ناپلئون، فتحعلی‌شاه را دور زد

یکی از اهداف معاهده فین کن‌اشتاین مدرن سازی ارتش ایران بود. یک نسخه از این معاهده که به زبان ترکی است، در موزه تاریخ فرانسه است. نسخه فارسی آن نیز در اداره اسناد دیپلماسی وزارت خارجه، بخش محرمانه نگهداری می‌شود. در ماده سومش آمده است که "جناب امپراطور اعظم ادای شهادت نمود که مملکت گرجستان ملک حلالِ موروثی اعلیحضرت پادشاهِ ایران می‌باشد و حقیقت مطلب بر جناب امپراطور مشخص و معلوم است". فتحعلی شاه هم تعهد داد که به انگلیس اعلام جنگ داده و تمام اتباع بریتانیا را از ایران بیرون کند.

همچنین تعهد کرد افغانی‌های تحت امرِ خود را تشویق کند به هند بتازند ضمناً ایران، سواحل بحر عجم(خلیج فارس) را در اختیار نیروی دریایی فرانسه بگذارد.

این قرارداد با این کلمات آغاز شده: "چون در این اوان سعادت نشان و زمان میمنت اقران، خدیو فلک‌جاه، امپراطور ممالک فرانسه و پادشاه ایطالیا بنای اتحاد و الفت با اعلیحضرتِ قَدَرقدرت، قضابسطت، خورشید آیت، شاهنشاهِ صاحبقران، خسرو گیتی‌ستان، پادشاهِ انجُم‌سپاه و آفتاب عَلَم، وارث تختگاهِ کسری و جم، فرمانفرمای ممالک فسیحت المسالک ایران عجم، السلطان‌ابن سلطان‌ابن سلطان‌ابن و الخاقان‌ابن الخاقان‌ابن الخاقان، ابوالمظفر فتحعلی‌شاه قاجار، خلدالله مُلکه و سلطانه..." می‌بینید؟ به قول تهرونی‌ها "نونش نداره اشکنه، بادش تغارو می‌شکنه" یعنی پادشاهی که ارتشی بسیار ضعیف داشت و در اداره حرمسرای خودش مانده بود، خود را شاهنشاهی می‌دانست که سپاهش از ستاره‌ها بیشتر است و قدرقدرت و گیتی‌ستان است. انگار روانگردان می‌زده که خود را چنین متوهم می‌دیده!

و خلاصه قرار شد فرانسه و ایران علیه روس و انگلیس متحد شوند و ایران تعهد کرد ارتش فرانسه را برای حمله به هند یاری کند. دولت فرانسه هم قول داد به یاری ایران بشتابد تا قفقاز را از روس پس بگیرد.

ژنرال گاردانِ فرانسوی با تعدادی افسر سواره و پیاده و توپخانه به سوی ایران آمد تا ارتش ایران را برای جنگ با روسیه و حمله به هندوستان آموزش دهد. اگر فتحعلی‌شاه کمی بیشتر دقت می‌کرد، خودش متوجه می‌شد که فرانسه قصد ندارد برای او کار مهمی انجام دهد و مدرن و مجهز کردن ارتش ایران و آموزش سربازهایی که با نظم نظام مدرن بیگانه بودند، کاری طولانی است درحالی که ایران به حالت اورژانس دچار شده بود و در همان زمان ارتشی می‌خواست که بتواند روسیه را عقب براند. فتحعلی‌شاه متوجه نبود که ناپلئون گیتی‌ستانِ واقعی است و می‌خواهد انگلستان را شکست بدهد ولی برای این کار، دستش به خودِ جزیره بریتانیا نمی‌رسید مخصوصا که انگلیسی‌ها نیروی دریایی مجهز و قدرتمندی داشتند و برای فرانسه اگر محال نبود، بسی دشوار و پرهزینه بود که به بنادر بریتانیا حمله کند بنابراین ناپلئون عزم کرد که به هندوستان حمله کند که هم یکی از مستعمرات بریتانیا بود، هم خاکِ معبدهای بی‌شمارش از زر و سیم و گوهر بود.

یکی از بهترین راه‌های رسیدن ناپلئون به هند، دوستی با ایران بود زیرا لشکریان او می‌توانستند از دریای مدیترانه به اسکندرون بروند و از آنجا در خشکی و از راه بیروت و شام و عراق به ایران برسند و همراه سپاهیان ایرانی به هند بتازند.

حالا ببینیم نتیجه این قول و قرارها چه شد؟ وقتی که ژنرال گاردان داشت به ایران می‌آمد، با گروهی از طلایه‌داران سپاه روس روبرو شد. بین دو گروه جنگ شد و فرانسوی‌ها آنها را تار و مار کردند. همین جنگ باعث شد آلکساندر اول به فرانسه پیشنهاد مذاکره داد. نتیجه این مذاکره قراردادی بود به نام "**پیمان صلح تیلیست**" که در ژوئن ۱۸۰۷(خرداد ۱۱۸۶) امضا شد و این دو کشور تصمیم گرفتند از مسیر ایران به هند بتازند. روس‌ها و فرانسوی‌ها در سواحل رود ولگا اردو زدند تا خود را برای حمله آماده کنند. در آن قرارداد آمده بود که مناطقی را که روس‌ها از ایران فتح کرده‌اند، مال خودشان باشد.

ژنرال گاردان پس از پیمانش با روسیه، به ایران آمد تا معاهده فین کن‌اشتاین را برای امضا به شاه ایران بدهد. ناپلئون قبلا این معاهده را امضا کرده بود ولی فرانسه آن بخش از معاهده را که می‌گفت فرانسه به ایران کمک کند تا روس‌ها را براند، زیر پا گذاشته بود و حالا از ایران می‌خواست انگلیسی‌ها را از ایران بیرون کند. عباس اقبال آشتیانی، مورخ و ادیب ایرانی در "تاریخ ایران از اسلام تا انقراض قاجار" می‌گوید: "گاردان در دسامبر ۱۸۰۷ (آذر ۱۱۸۶) عهدنامه فین کن‌اشتاین را به امضای شاه رسانید اما مفاد آن قسمت از عهدنامه که مربوط به کمک فرانسه به ایران بود برای حمله به روس، از نظر دولت فرانسه منتفی اعلام شده بود و در مورد حمله فرانسه به هندوستان از طریق ایران، ایران موظف می‌شد علاوه بر دولت فرانسه، دولت روس را به کشور راه دهد". لوسین بناپارت هم که برادر ناپلئون بود، با منصبِ نماینده دائمی و مقیم در دربار ایران به تهران آمد و ورِ دل فتحعلی شاه و درباریان نشست و ضمن اینکه همه چیز را می‌دید و به فرانسه گزارش می‌کرد، بیخ گوش شاه و وزیران نجواهایی می‌کرد تا عقاید فرانسه را بر ایران تحمیل کند. فتحعلی‌شاهِ انجُم‌لشکر و قوی‌شوکت از این اوضاع دلتنگ شد و از فرانسه دل برید! مقایسه کنید با کریمخان زند که وقتی که برایش ظروف چینیِ خارجی آوردند تا تجارت ایران را به خود منحصر کنند، کریم باهوش یکی از بشقاب‌ها را بالا انداخت و شکستَ و گفت: "این تجارتی شکستنی است که به درد ما نمی‌خورد". او با این حرفش نشان داد که هوشیار است و می‌داند استعمار با همین زرق و برق‌هایش می‌آید و دیگر نمی‌رود.

بازگشت انگلیس

چند ماه پس از این ماجراها کشتیِ سرجان مَلکم در پنجشنبه ۱۹ اسفند ۱۱۸۶ در بندرِ بوشهر لنگر انداخت تا به تهران برود و به ایران یادآوری کند که

"ما با هم قرارداد بسته بودیم که فرانسوی‌ها را از ایران بیرون کنی. چه شده که آنها را عزیز می‌دارید و ما را از خود می‌رانید؟" در همان زمان ژنرال گاردان فرانسوی که داشت سپاه ایران را تعلیم می‌داد تا به هند حمله کنند، می کوشید ایران را برانگیزد تا با روس‌ها آشتی کنند ضمنا به وزیر خارجه فرانسه خبر داد که "**حاج محمدحسن خان‌الدوله**" رهبر گروهی از هواداران انگلیس است و می‌خواهد بار دیگر بین ایران و بریتانیا رفت و آمد برقرار کند". از طرفی فرانسوی‌ها به شاه ایران گوشزد کردند که طبق معاهده فین کن‌اشتاین ایران نباید به انگلیسی‌ها اجازه ورود بدهد. خودِ شاه هم که یک بار کلاه انگلیسی سرش رفته بود، دل خوشی از آنها نداشت بنابراین فرمان داد به سرجان ملکم اجازه ورود ندهند.

ملکم به هند برگشت و به دولت بریتانیاییِ هند پیشنهاد کرد به جزیره خارک حمله کند.

واتسون مورخ انگلیسی که در سفارت انگلیس در تهران منشی بود، می گوید: "قرار بود سِرهارفورد جونز به تهران برود و مفاد قرارداد ایران و انگلیس را به شاه ایران یادآوری کند ولی او اعلام کرد تا هیأت فرانسوی از ایران خارج نشود، به تهران نخواهد رفت. بریتانیا می‌دانست که پیمان ایران و فرانسه بسیار به زیان انگلستان است و ممکن است هند را نیز از دست بدهند اما ایران موقعیتی را که می‌توانست دست انگلیس را از ایران کوتاه کند، به‌راحتی از دست داد و صمیمیت خود را به بریتانیا اعلام کرد".

درباریانی که هواخواه انگلیس بودند، در گوش شاه خواندند و خواندند و او را راضی کردند فرانسوی‌ها را از ایران اخراج کند. سرانجام ژنرال گاردان در بهمن ۱۱۸۷ از ایران رفت و روز بعدش **سرهارد جونز** وارد تهران شد و یک ماه بعد بین ایران و انگلیس قراردادی امضا شد که اسمش را گذاشتند **قرارداد مُجمل** یعنی خلاصه. معلوم است انگلیسی‌ها برای بستن قرارداد عجله داشتند[پس از این قرارداد روابط ایران و فرانسه تا سی سال قطع شد]. همین که قرارداد مجمل امضا شد، خبر رسید که انگلیسی‌ها و روس‌ها با هم صلح کرده‌اند. سِر گور اوزلی که نماینده انگلیس بود در ایران، فرمان داد سربازانِ انگلیسی از لشکر عباس‌میرزا جدا شدند و عباس دلیر را تنها گذاشتند.

آلکساندر اول، تزار روس پس از اینکه با انگلیسی‌ها صلح کرد، بار دیگر با فرانسه مخالف شد و برخی از بندرهای خود را برای تجارت به انگلیسی‌ها داد و از تجارت فرانسوی‌ها جلوگیری کرد. خودِ آلکساندر از ناپلئون دلخوش نبود زیرا از اتحادش با او فقط همین عایدش شده بود که فنلاند را مال خود کند. فرانسه هم دیگر از روس‌ها خوشش نمی‌آمد بنابراین طبق قراردادی که با روس‌ها بسته بود، عمل نکرد و وقتی که روسیه برای حمله به عثمانی کمک خواست، ناپلئون گفت به من چه! تزار

سِر گور اوزلی پیوسته با شاه و ولیعهدش عباس‌میرزا بحث می‌کرد تا ایران به روسیه تقاضای صلح بدهد. عباس‌میرزا به شاه گفته بود زیر بار صلح نرود زیرا به زودی کار روس‌ها را خواهد ساخت

هم به ناپلئون اولتیماتوم داد که باید به پیمانی که بسته‌ای، وفادار باشی. ناپلئون از پیام آلکساندر اول خوشش نیامد و در ژوئن ۱۸۱۲(خرداد ۱۱۹۱) با ارتشی هفتصد هزار نفری به روسیه حمله کرد و شش ماه بعد مسکو را فتح کرد. مردم مسکو هم دست روی دست نگذاشتند و شهر را و هر جا را که سربازان ناپلئون اردو زده بودند، آتش زدند و تعداد زیادی از فرانسوی‌ها در آن هوای سرد، جزغاله شدند. سرمای مسکو همیشه مدافع این شهر بوده. بعدا هم که آلمان‌ها به مسکو تاختند، سرما آنها را شکست داد. ناپلئون عقب نشست و روس‌ها به اروپای مرکزی هجوم بردند و کشورهای اتریش و پروس هم که قبلا به ناپلئون کمک کرده بودند، به روسیه پیوستند. تالیران می گوید: "شکستِ مسکو آغازی بود برای پایانِ ناپلئون". شارل موریس دو تالیران، در زمان ناپلئون و پس از او خبره‌ترین سیاستمدار اروپا بود. او وزیر خارجه ناپلئون بود که به خیانت متهم شد. او بود که وقتی که ناپلئون بیرون از فرانسه می‌جنگید، به متفقین گفت به پاریس حمله کنند و باعث دومین استعفای ناپلئون شد. درباره‌اش گفته‌اند او فقط به پول فکر می کرد. انگار ناپلئون نیز چنین بود زیرا وقتی که دولت انگلیس به او گفت: "ما برای شرافت می‌جنگیم اما شما برای پول". جواب ناپلئون دندان‌شکن بود: "حق با شماست زیرا هر کس برای چیزی که ندارد می‌جنگد".

عهدنامه گلستان

سِر گور اوزلی پیوسته با شاه و ولیعهدش عباس‌میرزا بحث می کرد تا ایران به روسیه تقاضای صلح بدهد. عباس‌میرزا به شاه گفته بود زیر بار صلح نرود زیرا به زودی کار روس‌ها را خواهد ساخت. حقیقت هم همین بود و او الگوی سربازانش شده بود و همگی مثل فرمانده خود دلیر شده بودند و چیزی نمانده بود که بتوانند ضربه سنگینی به روس‌ها بزنند و آنها را به مواضع خود برانند. فتحعلی‌شاه که دوست داشت قفقاز را پس بگیرد، از پیام‌های عباس‌میرزا دلگرم شد و پیشنهاد انگلیسی‌ها را قبول نکرد. سِر گور اوزلی به بهانه مذاکره با عباس‌میرزا به تبریز رفت و یک ماه با او مذاکره کرد ولی عباس‌میرزا روی حرفش ایستاد و گفت صلح نمی کنیم!

سر گور اوزلی خودش می‌دانست که عباس‌میرزا جنگ را ترجیح می‌دهد زیرا در موضع قوی‌تری بود. این دیپلمات انگلیسی به تبریز رفته بود تا از چند و چونِ قوای نظامی عباس‌میرزا و از نقشه‌هایش باخبر شود و آنها را به روس‌ها اطلاع دهد. روس‌ها با به‌دست آوردن اخبار مهم جنگی، در "**اصلاندوز**" به عباس‌میرزا حمله و تپه‌ای را که به اردوگاهِ عباس‌میرزا مشرف بود، تسخیر کردند و از آن بالا اردوگاه را با گلوله باران کردند و به توپ بستند. سپاه ایران شکست سختی خورد و ناچار شدند به تبریز عقب نشینی کنند. روس‌ها مهمات و آذوقه‌ی آنها را غنیمت گرفتند و سرانجام انگلیس توانست فتحعلی‌شاه را به صلح راضی کند و ایران معاهده گلستان را امضا کرد. واتسون در این باره چنین نوشته: "به موجب معاهده گلستان، ایالت گرجستان، دربند، بادکوبه، شَروان، شَکّی، گنجه، قراباغ، مغان و قسمتی از تالش به روس‌ها واگذار شد و ایران هیچ حقی در قفقاز نداشت همچنین تعهد کرد در دریای خزر ناو جنگی نداشته باشد". مقایسه کنید با نادرشاه که در دریای خزر ناوجنگی به آب انداخت و کشتی‌های روسی را وادار کرد هروقت به ناوهای ایرانی می‌رسند، ادای احترام کنند. سِرپرسی سایکس که ایران‌شناس بود و زبان فارسی می‌دانست، در کتاب تاریخ ایران گفته: "درباره عهدنامه گلستان معتقدم روسیه نمی‌توانست جنگ را با ایران ادامه دهد زیرا با فرانسه و عثمانی هم در جنگ بود. و سفیر انگلستان بود که باعث شد ایران به صلح تن دهد". سرپرسی سایکس سفرنامه‌ای دارد به نام ده هزار مایل در ایران که خواندنی است. او به زبان و ادب و عرفان فارسی علاقه داشت و ساکن مشهد بود.

لرد کرزون در کتاب تاریخش نوشته: "پس از عهدنامه گلستان عباس‌میرزا در سال ۱۸۱۵ تصمیم گرفت عده‌ای از نظامیان فرانسوی را استخدام کند تا ارتش ایران را آموزش دهند ولی موفق نشد و خواست عده‌ای از جوانان ایرانی را به انگلیس بفرستد تا در آنجا آموزش نظامی ببینند". اما دلسوزی‌ها و کوشش‌های او به نتیجه نمی‌رسید زیرا سَرِ ایران که بر دوشِ فتحعلی‌شاه بود، سری سودایی و عَیاش بود و حالِ جَنگیدن نداشت و نمی‌خواست اوقاتش تلخ شود.

مجمع الجزایر بحرین هم پَر

در فروردین ۱۱۹۸ کاپیتان بروس که فرمانده ناوگان انگلیس در خلیج فارس بود، با حسنعلی میرزا که والی فارس بود، قراردادی امضا کرد که در آن مقرر شده بود تا وقتی که ایران نمی‌تواند امنیت خلیج فارس را حفظ کند، این وظیفه بر عهده انگلیس باشد. هشت ماه بعد ناوگان انگلیسی که دارای شش کشتی جنگی و سه هزار ملوان بود، به فرماندهی سِرویلیام گرانت از بمبئی به سوی خلیج فارس راه افتاد و رأس‌الخیمه و شیخ نشین‌های دیگر را یکی پس از دیگری فتح کرد و با شیوخ شمال عمان و شیخ بحرین قرارداد بست که "بی‌اجازه انگلیس حق ندارند حتی با خودشان بجنگند!" و به‌زودی تمام جزایری که اطراف بحرین بودند، همراه خود بحرین به دست انگلیسی‌ها افتاد و از ایران جدا شد.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

دزدی آلزایمری!

آن روز یکی از روزهای شلوغ کلانتری بود. اول صبح دو تا بچه محل به خاطر مسابقه "شوت یک ضرب" با هم دعوا و حسابی زد و خورد کرده بودند، که هر طوری بود آشتی‌شان دادیم و تا آنها رفتند، گروهبان پورهمت در حالی که دست دو نفر را به هم دستبند زده بود، آوردشان داخل کلانتری و در حالی که از پله‌های حیاط آنها را هل می‌داد، رو به یکنفرشان که پیرمرد بود کرد و با عصبانیت گفت:

ـ بهت گفتم اینجا از این دیوونه بازی‌ها درنیار...

پیرمرد که لباس‌هایی عجیب و غریب بر تن داشت ـ یک ربدوشامبر پوشیده و کراوات زده بود و کفش‌هایش نیز کفش استوک دار زمین فوتبال بود ـ لحظه‌ای توی پله‌ها ایستاد و دست چپش را که دستبند نداشت و آزاد بود انداخت روی شانه پورهمت و همانطور که او را می‌بوسید، با لحن دیوانه‌ها شروع به گفتن کرد:

ـ پسرم... پسر عزیزم بالاخره اومدی؟ می‌دونی چند ساله منتظرتم؟ حالا دکتر شدی یا پروفسور؟ بیا بریم امجدیه با هم فوتبال بازی کنیم و...

پورهمت او را به عقب هل داد و رو کرد به "همجرم" او که مردی جوان بود و با خشم گفت:

ـ تا نزدم گردنش رو بشکنم جمعش کن!

با عجله از اتاقم زدم بیرون و به یکی از نگهبان‌ها گفتم:

ـ مواظب این دو تا بازداشتی باش...

و بعد گروهبان را کشیدم داخل اتاقم و سعی کردم او را آرام کنم:

ـ آروم باش پورهمت... بزنم گردنش رو بشکنم یعنی چی؟ تو که اهل این حرف‌ها نبودی؟ قضیه چیه؟ اینا کی هستن؟

پورهمت یک لیوان آب را جرعه جرعه نوشید و کمی که آرام شد، گفت: "حق با شماست. ببخشین کلانتر. ولی این دو تا هفت خط چند ماهه وقتم رو گرفتن. تا حالا سه بار از دستم در رفتن، دفعه آخر که یادتون هست؛ همین پیرمرده با آجر کوبید تو سرم و یک روز بیهوش بودم. شانس آوردم که نمردم و...

حرفش را قطع کردم، لبخندی زدم و گفتم:

ـ ببینم پورهمت... منظورت اینه که این دو نفر همون جیب برهای آلزایمری هستند؟

ـ بله کلانتر. خود شما مگه نگفته بودی اگر تا آخر این هفته دستگیرشون نکردم دیگه نیام تو اتاقتون؟

زدم روی شانه‌اش و گفتم: "زنده باشی پسر... پس بالاخره این پدر و پسر تقلبی رو گیر انداختی... ببرشون اتاق بازجویی و ببین اعتراف می کنند یا نه...؟"

پورهمت پا کوبید و از اتاق خارج شد. ماجرای این پدر و پسر که معروف شده بودند به "جیب برهای تقلبی" چند ماهی بود وقتمان را گرفته بود! قضیه از این قرار بود که از حدود چهل روز قبل، جیب بری‌هایی در خیابان‌های اصلی منطقه تحت حفاظت کلانتری‌ها رخ می‌داد که در نوع خودش منحصر به فرد بود. به این شکل که؛ در حالی که مردی شیکپوش که بعدا معلوم می‌شد داخل جیبش پول هم دارد، توی پیاده رو در حال راه رفتن بود، ناگهان پیرمردی که خود را با لباس‌های عجیب و غریب پوشانده بود، به طرف مرد می‌دوید و او را در آغوش می‌گرفت و در حالی که به سختی اشک می‌ریخت، مرد را می‌بوسید و جملاتی از این قبیل را به کار می‌برد: "پسرم، بالاخره برگشتی؟ عزیز دلم مگه به من قول نداده بودی که هر سال میای دیدنم؟ چشمم به در خشک شد تا برگردی. ببینم پسرم... حالا که بعد از سی و پنج سال برگشتی دکتر شدی یا مهندس؟ این مجید گوساله که می گفت تو هیچ وقت برنمی گردی ایران؟ و... و..."

در حالی که پیرمرد اشک می‌ریخت و این حرف‌ها را می‌زد، مرد شیکپوش که نمی‌دانست باید چگونه او را از خود جدا کند، ناگهان مردی جوان که خیلی هم خوش لباس بود و نشان می‌داد که یک جنتلمن است، از راه می‌رسید و سعی می کرد که پیرمرد را از مرد ثروتمند جدا کند: "آقاجون دوباره از خونه زدی بیرون؟ آقاجون داری اشتباه می کنی... این آقا "سعید" نیست. پسرت نیست... داداشم دیگه برنمی گرده ایران..."

مرد جوان اینها را می گفت و خودش هم به گریه می‌افتاد، اما پیرمرد او را پس می‌زد و مرد ثروتمند را بغل می کرد و گریه کنان می گفت: "سعید جان ببین داداشت چقدر منواذیت می کنه... لطفا کتکش بزن پسرم... با ادامه حرف‌های پیرمرد، پسرش یا همان مجید، به مرد ثروتمند توضیح می‌داد که: "ازتون عذر می‌خوام. پدرم آلزایمر داره و هر وقت قرص‌هاش رو نخوره و من حواسم نباشه یا بیرون از خونه باشم، میاد توی خیابون و هر کسی رو که شبیه داداش سعید باشه فکر می کنه پسرشه و اونو بغل می گیره... اما داداش نامرد من سال‌هاست که خارج زندگی می کنه و برای همین پدرم بیمار شده..."

مرحله آخر عملیات جیب برها نیز زمانی شروع می‌شد که مرد ثروتمند، مانند سایر عابران تحت تاثیر این صحنه دراماتیک قرار می گرفت و آن وقت مجید به این بهانه که مرد ثروتمند را از چنگ پدرش رها سازد، جلو می‌رفت تا مرد را از آغوش پیرمرد بیرون بکشد، در حقیقت در همان یک دقیقه‌ای که پیرمرد و مرد جوان دوتایی طعمه خود را در آغوش داشتند، مشغول خالی کردن جیب‌هایش بودند، ساعتش را باز می کردند، کیفش را می‌دزدیدند و... موقعی هم که کارشان تمام می‌شد، مجید پدرش را می کشید کنار و قبل از اینکه "طعمه" شان متوجه شود جیب‌هایش را خالی کرده‌اند، دوتایی سوار موتور می‌شدند و از محل می گریختند! اکثر افرادی که مورد این سیاه بازی و جیب بری قرار گرفته بودند، بلافاصله متوجه قضیه می‌شدند و به کلانتری می‌آمدند و... اینطوری بود که بعد از بالا رفتن تعداد شکایت‌ها، من به پورهمت ماموریت دادم که روزها به جای اینکه به کلانتری بیاید، با لباس شخصی در خیابان‌های اطراف بچرخد و مخصوصا حوالی بانک‌ها، که محل اکثر جیب بری‌های آن دو نفر بود. گروهبان چند مرتبه آنها را تشخیص داده بود، اما جیب برهای آلزایمری آنقدر باهوش بودند که به موقع گریخته بودند. حتی مرتبه آخر موفق شده بود مجید را بگیرد، اما در لحظه آخر پیرمرد، با یک آجر کوبیده بود تو سر پورهمت که خیلی خوش شانس بود که به هوش آمد و... جالب اینکه حتی حالا که پورهمت آنها را بازداشت کرده بود، پیرمرد هنوز هم می‌خواست با نقش بازی کردن خود را آلزایمری نشان بدهد و به همین خاطر او را جلوی در بغل کرده بود و می‌خواست ما را قانع کند که واقعا بیمار است!

محسن و گروهبان با هم وارد اتاقم شدند و هر

دو احترام گذاشتند. آزاد دادم و پرسیدم:
ـ چی شده گروهبان؟ بالاخره اعتراف کردن؟
گروهبان سر تکان داد و گفت: "به من که نه... اما همین که محسن شروع به بازپرسی کرد، دو دقیقه نشد که مجبور شدند حرف بزنند...
محسن چشمکی به من زد و روبه گروهبان گفت: ببینم پورهمت... ولی این پیرمرده وقتی تو رو بغل کرده بود و می گفت پسرم، طوری اشک می‌ریخت که من خیلی دلم به حالش سوخت. نکنه تو سعیدش هستی؟
پورهمت خندید و گفت: "وا... من تا این سن که رسیدم، فقط خارج از تهران رفتم و بس. بعدش هم اگر من چنین پدری داشتم، خودم می کشتمش!"
از داخل راهرو صدای استوار به گوش می‌رسید که داشت چند نفر را به داخل راهنمایی می کرد:
ـ خانم محترم بسه دیگه... یک ساعته که دارم بهت میگم وقتی مامور کلانتری اینجاست شما حق نداری به مردم فحش بدی و بهشون حمله کنی. شما گفتی این دو نفر کلاهبردارن، منم آوردمشون اینجا و حالا معلوم میشه که حق با شماست یا نه؟
زن جوانی که مخاطب استوار بود، با صدای بلند فریاد زد: معلومه که شکایت می کنم. هر جفتشون شارلاتان هستن، شما هم توی ماشین همچین با اینها گرم گرفته بودی که فکر کنم سبیلت رو چرب کردن تا علیه من حرف بزنی...
محسن و پورهمت را کنار زدم و قبل از اینکه استوار جواب زن را بدهد، مقابلش ایستادم و گفتم:
ـ من نمی‌دونم این دو نفر چه خلافی کردن، اما همین الان می‌تونم شما رو به اتهام تهمت و توهین به مامور پلیس بندازم بازداشتگاه تا دفعه دیگه حرف زدن رو یاد بگیری!
زن جوان یک مرتبه تغییر رفتار داد و به التماس افتاد: معذرت می‌خوام کلانتر. از سرکار استوار هم عذرخواهی می کنم... اما شما اگه بدونید این دو تا نامرد با همدستی همدیگه چه بلایی سر من آوردن، همین الان و همین جا تیربارانشون می کنین.
به دو مردی که اشاره می کرد نگاه کردم. یک نفرشان همسن و سال زن بود و یکی، دو سال هم بیشتر، که ظاهرا شوهر قبلی او بود. یعنی تا ۲۴ ساعت قبل شوهرش بود، اما دیروز از یکدیگر جدا شده بودند!
نگاهی به مرد دوم کردم. جوان بود، بیست و دو سال بیشتر نداشت و از نوع لباس پوشیدن و رفتارش کاملا پیدا بود که از خانواده‌های ثروتمند است. از او پرسیدم:
ـ شما هم با اینایی؟ اسمت چیه؟
پسر جوان فقط توانست بگوید "شروین" و قبل از ادامه حرف‌هایش، زن که اسمش فائزه بود، به طرفش حمله کرد و مشتی توی صورتش زد و رو به من گفت: به قیافه مظلومش نگاه نکن جناب سرهنگ، از اون...
حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: "یکدفعه دیگه از این اداها دربیاری میندازمت توی بازداشتگاه! اگر مجرم باشه من بیشتر از تو تشخیص میدم...! حالا هم اینطور که استوار میگه تو از این دو نفر شاکی هستی؟ پس بدون داد و فریاد و فحش دادن و بی‌حرف اضافه، بگو قضیه چیه؟
فائزه که جا خورده بود، سعی کرد به آرامی حرف بزند: جناب سرهنگ این دو نفر با هم تبانی و منو بیچاره کردن. از این جوون که اسمش شروینه به جرم "اغفال" من و اینکه بهم دروغ گفت شکایت دارم.
از این "افشین"؟ نامرد هم که پنج سال شوهرم بود و دیروز از هم جدا شدیم، به جرم اینکه اولا با سیاهبازی مهریه منو نداد، و بعد هم به خاطر همدستی با این جوجه فکلی برای فریب دادن من، شاکی‌ام!
رو کردم به افشین و پرسیدم:
ـ راست میگه؟ ادعای زن سابقت رو قبول داری؟
افشین نگاهی به فائزه انداخت و پاسخ داد:
ـ کلانتر تا این زن اینجا باشه نمیذاره من حرف بزنم. اگر اجازه بدین اون بیرون باشه تا من همه چیز رو براتون تعریف کنم و بعد هم در خدمت شما هستم!
ـ آره... می‌خوای دروغ‌هات رو سر هم کنی که من نشنوم؟
با اشاره من استوار زن را از اتاق بیرون برد. افشین که خود را کارمند بانک معرفی کرد، شروع به گفتن کرد:
ـ همون شب اولی که رفتیم خواستگاری فائزه، به خونه که رسیدیم مادرم گفت "این دختر بیچاره‌ات میکنه" اما من که عاشقش بودم، حرف هیچ کس رو قبول نکردم و با دویست تا سکه طلا که مهرش کردم، با هم ازدواج کردیم. اما حق با مادرم بود، فائزه یک اژدهای تمام عیاره. تو این پنج سال کاری کرد که من با همه فامیل و خانواده‌ام قطع رابطه کنم. اما اینها مهم نیست، این زن جز پول هیچی نمی‌شناسه. اونقدر هم احمقه که فکر می کنه چون من کارمند بانکم، همه پول‌های بانک مال منه، هر روز می‌اومد بانک و با آبروریزی جلوی همکارام ازم پول می گرفت و می‌رفت. تا اینکه تصمیم گرفتم طلاقش بدم، اما همانطور که فکرش رو می کردم، گفت "باید مهریه‌ام رو تمام و کمال بپردازی"! ولی من که اینقدر پول نداشتم، نمی‌دونستم چه کار کنم. فائزه خونه مادرش بود و من هم دنبال کارهای طلاق، تا اینکه به پیشنهاد یکی از دوستانم عمل کردم.
افشین لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: من حقیقت رو به شما میگم جناب سرهنگ. حاضرم بیفتم زندان، اما شما رو گول نزنم...! نقشه دوستم این بود که پسر خاله‌اش یعنی همین "آقا شروین" رو که ۲۲ ساله‌شه، به عنوان خواستگار بفرستیم خونه مادرزنم. دوستم می گفت اگر زنت بفهمه که شروین چه خانواده ثروتمندی داره، و اگر شروین بهش بگه به زودی می‌خواد اونو ببره خارج، فائزه برای رسیدن به این ثروت، حاضره مهریه‌اش رو ببخشه و توافقی ازت جدا بشه. خودم هم باورم نمی‌شد که فائزه اینقدر احمق باشه، اما اون طوری حرف‌های شروین رو باور کرد، یعنی به خاطر ثروتش که فکر می کرد به اون خواهد رسید، دست به کار شد و در عرض ۱۰ روز به صورت توافقی از هم جدا شدیم و من هم هیچ مهریه‌ای نپرداختم. طبق برنامه ما، شروین از همون لحظه دیگه با فائزه تماس نگرفت و تلفن‌هاش رو هم جواب نداد، اما فقط یک اشتباه کردیم. امروز صبح من به عنوان تشکر با یک جعبه شیرینی به منزل شروین رفتم، نگو که فائزه قبلا اونو تعقیب کرده و منزلش رو پیدا کرده بود، واسه همین با دیدن من فهمید قضیه چیه و یک مرتبه مثل گرگ به طرف ما حمله کرد و شروع کرد به فحش دادن و چنگ کشیدن. خانواده شروین به کلانتری شما زنگ زدن و سرکار استوار هم اومد و ما رو به اینجا آورد و الان هم در خدمتتون هستیم. این همه واقعیت بود!
رو کردم به شروین و گفتم: "حرف‌های ایشون رو تایید می کنی؟"
شروین سر تکان داد و من ادامه دادم: "می‌دونی مرتکب جرم شدی؟" شروین سکوت کرد و افشین گفت:
ـ کلانتر خواهش می کنم به این جوون کاری نداشته باشین. اون فقط خواست به من کمک کنه... منو زندانی کنین!
به محسن اشاره کردم و او را کشیدم کنار و پرسیدم: "نظرت چیه؟" سر تکان داد و گفت:
ـ زنه که معلومه از اون قمرخانم‌هاست، این دو نفر هم فکر کنم حقیقت رو میگن، اما یک راه حل وجود داره که فائزه از شروین شکایت نکنه...
ـ برو ببینم چی کاره‌ای افسر تحقیق!
محسن خندید و به سراغ زن رفت و گفت: "در مورد شروین حق با شماست. می‌تونین ازش شکایت کنین، اما بد نیست این رو هم بدونید که اگر شوهر سابقتون از شما شکایت کنه که در زمانی که همسرش بودین و هنوز ازش طلاق نگرفته بودین، اجازه دادین یک نفر به خواستگاریشون بیاد، اون وقت هم شما و هم پدر و مادرتون میفتین زندان و اگر جرمتون سنگین‌تر از شروین نباشه، سبک‌تر هم نیست، مگه اینکه شما از شکایتتون صرف نظر کنین و اون وقت شوهر سابقتون هم از شما شکایت نکنه!
فائزه وقتی فهمید تنها راه خلاصی خودش و خانواده‌اش رضایت دادن است، از شکایت صرف نظر کرد، اما حسابی به افشین و شروین دشنام داد که در پاسخ همه فحش‌هایش، افشین فقط یک بیت شعر برایش خواند:
"هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد!"

خوشا به حال زحمت کشان عدالت زیرا ملکوت آسمان‌ها از ایشان است
● حضرت عیسی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

صف مژگان

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
کافرم، کافر اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رهت را نرگس
ای بسا نور دهد دیدهٔ نابینا را
بی بها جنس وفا ماند، هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر
کز چه رو سوخته پروانهٔ بی‌پروا را
سیلی از گریهٔ من خاست، ولی می‌ترسم
که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشک "فروغی" که ز چشم تو فتاد
قطره دیدی که نیارد به نظر دریا را
فروغی بسطامی

مثل یک سایه

چند وقتی ست در به در هستم
مثل یک باد در سفر هستم
ریل‌ها می‌رود به جایی که
از دل دوست بی‌خبر هستم
مثل یک سایه می‌روم هر جا
یک مجازی بی‌ضرر هستم
من درختی شکسته در پاییز
مدتی هست بی‌ثمر هستم
شاخه‌هایم چقدر می‌ترسند
عاقبت وارث تبر هستم
طبل خود را بکوب اسکندر
طبل خود را بکوب کر هستم
خاطراتم پر است از باروت
حیف کبریت بی‌خطر هستم
قلب من می‌زند، ولی افسوس
چشم تو گفت در خطر هستم
کمترم از تمام آدم‌ها
با خود عشق سر به سر هستم
حیدر میرانی

شرح غم

از حال و روز من چه می‌پرسی، خراب است
شرح غم و اندوه من صدها کتاب است
هی زخم روی زخم دیدن حق من نیست
من زخم‌هایم را شمردم، بی‌حساب است
بگذار تنها، با خودم تنها بمانم
وقتی میان جمع تنهایی عذاب است
من در پی آن عشق بی‌آلایشم کو
بوی وفا دارد که بی‌رنگ و لعاب است
لب تشنه هر جایی دویدم با عطشهام
دیدم که پیش روی من سنگ و سراب است
عمری‌ست می‌گردم پی‌اش، کو خانهٔ دوست
از هر که می‌پرسم سؤالم بی‌جواب است
این قصهٔ تکراری: گشتم، ندیدم
مضمون پای خسته و چشمِ پر آب است
ای دل دعا کن تا سر و سامان بگیرم
آری، دعای خالصانه مستجاب است
محمد رحیمی ـ رامهرمز

نمونه شعر نو

سؤال

هیچ می‌دانی چرا چون موج
در گریز از خویشتن
پیوسته می‌کاهم؟
زان که بر این پردهٔ تاریک
این خاموشی نزدیک
آنچه می‌خواهم، نمی‌بینم
و آنچه می‌بینم، نمی‌خواهم
محمدرضا شفیعی کدکنی

حساسیت فصلی

پاییز
باران
غروب
کوچه
نه از این حاشیه‌ها
آبی گرم نمی‌شود
اصل مطلب
اکنون
چرا نیستی؟
آرش شریعتی

اشتباه

چگونه می‌شود از این نگاه برگردم
از این دو چشم نجیب سیاه برگردم
بگو بگو که دگر با کدام رو باید
خمار و مست از این خانقاه برگردم
نمی رسم به طریقت هزار سال سیاه
که گاه اگر بروم، گاه گاه برگردم
شب سیاه نگاهت مرا به چاه افکند
دوباره صبح شده باید آه برگردم
خداخدای بزرگم بیا و این نوبت
کمک نکن که از این پرتگاه برگردم
اگر درست چنان است و اشتباه چنین
نخواستم که از این اشتباه برگردم

راهله معماریان

ای دوست بیا

ای دوست بیا که بی تو خون می گریم
ماتم زده در دشت جنون می گریم
باور نکنی قاصد خود را بفرست
کَت شرح دهد که بی تو چون می گریم
از خنجر خونریز هر اسم نَبود
کز خندهٔ دشمنان دون می گریم
باز آ و ببین صوت غم‌انگیز مرا
با نغمهٔ چنگ و ارغنون می گریم
بی حسرت فردوس و جنان بازم بین
کاندر پی ربّ "کاف و نون" می گریم
بر شانه‌ای دوست کنون محتاجم
چون سرو که افتاده نگون می گریم
چون "واحد" افتاده به طوفان بلا
از ناله و از سوز درون می گریم

دکتر ابراهیم واحد

بی‌پناهی‌ها

به روشنای تو زل می‌زند سیاهی‌ها
شبیه غبطهٔ جامانده‌ها به راهی‌ها
به جز سلام به تو، آن هم اکثراً از دور
چه کرده‌ایم در این عمری از تباهی‌ها؟
به پیشگاه شما سر به زیر می آیم
به سر بلندترین شکل عذرخواهی‌ها
دولنگه درب حرم باز، مثل آغوشت
همیشه هست پذیرای بی‌پناهی‌ها
از این به بعد ندارند تاب دریا را
که خواب حوض تو را دیده‌اند ماهی‌ها
که سنگفرش تو از جنس چشم آهوهاست
و خاک پای تو اکسیر خوش نگاهی‌ها
دوباره باید از اینجا به جاده زل بزنم
همان حکایت جامانده‌ها و واهی‌ها

هادی جانفدا

کلمه...کلمه

کلمه...
کلمه...
کلمه...
صیقل می‌دهم
شعر هم که نشود
می شود رشته مرواریدی
بیاویزم به گردن و
خودم را زیباتر جا بزنم
یا رشتهٔ تسبیحی
خودت را چنان جا بزنی
که شیطان جا بخورد
نه...
پاره می کنم این رشته را
تا هر کلمه، تیله‌ای شود
در دست کوچکی
که اندازهٔ تمام شادی‌ها
جا دارد

ساغر شفیعی

ایستگاه سلام

زیبایی‌اش به هم زده نظم قطار را
این ایستگاه می‌برد از دل قرار را
بر شانه‌های باد رها گشته پرچمی
دلبر گشوده گیسوی دنباله دار را
مجبور می‌شویم که دیوانه‌ات شویم
عشقت گرفته از دل ما اختیار را
در حسرت نگاه تو عمری چشیده‌ام
با زخم‌های خود نمک انتظار را
آهوی دل به پنجرهٔ فولاد بسته‌ام
تقدیم می کنم به شما این شکار را

حسین دهلوی

جوانه‌های ادبی

*** خانم زهرا کاظم زاده ـ اصفهان**



سروده‌اید:
شعر سهراب را
درک کردم با تو
چشم‌ها را شستم
واژه‌هایم را نیز
چترها را بستم
زیر باران رفتم...

مصراع اول از لحاظ وزنی اشکال دارد. اگر می‌گفتید:
شعر سهراب سپهری را
وزن درست می‌شد. مایلم اشعار دیگرتان را ببینم.

*** آقای علی روشن ـ اصفهان**

سروده‌تان آمیخته با تکلف است و در بعضی جاها معنا را وانهاده‌اید:
این در دم است که به بیرون نمی‌دود
البته دو ـ سه سطر پایانی آن خوب است:
افسوس، دریغای انسان خیره سر
از این همه گناه
اول دروغ را ستانده‌ای
اشعار دیگرتان را نیز برایم ارسال بفرمایید.

*** آقای وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد**

توصیه می کنم اشعار معاصران را بیشتر بخوانید تا زبان شعرتان تازگی و طراوت بگیرد و از تعبیرها و ترکیبات نواستفاده کنید. این دو بیت زیباست:
همه رفتند و مرد تنها شد
عطر دیدار یار می آید
باز مردی به سوی میعادش
محکم و استوار می آید...

*** خانم نسیم احسانی ـ اهواز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند
وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.
آسمان با = فاعلاتن
ر امانت = فعلاتن
نتوانس = فعلاتن
ت کشید = فعلات
قرعهٔ فا = فاعلاتن
ل به نام = فعلاتن
من دیوا = فعلاتن
نه زدند = فعلات

شاید

شاید
فردا
به ماه بروم
و آینه‌ای
برای تو بیاورم
امانمی دانم
تو در ماه می‌نگری
یا ماه در تو؟

حمید ابوالحسنی ـ شیراز

من می‌روم

من از این شهر غریب
می‌روم
به کوهستانی که
به آسمان
نزدیکتر است
و اولین ستاره را
می چینم
تا گردنبندی برای تو
بسازم

شهروز ثابتی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

فریبا اسکندری ـ اندیشه کرج، زاهدنیا ـ گیلان، مرضیه اسکندری ـ کرج، امیر کریمی دلفانی ـ کرج، عباس عابد ـ اندیشه، مجتبی نورایی ـ تهران، محمد یاران ـ همدان، اصغر ره انجام ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
شمع‌ایم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش/ ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند!
احمد ـ مشهد

*من از عقرب نمی‌ترسم، ولی از نیش می‌ترسم، ندارم شکوه از بیگانگان از خویش می‌ترسم، ندارم وحشتی از یوز و ببر و حمله شیران، از آن گرگی که می‌پوشد لباس میش می‌ترسم
باران الهی

*زندگی یک بازی دردآور است/ زندگی یک اول بی‌آخر است/ زندگی کردیم و اما باختیم/ کاخ خود را روی دریا ساختیم/ لمس باید کرد این اندوه را/ بر کمر باید کشید این کوه را/ زندگی را با همین غم‌ها خوش است/ با همین بیش و همین کم‌ها خوش است/ باختیم و هیچ شاکی نیستیم/ بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم
الناز حسن زهی ـ زاهدان

*یا رب تو کریمی و کریمی، کرم است
ناهید احمدی ـ همدان

*بزرگترین زندانی که انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند، ترس از تفکر دیگران است
جعفر

*حالا دیگر همه چیزم اندازه تو شده، حتی قدم، نمی‌دانی چه چیزهایی را زیر پا گذاشته‌ام تا به اینجا رسیده‌ام
محمدی ـ استهبان

*قفس تنگ فلک جای پریشانی نیست، یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست
شهروز

*در قید غم خاطر آزاد کجایی
تنگ است، دلم قوت فریاد کجایی
کو همنفسی تا نفس شاد برآرم
ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجایی؟
حسین اکبری ـ ورزنه

*غربت آن نیست، ندانند کجایی و نگیرند سراغت، غربت آن است، بدانند کجایی و نگیرند، سراغت
مریم فهیمی ـ قم

*شب باز هم تار و پود دلم را به تاریکی کشیده، انگار عنکبوت است که انتظار طعمه‌اش را دارد و انگار قرار نیست روشنی خود را به من هدیه کند
مامه ـ شنو

*آرامش در قلبی است که در تصرف خداست
اصغر سبب ساز

*خدایا به من زیستی عطا کن که در لحظه مرگ، بر بی‌ثمری لحظه‌ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخورم و مردنی عطا کن که بر بیهودگی‌اش، سوگوار نباشم، بگذار تا آن را من، خود انتخاب کنم، آنچنان که تو دوست می‌داری
عادل

*اگر تفکر امروز را داشتم، اشتباهات دیروزم را مرتکب نمی‌شدم، ولی اگر اشتباهات دیروزم نبود، تفکر امروز را هم نداشتم
جعفریان

*اگر بعد از هر لبخندی خدا را سپاس نگویید، روا نیست بعد از هر اشکی از خدا گلایه کنید
فخرالسادات حسینی

*من خودم را زندگی می کنم و برایم مهم نیست چگونه قضاوت می‌شوم، چه انتظاری از مردم داری، آنها پشت سر چه کسی حرف نمی‌زنند
غزاله مدیر

*این که دلتنگ توام، اقرار می‌خواهد مگر؟
این که از من دلخوری انکار می‌خواهد مگر؟
وقت دل کندن به فکر باز پیوستن مباش
دل بریدن وعده دیدار می‌خواهد مگر؟
عقل اگر غیرت کند یکبار عاشق می‌شویم
اشتباه ناگهان تکرار می‌خواهد مگر؟
من چرا رسوا شوم، یک شهر مشتاق تواند
لشکر عشاق، پرچمدار می‌خواهد مگر؟
لادن رفیعی ـ شهرری

*زیباترین کلمه راستی است، با آن روبراست باش، سازنده‌ترین کلمه گذشت است، آن را تمرین کن ولی قشنگ‌ترین کلمه عشق است، با آن زندگی کن
سمانه فرزانه

*اینچنین نیست که خدا در شکر را برای بنده‌ای باز کند، اما در نعمت را به رویش ببندد
محمدرضا

*دشت ما گرگ اگر داشت نمی‌نالیدیم، نیمی از گله ما را سگ پشتیبان برد
پل شکسته

*باران مرا یاد چتر می‌اندازد و چتر مرا یاد قرارمان، قرارمان که یادت هست؟ اینکه آغوشت را چتر کن تا چشم‌هایم بیش از این خیس نشود؟
حامد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

مریم از مسجد سلیمان گفتی میشه پیام منو چاپ کنید تا مسعودم پیدا بشه، اما در نهایت پیام ندادی، بگذریم از اینکه پیام رایگان صفحه جدایی داره و برا همین کارهاست، اما اینجا پیام‌ها رایگان نیست و باید براش از دل مایه گذاشت و تحمل داشت!

بته خار، بارها گفتم که نوشته امامان و بزرگان ارزشش بالاتر از این صفحه هست و تقاضا کردم نفرستید، اما شما گوش نمی کنید و من هم...

ناب‌هایی از نوع دیگر

مهدیه ـ قوچان: تاب تاب عباسی، یادش بخیر اون بازی، هر بار قسم می‌دادم، خدا منو نندازی تاب تاب عباسی، خدا خستم از بازی دنیا چقدر تابم داد، کاشکی منو بندازی!!

نوید خوزستانی: مثبت اندیش باش، لبخند بزن همیشه یادی بکن دیگران را، زندگانیت همیشه موفق است

حیدر ـ درگز: چه کسی گفت که در عالم بالاست بهشت، هر کجا وقت خوش افتاد، همانجاست بهشت

مریم ـ جویبار: به خاطر بسپاریم که همراهی خدا با انسان مثل نفس کشیدن است. آرام، بی‌صدا، همیشگی

گلی خزایی ـ کنگاور: بهش میگم عاشقتم، باور نداره، اون منو/ واسه گرفتنش از آب عذابی داده اون منو/ حالا دلم گرفته از تکرار من می‌خوام برم/ زخمی زده به این دلم تکرار من می‌خوام برم/ هر روز اون میگه خدا مرگ منو فرابده/ منم میگم خدا جونم، حرفشو اصلا گوش نده!

حسن صدری ـ دلیک: من همانم که اگر دوست مرا یاد کند، زیر پای قدمش دیده خود فرش کنم

آرزو شیرازی: آلیس بیا اینجا عجیب‌ترین سرزمین دنیاست، اگر خواستی چیزی را پنهان کنی، آن را لای یک کتاب بگذار

لیلی شب: یک شبی مجنون نمازش را شکست/ بی‌وضو در کوچه لیلا نشست/ گفت یارب از چه خوارم کرده‌ای/ بر صلیب عشق دارم کرده‌ای/ خسته‌ام زین عشق دل خونم نکن/ من که مجنونم، تو مجنونم نکن...

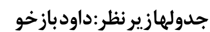
حامد طاهری: هر شب ز غم عشق تو من خواب ندارم/ فکر دل من کن که دگر تاب ندارم...

زهرا قلعه لانی ـ کرمانشاه: باغبانی به من گفت: بابت تنها گلت یک باغ گل می‌دهمت، خندیدم و گفتم ای باغبان: اگر جهان را گل کنی ندهم حتی، گلم را بو کنی!

مجتبی عرفانی ـ قم: زندگی تنها عبور نفس ما نیست، تداعی لحظه‌هایی است که به یاد خوبان می‌گذرد

فاطمه ـ رشت: به جایی رسیدم که زیباترین حرف‌ها هم نمی‌تونه خوشحالم کنه، ولی هنوز شقایق‌های سرخ دشت‌ها بهم امید ادامه دادن میدن!!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۳

۱- حسین حشمتی جنت‌مقام- مشهد
۲- شیوا کاوری- اهواز
۳- میلاد پورمحبی- فشاپویه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا.ت) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						X											۱
				X					X					X			۲
	X							X					X				۳
		X					X					X					۴
			X			X				X					X		۵
					X						X						۶
				X				X				X				X	۷
	X						X						X				۸
		X				X				X				X			۹
			X						X						X		۱۰
X				X				X				X					۱۱
					X						X						۱۲
	X					X				X			X				۱۳
				X					X					X			۱۴
			X					X							X		۱۵
		X					X					X					۱۶
										X							۱۷

افقی:

۱- اجرای آنی و فوری قطعات موسیقی- فقیران
۲- چهره- دیوار فروریخته- مرکز بنگلادش- روایت کننده
۳- زنگ بزرگ- انباز- شوفر
۴- بها- بازار- خداحافظی- زره- طمع زیاد
۵- پادشاهان خراسان قدیم- پسوند مانند- سوگند
۶- جنین- شجاع- شهری در استان اصفهان
۷- ردیف- لیست غذا- مادر- کوشا
۸- چراغ آسمان- نوعی اسید- مجسمه
۹- عزیز عرب- مرده- میوه‌ای است- کوه- مخفف کوچک
۱۰- باعث زحمت- اجاره- صدا، نوا
۱۱- نوعی کفش- آلوده- تبار- زیرک
۱۲- رهبر انقلاب هند- وسیله‌ای تبلیغاتی- نام همسر سورنا سردار ایرانی
۱۳- عدد مجهول- ناراست- شهری در و پیکر- اصطلاحی فوتبالی
۱۴- آب بند- گاز مرداب- جزیره‌ای در اقیانوس آرام غربی- هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانوران
۱۵- مرکز آنگولا- سالک- به ذهن سپردن
۱۶- جنگ- پدر- دندان بی‌میان- نشان- مفعول صریح
۱۷- شهر زیتون- ورزش پرش با چتر بال

عمودی:

۱- شکیبا- کشوری جزیره‌ای در اقیانوس هند
۲- متظاهر- پاره سنگ ترازو- واحد بوکس- شما به فرانسوی
۳- گلی زیبا- تکیه گاه- لقبی اشرافی
۴- علامت جمع- مشکی- افزونی- باادب
۵- ذکاوت- اشاره به دور- از ادات استفهام- یگانه
۶- درختی است- امتحان کننده- حیوان
۷- سیاهرگ- پسران- بازنده شطرنج- بانگ، فریاد
۸- کامیون کوچک- لبنیات چرب- کوهی در اروپا
۹- حرف آخر انگلیسی- غیر عجم- ضربه‌ای در بوکس- ساز کلیسا- مرض
۱۰- دوست- قرض- ماشین کشاورزی
۱۱- درختی همیشه سبز- قطع سینمایی- نشانه- هدیه دادن
۱۲- خو گرفته- از توابع استان گیلان- متضاد پررنگ
۱۳- علامت- ظرف روغن- پهلو- آبزی بزرگ
۱۴- کشوری عربی- از تنقلات- عرصه ورزش بوکس- بوی رطوبت
۱۵- ابزار کوه سازی- سنجیدن- گشایش
۱۶- شما به انگلیسی- زن مشهور فرعون- طفل- تنها
۱۷- بخشی پر مخاطب در روزنامه‌ها و نشریات- چشم به راه بودن

حل جدولهای شماره ۳۶۷۳

خدا به زمان احتیاج ندارد و هر گز دیر نمی کند

● اسکاول شین

جدول شرح در متن

حرف (او) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

دریاچه‌ای در ایران – کابوس – صید – تازه – حلقوم – غصه – لاغر – گرمابه – مادر – از فروع دین – ناروا – پایانه مسافربری

اولتیماتوم – برق مثبت

راه بندان – جوی خون – خزنده گزنده – از ویتامین‌ها – از اقوام ایرانی

نشان مفعولی – بستر – طلایه دار اعداد – خالص – سوگ – وسیله رگ زدن

پدر – شیرینی پز – محبس – کدخدا – لوله گوارشی – نوک پرندگان

سودای ناله – تکرار حرف – دریا – شالوده – جای پردرخت – کشوری در اروپا

درآمد – زبانه آتش – بقچه لباس – شناس – از انبیاء الهی – شهرت

خودمختاری – گردآوری

رنگ موی گیاهی – میوه درخت – پشته – تخم مرغ فرنگی – طرب – پهلو – پایتخت اسلوواکی

وسیله ارتباطی – دیوار بلند – جیره – شهری در ایران

گوشت آذری – از جواهرات – هضم غذا – درس ناتمام – رودخانه – مشرق

تصدیق انگلیسی – حرف درد – پایدار – تکرار حرف – نوعی موتور هواپیما

مشهور به قلب قرآن – کوچ کردن – ماده انفجاری تفنگ

پیشوند نفی

روشنایی – کمک – کافی – فزونی

جاده قطار – فرزندزاده

حرف – سحر – ساز شاکی – تصدیق روسی – زهر

آب آذری

هادی

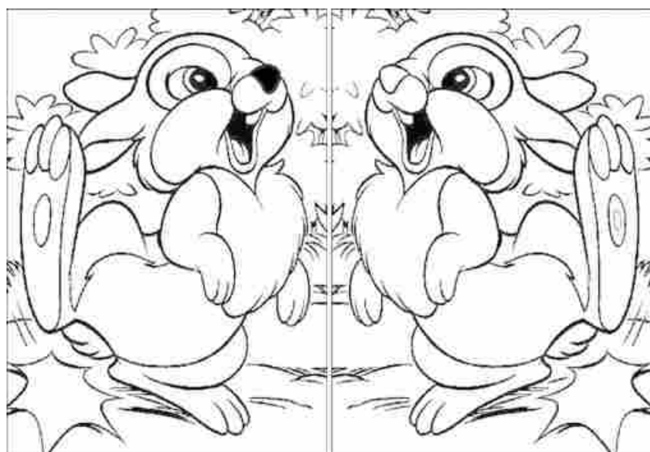
جدول سودوکو ۳۶۸۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹					۲		
			۹	۴	۵		۶	۳
۷		۵		۱				
	۱			۹		۴		
			۷				۸	
۶	۴			۵			۲	
۱								۸
			۵			۶	۳	۷
۳	۷	۶		۸			۱	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شش اختلاف در تصویر خرگوش کوچولو

در اینجا دو تصویر از بانی خرگوش کوچولو می بینید که در نگاه اول یکسان به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه شش اختلاف در میان دو تصویر خواهید شد.

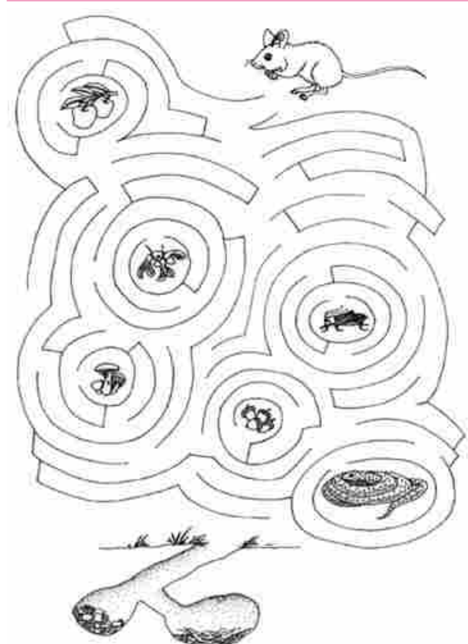




کلاه
خمیر نان
گوش پاکن
کلیپس

شکلهای پنهان در تصویر گروه موسیقی ساکسیفون

این گروه موسیقی با یک نوع ساز تمرین می کند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و حال از شما می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



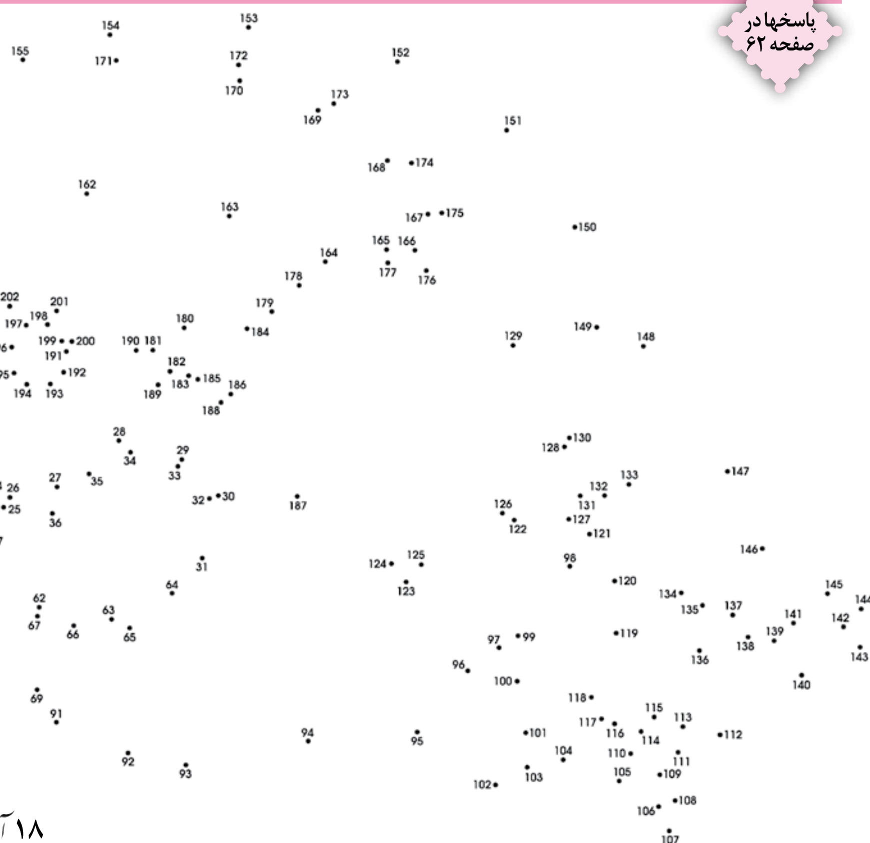
مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۳۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



سخنی که ناخوش خواهد آمد، ناگفته به

●ابوالفضل بیهقی

یک سرگذشت

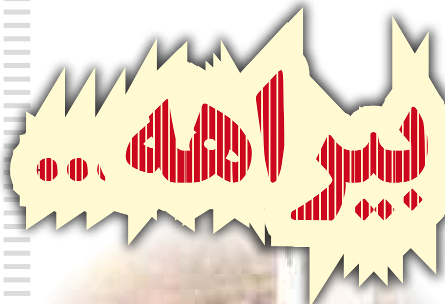
صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-توجه والدین مخصوصا پدرها، تاثیر بسزایی در رشد روانی و اجتماعی فرزندان مخصوصا دختران دارد. اگر پدری به هر علتی در محیط خانواده از لطافت و نرمش برخوردار نباشد، فرزندانش نمی‌توانند ارتباط عاطفی خوبی با او برقرار کنند و همین می‌تواند باعث به انحراف کشیده شدن آنها شود، چرا که فرزندی که از محبت کافی پدر برخوردار نیست به کوچکترین توجه دیگران پاسخ مثبت می‌دهد که این خود می‌تواند سرآغازی برای سوءاستفاده دیگران از او باشد. وقتی که نظر والدین نسبت به فرزند منفی شود، غالبا مورد بی‌توجهی و حتی سرزنش آنان قرار می‌گیرد و همین موضوع نیز باعث تشدید رفتار منفی می‌شود. پس برای پیشگیری از انحرافات اخلاقی فرزندانمان به آنها توجه و محبت لازم را داشته باشیم و در مقابل رفتارهای ناپسند آنها، از خود خویشتن داری نشان دهیم.

این صحبت منطقی را چندی قبل یکی از دوستان مشاورم می‌کرد و این سرگذشت، موید صحبت‌های اوست!

***

وقتی وارد مقطع دبیرستان شدم مشکلات زندگی یکی پس از دیگری شروع شد. تا قبل از آن جز درگیری گاه و بیگاه والدینم مشکل عمده‌ای در خانواده ما وجود نداشت. پدر و مادرم هر دو معلم بودند ولی علیرغم انتظاری که از آنها می‌رفت، خیلی عصبانی و پرخاشگر بودند و هر موقع که با هم درگیر می‌شدند، هیچکدام به سادگی کوتاه نمی‌آمدند. در این اوضاع و احوال بود که توجهم به پسری که در مسیر مدرسه‌ام در یک مکانیکی کار می‌کرد، جلب شد. او حدودا ۲۵ ساله و خیلی آرام و مودب بود. به مرور او نیز متوجه من شد. این علاقه و توجه بدون اینکه کلمه‌ای رد و بدل شود حدود یک سال به طول انجامید. البته منظورم یک سال تحصیلی است چون دقیقا به یاد دارم بعد از تعطیلات تابستانی بود که "**داریوش**" خودش را به من نزدیک کرد و گفت: "اگه اجازه بدی می‌خوام با خانواده‌م بیام خواستگاریت!" آنقدر خجالت کشیدم که نتوانستم جوابش را بدهم، فقط سرم را به علامت موافقت تکان دادم و خیلی سریع دور شدم. مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که داریوش همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. برخورد پدر و مادرم وقتی فهمیدند که داریوش کارگر ساده یک مکانیکی است، با او و خانواده‌اش خیلی بد بود. از این موضوع خیلی ناراحت شدم. آنها با سرافکندگی رفتند. پدرم از اینکه شنیده بود من در مسیر مدرسه او را دیده و خودم قبول کرده‌ام به خواستگاری‌ام بیاید، خیلی عصبانی شد و برخورد خیلی بدی با من و مادرم کرد. از این جریان به بعد بود که پدرم مرا خیلی کنترل و با کوچکترین حرکتی شدیدا برخورد می‌کرد. سه ماه تعطیلی گذشت و مدارس دوباره باز شد. خیلی سعی می‌کردم طوری از جلوی مغازه مکانیکی رد شوم که داریوش مرا نبیند. اما او سعی می‌کرد حتما مرا پیدا کند. یک روز همین که داشتم از مدرسه به خانه باز می‌گشتم، سر راهم سبز شد و با عصبانیت گفت: "فقط می‌خواستی من و خانواده‌م رو ضایع کنی؟!" در جوابش با گریه گفتم: "به خدا قسم من چنین قصدی نداشتم. من از خدا می‌خواستم با تو ازدواج کنم و از اون خونه جهنمی نجات پیدا کنم، اما چیکار کنم که بابام مخالفت کرد!" بعد از این دیدار، ارتباط من و داریوش دوباره از سر گرفته شد و از اینکه کسی را داشتم که درددلم را به او بگویم و او هم





در حد امکان مرا دلداری بدهد، احساس خوشایندی داشتم اما مدت زیادی نگذشته بود که پدرم از ارتباطم با داریوش مطلع شد و کتک مفصلی به من زد. بعد هم رفت و داریوش را به باد کتک گرفت. دیگر خجالت می‌کشیدم حتی به مدرسه بروم. با این آبروریزی که پدرم در مسیر مدرسه، آن هم جلوی بچه‌ها راه انداخته بود، چطور می‌توانستم دوباره به مدرسه بروم؟ سرانجام تصمیم خودم را گرفتم. می‌خواستم به هر شکلی که شده از این وضعیت رها شوم. مقداری پس انداز داشتم. با خودم فکر کردم که بروم تهران، چون در شهر بزرگی مثل تهران به راحتی می‌توان یک شغل پیدا کرد و زندگی مستقلی داشت. پس با این پس انداز مدتی را در هتل یا جای دیگری می‌گذرانم تا پول مناسبی برای اجاره یک واحد آپارتمان جمع و جور کنم. با این تصور از خانه فرار کردم. از اینکه از خانه و خانواده‌ام جدا می‌شدم خیلی ناراحت بودم، به همین خاطر تا تهران گریه کردم. راننده اتوبوس متوجه من شده بود. وقتی در ترمینال می‌خواستم پیاده شوم، راننده گفت: "جایی برای رفتن داری؟" اول ترسیدم جواب بدهم اما وقتی دیدم مرد میانسال و مهربانی به نظر می‌رسد جوابش را دادم و گفتم: نه، خونه خاله م تهرانه ولی باید بگردم تا پیدا کنم خونه ش رو. "راننده گفت: "اگه بخوای می‌تونی امشب پیش خانواده من بمونی و فردا توی روز روشن بری دنبال خونه خاله‌ت." چاره‌ای جز قبول کردن پیشنهاد او نداشتم. از خیابان ماندن بهتر بود. همراه راننده که خانه‌اش در جنوب شهر بود، رفتم. پیرزنی تنها در خانه بود. خیلی تعجب کردم. تصور می‌کردم زن و بچه داشته باشد ولی اینطور نبود و تنها با مادرش زندگی می‌کرد. شب را کنار مادرش خوابیدم. صبح که راننده می‌خواست برود، خطاب به من گفت: "امروز برو دنبال خونه خاله‌ت، ولی اگه نبود یا پیداش نکردی، دوباره برگرد همین جا. شماره موبایلم رو هم بگیر که اگه آدرس رو پیدا نکردی بهم زنگ بزنی." بعد هم خداحافظی کرد و رفت. مادرش آنقدر پیر بود که حال و حوصله حرف زدن هم نداشت. خاله‌ای در کار نبود، ولی به امید پیدا کردن شغل از خانه بیرون زدم. تا غروب به جاهای زیادی سر زدم اما از کار خبری نبود. تنها چیزی که شدیداً توجه‌ام را جلب کرده بود، اتومبیل‌های جورواجوری بود که جلوی پایم می‌ایستادند یا مسافت زیادی دنبالم راه می‌افتادند. شب دوباره به خانه راننده برگشتم. آن شب نیامد. فردای آن روز دوباره به دنبال کار رفتم و باز هم کاری پیدا نکردم. اتومبیل‌های مدل بالا با جوان‌های شیک و خوشتیپ کنارم می‌ایستادند و اصرار می‌کردند سوار شوم. شب باز هم به خانه آن راننده برگشتم. او که تازه به خانه آمده بود، از دیدن من خیلی خوشحال شد. اصلا سوال نکرد که خانه خاله‌ام را پیدا کرده‌ام یا نه، فقط گفت: "اینجا خونه خودته و تا هر وقت که دوست داشته باشی می‌تونی بمونی. نگران چیزی هم نباش!" از اینکه می‌دیدم

او بدون انتظار اینچنین به من محبت می کند، هم تعجب می کردم و هم خوشحال بودم. دو هفته‌ای به همین شکل گذشت. یک روز که راننده از سر کار به خانه باز گشت، ناگهان گفت: "من همون بار اولی که دیدمت، فهمیدم از خونه فرار کردی و خونه خاله و این حرفا کشکه. اگه بخوای می تونی اینجا بمونی اما به شرط اینکه من تو رو به عقد موقت خودم در بیارم. زن و بچه‌هام هم هیچ بویی نمی برن چون سال‌هاست که با مادرم رابطه‌ای ندارن." با تصوری که از آن راننده پیدا کرده بودم، از این پیشنهاد حسابی شوکه شدم. مانده بودم در جوابش چه بگویم. او تقریبا همسن پدرم و شاید از او هم بزرگتر بود. به او گفتم کمی برای فکر کردن در مورد پیشنهادش وقت می‌خواهم و او هم قبول کرد.

***

از خانه راننده که بیرون زدم، برایم روز دیگری بود. دیگر به ماشین‌هایی که کنارم می‌ایستادند، بی‌توجه نبودم و دنبال گمشده‌ای بودم که مرا از این وضعیت نجات دهد. سرانجام خودم را راضی کردم که سوار یکی از آنها شوم. زانتیای سفید رنگی ترمز کرد. راننده‌اش جوانی تقریبا ۲۵ ساله و لاغر اندام بود. به نظر نمی آمد آدم بدی باشد. چند قدمی به سمتش رفتم. انگار چیزی مانعم می‌شد. شدیدا نگران بودم. می‌دانستم سوار شدن یعنی تن دادن به خیلی چیزها، اما چاره‌ای نداشتم. جلوتر رفتم و دستگیره را گرفتم. خواستم در را باز کنم که ناگهان کسی بازویم را گرفت و محکم کشید. راننده از ترس فرار کرد. شوکه شده بودم. یک لحظه به دستی که بازویم را گرفته بود، نگاه کردم. انتظار داشتم دست پدرم یا آن راننده باشد اما هیچ کدام از آنها نبود. با نگرانی بیشتر به بالا نگاه کردم. جوانی حدودا ۲۲ ساله با موهای کوتاه و صورتی تراشیده که جای چند زخم روی آن دیده می‌شد، مقابلم بود. مات و مبهوت به چهره‌اش خیره شدم. هیچ سابقه‌ای از او در ذهنم نبود. با نگرانی پرسیدم: "ببخشید شما؟" آن پسر لحظه‌ای مکث کرد و گفت: "تو منو نمی‌شناسی. بهم میگن فرخ خطر. مدتیه که دارم تعقیبت می کنم. امروز که دیدم کارت به اتو کشیده، نتونستم طاقت بیارم و خودم رو بهت رسوندم که بیشتر از این بیچاره نشی." با تعجب پرسیدم: "منو از کجا می‌شناسی؟!" فرخ خطر مرا به گوشه خیابان کشاند و گفت: "دفعه اولی که اومدی توی اون مطب دندانپزشک و از منشی پرسیدی همکار نیاز داره یا نه، من و یکی از رفیقام اونجا بودیم. وقتی دیدمت، به رفیقم گفتم این دختره فراریه اما رفیقم قبول نکرد و گفت به سر و وضعت میاد بچه پولدار باشی. حس ششمم به من دروغ نمیگه. همون موقع فهمیدم فراری هستی. از لحن صحبتت خیلی خوشم اومده بود. تصمیم گرفتم یه مدت دنبالت باشم تا ببینم کارت به کجا ختم میشه. دقیقا هر روز صبح تا غروب دنبالت بودم تا امروز که می‌خواستی سوار زانتیا بشی و من نذاشتم."

مدت زیادی نگذشته بود که پدرم از ارتباطم با داریوش مطلع شد و کتک مفصلی به من زد. بعد هم رفت و داریوش را به باد کتک گرفت

فرخ خطر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: "حالا بیا بریم تا با دوستام آشنات کنم..." نمی‌دانستم چه کنم؟ آیا با او همراه شوم یا نه؟ دیگر آب از سرم گذشته بود. سوار موتورش شدم و او چند خیابان را طی کرد و به پارکی رسید. چند پسر دور هم بودند. به آنها نزدیک شدیم و فرخ مرا به آنها معرفی کرد. وقتی دوستانش را به من معرفی می کرد، با شنیدن اسم دو نفر از آنها خیلی تعجب کردم. چهره آنها کاملا پسرانه بود اما اسم دخترانه داشتند. فرخ و بچه‌ها وقتی متوجه تعجب من شدند، زدند زیر خنده. بعد از اینکه کلی خندیدند، فرخ گفت: "تو چقدر ساده‌ای دختر! این دو تا دخترن و برای اینکه مامورا بهشون گیر ندن، تیپ پسرونه زدن. تو هم اگه بخوای با ما بمونی باید همین کار رو بکنی!"...

به نظرم بچه‌های خوبی می آمدند. هر چه بود دو دختر دیگر نیز مثل من در گروه آنها بودند که همین موضوع تا حد زیادی برای من تسلی خاطر بود. اولین کاری که کردم این بود که به یک آرایشگاه رفتم و موهایم را پسرانه زدم. بعد هم در یک گوشه خلوت مانتوام را درآوردم و کاپشن پسرانه پوشیدم. بعد هم فرخ اسمم را تغییر داد. به اتفاق بچه‌های دیگر به آپارتمان فرخ رفتیم. هیچ کس شک نکرد. احساس آزادی فوق العاده‌ای داشتم. از فردای آن روز سعی می کردم رفتارهای پسرانه داشته باشم برای همین سیگار می کشیدم که صدایم کلفت شود. باید موتورسواری یاد می گرفتم. چون دوچرخه سواری بلد بودم، این کار برایم خیلی مشکل نبود. در دومین مرحله، بچه‌ها کیف قاپی را یادم دادند و بعد زدن موبایل و گردنبند که واقعا کار مشکلی بود و نیاز به تمرین بیشتری داشت. مدتی که گذشت، دیگر کاملا در کارم ماهر شدم. همراه بچه‌ها در کوچه و خیابان کیف قاپی می کردیم. آنقدر در کارم تبحر یافته بودم که اصلا گمان نمی کردم یک روز...

***

یکسال واندی از فعالیتم در گروه فرخ می گذشت. یک روز وقتی به اتفاق بچه‌ها می‌خواستیم کیف آقایی را که پول زیادی از بانک گرفته بود بزنیم، ماشین پلیس سر رسید و همه را یکی پس از دیگری با شلیک گلوله دستگیر کردند. از بین ما فقط فرخ تیر خورد و زخمی شد و بقیه جان سالم به در بردیم. در دادگاه چون به هجده سالگی نرسیده بودم، مرا به کانون اصلاح و تربیت فرستادند. از سرنوشت بقیه که بالای هجده سال بودند، اطلاعی ندارم. هنوز خانواده‌ام از این اتفاقات خبر ندارند چرا که حاضر نیستم مشخصات خودم را بگویم. ای کاش به بیراهه نمی‌رفتم...

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

خود باز می کرد، به سوی تخته سیاه می‌رفت و بدون تامل، حاصل جمع درست این اعداد را روی تخته سیاه می‌نوشت. تنها چند ثانیه طول می کشید تا عرض صحنه را طی کند و خود را به تخته سیاه برساند، و در همین مدت کوتاه، مغز کامپیوتری او ارقام را به درستی با هم جمع می‌زد و در همه حال، سرعت عمل چشمگیر و هوش سرشار این نابغه سیاه، شگفتی حاضران را بر می‌انگیخت.

ماشین حساب سیاه!

حال می‌پردازیم به یکی دیگر از سیاهپوستان اعجاب‌انگیز که مردی بود به نام "جدیدیا باکستون". او هم مانند "تام فولر" که داستانش را قبلا نوشتیم، از نعمت سواد بی‌بهره بود. او در انگلستان دیده به جهان گشود و هیچ گاه به مدرسه نرفت. اما به علت نامعلومی همواره به اعداد و ارقام توجه نشان می‌داد. و بجز ریاضی، در هیچ کار دیگری تمرکز حواس نداشت. از کودکی، هنگامی که مادرش سوپ عدس می‌پخت، دانه‌های عدس را در ذهن خود جمع می‌زد و تکه‌های نمک سنگ را که در انبار خانه روی هم انباشته شده بود، حساب می کرد.

زمانی که به کلیسا می‌رفت، هنگام اجرای مراسم مذهبی ساکت می‌نشست، اما همین که این مراسم به پایان می‌رسید، می‌توانست تعداد کلماتش را که در خطبه‌ها به کار رفته بود برشمارد! هنگامی که از کنار مزرعه‌ای عبور می کرد، می‌توانست مساحت آن را بر حسب متر مربع محاسبه کند و در موارد گوناگون، تعداد میوه‌های یک باغ یا حجم محصول را حدس می‌زد که درست از کار در می‌آمد. یک روز برای سرگرمی، حساب کرد که ۱۳۹ برابر یک "فاژینگ" (سکه قدیمی انگلیس معادل یک چهارم "پنی") چقدر می‌شود.

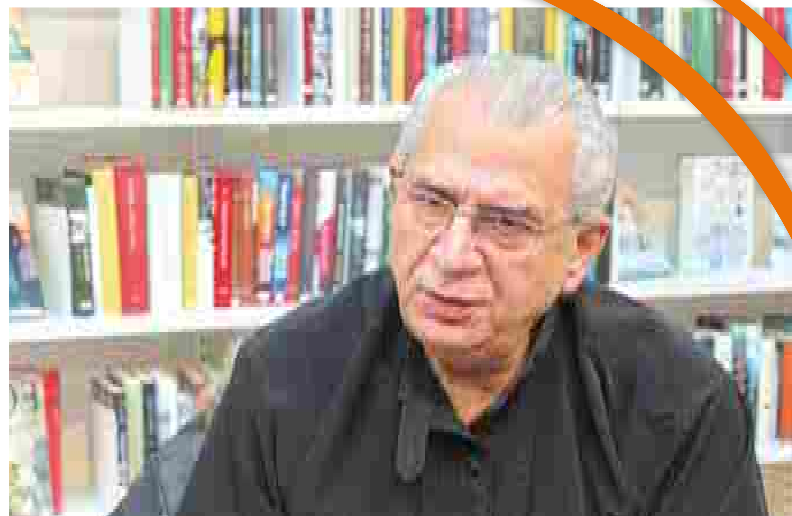
از "باکستون" خواسته شد که این رقم را در خودش ضرب کند. پس از مدتی او جواب درست را به دست آورد و توضیح داد که در این مدت، در اوقات بیکاری روی این مسئله کار کرده است. نکته شگفت‌انگیز درباره هنرنمایی "باکستون" آن بود که وقتی مسئله پیچیده و غامضی برایش طرح می‌شد، ظاهرا آن را فراموش می کرد و به کارهای روزمره خود می‌پرداخت و انگار که مغز او به منزله یک ماشین حساب خودش عملیات پیچیده را انجام می‌داد. سپس ناگهان پاسخ درست را بر زبان می‌آورد و تا کنون از این گونه نمونه‌های شگفت‌انگیز زیاد وجود داشته است، ولی دانش امروز هیچ گاه نتوانسته است توجیه قابل قبولی درباره آنها به دست آورد!

جامعه‌ای فرزانگی و سعادت می‌یابد که خواندن، کار روزانه‌اش باشد
●سقراط

بازیگر نقش میـ

تلویزیون باعث مه

علیرضا مجلل را شاید بسیاری به اسم نشناسند اما وقتی نام میرزا کوچک خان جنگلی می آید ناخودآگاه چهره این بازیگر در نقش کوچک جنگلی مجسم می‌شود. نقش آفرینی که با گذشت نزدیک به سه دهه همچنان در یادها مانده و خود این بازیگر هم آن را بزرگترین



※ابتدا با مهاجرت شما شروع می کنم؛ سوالی که در ذهن خیلی‌ها وجود دارد و مشخص نشد چرا ایران را ترک کردید.

※※مشکلی با صداوسیما که کارمندش بودم پدید آمد که باعث دلگیری‌ام شد، آن هم درست در زمانی که با همه توانم برای صداوسیما و حرفه‌ام کار می کردم... مشغول ساخت "کوچک جنگلی" بودیم... البته بعدها گفتند اشتباهی رخ داده اما دیگر دیر شده بود.

※جریان چه بود؟

※※با عنوان تهیه کننده، کارمند با سابقه و رسمی سازمان بودم ولی برای بازی در این مجموعه وادار شدم به مدت یک سال مرخصی بدون حقوق بگیرم، مشروط بر این که بر مبنای قولی که داده بودند بعد از اتمام کار فیلمبرداری به گروه فیلم و سریال، یعنی محل خدمتم برگردم. اما در خلال کار مطلع شدم که به بهانه اینکه: "حضورشان در تئاتر و فیلم و سینما مورد نیاز است و هر وقت که لازم بود با ایشان قرارداد خواهیم بست"... مرا به عنوان مازاد بر نیاز همراه با تعدادی دیگر در اختیار امور اداری گذاشته و بیش از پانزده سال سوابق خدمتی‌ام را نادیده گرفته و زیر پا گذاشتند! این اقدام نسنجیده برایم بسیار شکننده و دور از انتظار بود.

※پیش از "کوچک جنگلی" در سریال "افسانه سلطان و شبان" هم با تلویزیون کار کرده بودید؟

※※بله، تهیه کننده آن سریال بودم؛ ضمن آنکه نقشی را هم بر عهده داشتم... و اساسا مشکلات و برخوردهای ناسازگارانه از همان زمان شکل گرفته بود. ناگزیر در وضعیت پیش آمده شرط برگشت به ادامه کار را موافقت با تقاضای بازخریدم از خدمت در سازمان اعلام کردم! و این شد که در نهایت پس از توقفی در فیلمبرداری سریال "کوچک جنگلی"... که شوربختانه برای همیشه ناتمام ماند، و پایان فیلم "شاید وقتی دیگر"، ایران را علیرغم میل و عشق باطنی‌ام ترک کردم. فکر می کردم با نگاه غیر دوستانه و خصمانه‌ای که نسبت به من در میان برخی از کارگزاران اداری هست، ماندن و کار کردن خالی از اشکال و دشواری نخواهد بود.

※به حضورتان در "کوچک جنگلی" برگردیم. من فکر می کنم ایفای نقش شخصیت‌های معاصر که در ذهن مخاطب به عنوان یک اسطوره جاافتاده باشند برای یک بازیگر شانس ویژه‌ای باشد؟

※※صد در صد... بی تردید بازی در نقش "میرزا" بزرگترین بخت و شانس و تقدیرم در کارنامه هنری‌ام بود. برای کمتر بازیگری اتفاق می‌افتد که بتواند بازسازی یک چهره ملی و مقبول تاریخی را که هنوز زوایای تازه‌ای از شخصیت بارز او روشن می‌شود و دارای نبضی زنده است، بر عهده بگیرد. در آثار گوناگونی شرکت داشتم که بسیار هم از حضور در آن‌ها لذت بردم، اما ایفای نقش "میرزا" از همه آنها مجزا و از بخت یاری و تقدیر بلندم بوده است.

※این نقش چه ویژگی‌هایی برایتان داشت؟

※※همیشه میرزا را به عنوان کسی که سمبل ملی خطه شمال ایران و زادگاهم بوده، عاشقانه دوست داشتم. ضمن آنکه با ایشان نسبت فامیلی هم داشتم.

※چه نسبتی؟

※※پدربزرگم نوه خاله ایشان بودند. از دوران خردسالی با کهنسال‌ترین دوست دوران کودکی‌ام، یعنی با پدربزرگ شریف و بزرگوارم، دو سه بار در سال به مناسبت‌های گوناگون سر مزار "میرزا" "می‌رفتیم. جایی که ابتدا سر "میرزا" را از تهران آوردند و دفن کردند و بعدها هم بدن بدون سرشان را به آنجا منتقل کرده بودند. گورستان "سلیمان داراب" در قلب جنگلی در حاشیه شهر رشت، آرامگاه پدر و مادر پدربزرگم... جایی که پدربزرگم می گفت: پدرم شب‌های جمعه با فانوس و قرآنی به آنجا می‌رفت و تا پاسی از شب در مقبره‌ای در جوار خاندان "میرزا" و برادران می‌نشست و قرآن می‌خواند تا خویش را از خوف مرگ برهاند! جایی که سرشار از رمز و راز و ناشناخته‌های دوران خردسالی‌ام بود. در آلبوم عکس‌های خانوادگی هم تصاویر "میرزا" را داشتیم. پدر مادربزرگم هم آشپز مخصوص ایشان بود و وقتی به رشت می آمدند همیشه همراه "میرزا" بودند. همه اینها و حماسه پرشوری که از "میرزا" شنیده بودیم، جذابیت‌هایی در من ایجاد کرده بود. بعدها که جوان‌تر شدیم هم یکی از میعادگاه‌های ما با معنای پایگاه پایداری و ایثار، سر خاک "میرزا" بزرگ بود.

※ناصر تقوایی از نسبت شما با میرزا خبر داشت؟

※※بعید می‌دانم. البته در ابتدا قرار نبود من نقش "میرزا" را بازی کنم. وقتی ناصر تقوایی عزیز قرار شد این کار را بسازند، من به عنوان تهیه کننده و بازیگر مشغول تولید سریال تلویزیونی "افسانه سلطان و شبان" بودم. بازی در نقش احسان ا... خان به من پیشنهاد شد و بعد از صحبت با آقای تقوایی برای تست گریم به شمال رفتیم. چون بازی این نقش دیرتر شروع می‌شد و من زمان کافی داشتم کار "سلطان و شبان" را به پایان برسانم. اما در نهایت با توقف کار "کوچک جنگلی" و تغییراتی که در کادر تولید آن به وجود آمد، یکباره این اقبال به سراغم آمد و نقش "میرزا" به من پیشنهاد شد. مرغ اقبال به سویم پر کشید، آرزو بر دلم نگذاشت و بر شانه‌هایم نشست و تا همیشه مرا در سایه آن بزرگ مرد تاریخ باقی گذارد. کاری که به دلایل گوناگون از موضوع و محتوا تا ساخت، اعتبار تاریخی،

در آلبوم عکس‌های خانوادگی هم تصاویر "میرزا" را داشتیم. پدر مادربزرگم هم آشپز مخصوص ایشان بود و وقتی به رشت می‌آمدند همیشه همراه "میرزا" بودند. همه این‌ها و حماسه‌ای پرشوری که از "میرزا" شنیده بودیم جذابیت‌هایی در من ایجاد کرده بود

ـــرزا کوچک خان:

ـــاجرت به سوئد شد

شانس زندگی‌اش می‌داند. مجلل که بعد از فیلم "شاید وقتی دیگر" در سال ۶۷ از کشور مهاجرت کرده سالهاست در سوئد مشغول فعالیت هنری است و پیشنهادات بازیگری از ایران را هم بررسی می کند تا شاید پس از مدت‌ها با نقش مناسبی به سینمای ایران برگردد.

گفت‌وگو: مسعود نجفی



ارتباط نسبی و ریشه قومی برای من از اهمیت والایی برخوردار است.

٭ظاهرا قرار بود این کار ادامه پیدا کند.

٭٭بله، به دلیل کمبود بودجه وادامه جنگ که کشور را دچار بحران ساخته بود بعد از یک سال و نیم فیلمبرداری، دوازده قسمت از سریال به عنوان بخش یا کتاب اول آماده شد و قرار بود پس از توقفی چند ماهه با تأمین بودجه تکمیلی بقیه کار ساخته شود. اما تعطیل موقت به طول انجامید و ادامه ساخت شوربختانه برای همیشه متوقف ماند.

٭بعد از رفتنتان به خارج برای ادامه کار با شما صحبت نشد؟

٭٭با تلفیق و تدوینی از قسمت‌های سریال فیلمی سینمایی به عنوان "تفنگ‌های سحرگاهان" آماده شد تا در جشنواره فیلم فجر نمایش داده شود. با من که در سوئد بودم تماس گرفتند و خواستند به ایران بیایم تا دامنه شایعات پناهندگی بازیگر به کشور دیگر فروکش کند، حتی قول پرداخت هزینه سفر را هم به من دادند. با هزینه خودم آمدم، و در شب نمایش فیلم در تالار وحدت حضور داشتم اما متأسفانه هیچ حالی از من پرسیده نشد و صحبتی هم درباره ادامه کار نشد. اگر می‌شد، قطعا به عنوان مکمل بخت بزرگ دوران کاری‌ام، استقبال می کردم.

٭بیش از یک دهه فعالیت بازیگری داشتید اما تعداد آثار سینمایی تان اندک است. چرا؟

٭٭همیشه در انتخاب کار وسواس داشتم و تلاش می کردم بگزینم تا آنکه گزیده شوم. از محتوا تا کادر سازنده، تعیین کننده بود. ما نسلی بودیم که تا پیش از انقلاب نگاهی باریک بین و انتقادآمیز نسبت به سیاست فرهنگی و سینمای موجود داشتیم. یک جور اپوزیسیون. نگاه ما انتقادی بود و ورود به سینمای رایج را بد می‌دانستیم و گرایشی به سوی آن نداشتیم... یا شاید راهمان نمی‌دادند... بیشتر تئاتر کار می کردیم. البته بخشی از فیلمسازان پیشرو و ایرانی مانند بیضایی، مهرجویی، کیمیائی، شیردل و بزرگانی دیگر بودند که کارهای ارزشمندی می‌ساختند. بعد از انقلاب هم چون کارمند تهیه کننده تلویزیون بودم، بیشترین تلاش من در جهت تولید تئاتر تلویزیونی بود اما با مناسب شدن فضا برای تولید سریال‌ها و فیلم‌های تلویزیونی و سینمایی، رویکرد ما به دنیای تصویر رو به افزایش داشت. از ۵۷ تا ۶۷ ده سال فعال بودم که چند سال اول در تئاتر سپری شد و دو سال برای تولید سریال کمدی تاریخی "افسانه سلطان و شبان"، دو سال هم مجموعه تلویزیونی "کوچک جنگلی" و فیلم سینمایی "شاید وقتی دیگر" و بعد هم مهاجرت کردم. زمانی که ایران را ترک می کردم علیرغم آنکه هنوز "میرزا" مونتاژ نشده بود، چندین پروژه پیشنهادی داشتم، که ناگزیر به بخت خودم پشت پا زدم و از کشور خارج شدم.

٭بعد از مهاجرت چه کردید؟

٭٭در چهار پنج سال اولی که به اینجا (سوئد) آمده بودم، هدف اصلی این بود با کسانی که از ایران خارج شدیم مانند سوسن تسلیمی، محمد مطیع، سعید اویسی، داریوش فرهنگ و... با توجه به حضور آقای بیضایی دور هم جمع شویم و شروع به کارهای ایرانی بکنیم و چهره دیگری از آثار هنری ایرانی عرضه بداریم. به ویژه در برابر آثار نازلی که از دیگر نقاط جهان به عنوان تئاتر و فیلم ایرانیان عرضه می‌شد. اما شرایطی که در سوئد وجود داشت این اجازه را نمی‌داد که بتوانیم به عنوان گروهی در کنار یا نزدیک به هم باشیم. این پراکندگی‌ها هم آثار مخرب خود را داشت. اگر از همان ابتدا به دنبال کارهایی به زبان مادری نمی‌رفتیم، شاید خیلی زودتر از اینها وارد کادرهای سوئدی می‌شدیم.

٭شما از معدود بازیگرانی هستید که بعد از خروج از ایران هم فعالیت بازیگری تان را ادامه دادید؟

٭٭در اینجا هم فعالیت فیلم و هم تئاتر دارم. بعد از چهار، پنج سال حضور در سوئد و آموزش زبان با جامعه سوئدی وارد کار شدم و از سال ۱۹۹۳ با گروه‌های سوئدی کار می کنم. سال گذشته هم به مدت یک سال با یک سازمان تئاتری در شمال سوئد قرارداد داشتم و نمایشی را به صورت تور در شهرهای مختلف اجرا کردیم و چندین کار مشابه با سازمان‌های گوناگون فرهنگی هنری و تئاتری سوئد داشته‌ام. اخیرا هم فیلمی سینمایی کار کردم که در حال آماده شدن است. اولین فیلم از امبی سوئدی با عنوان "زوم ۲۶۱" که با شعر شناخته شده و جهانی از سعدی شروع و با بیتی از حافظ به پایان می‌رسد و من نقش پدر یک خانواده مهاجر ایرانی را دارم. در حال حاضر پس از اتمام بازی "در انتظار گودو"، در حال تمرین "شاه لیر" از شکسپیر هستیم. البته همه کارها با گروه‌های سوئدی و به زبان سوئدی است.

٭از فعالیتتان راضی هستید؟

٭٭تا زمانی که در ایران بودم از فعالیت بازیگری‌ام رضایت داشتم. اینجا هم رضایت بخش است. اما آن بازتابی که آدم مایل است و انعکاسی که آدم انتظار دارد، اتفاق نمی‌افتد. تماشاگر سوئدی کار را می‌بیند، لذت می‌برد و تشویق هم می کند، اما آنچه که مطرح می‌شود مسئله من و مردم من نیست، پس بازتابی که دریافت می‌شود نمی‌تواند راضی کننده باشد و از لطف و گرمای کافی برخوردار باشد. اما همین که در حرفه خودم هستم و در فضای فرهنگی و هنری نفس می‌کشم، خوب است.

بقیه در صفحه بعد

تا زمانی که در ایران بودم از فعالیت بازیگری‌ام رضایت داشتم. اینجا هم رضایت بخش است. اما آن بازتابی که آدم مایل است و انعکاسی که آدم انتظار دارد، اتفاق نمی‌افتد

اگر فکر می کنید که موفق می شوید یا شکست می خورید، در هر دو صورت درست فکر کرده اید

● آنتونی رابینز

سارا رسول زاده بازیگر نقش گلین

به دکتر رفیعی اعتیاد داریم

هادی نصیری رحیمی
عکس: رضا موسوی

به جرات می توان گفت کارهای دکتر علی رفیعی برای یادگیری از تمام دانشگاه های ایران، پربارتر هستند. سارا رسول زاده، بازیگر نقش گلین، همسر اول ناصرالدین شاه در نمایش "خاطرات و کابوس های یک جامه دار از زندگی و قتل میرزا تقی خان فراهانی" است که بازی اش تحسین همگان را برانگیخته.

٭کمی از شخصیت گلین صحبت کنید.

٭٭گلین سوگلی و اولین زن عقدی ناصرالدین شاه است که از تبریز همراه شاه به تهران می آید و در تهران درگیر دسیسه های درباریان و مادر شاه می شود و به طرز ناجوانمردانه ای به قتل می رسد.

٭کار با دکتر استرس زا نیست؟

٭٭استرس زا، نه اما سخت است و این سختی قشنگ است. وقتی با دکتر رفیعی کار می کنید، سخت است با دیگر کارگردانها مشغول فعالیت شوید به دلیل اینکه دکتر دست بازیگر را برای خلاقیت باز می گذارد و کمتر کارگردانی اینقدر فضا در اختیار بازیگرش می دهد. بازیگر در کارهای دکتر باید مولف باشد و در نهایت کارگردان فقط وی را هدایت کند. نمی توان بدون هیچ استعدادی در کارهای دکتر حاضر شوید و توقع داشته باشید وی شما را راهنمایی کند که چه کنید و چه نکنید!

٭شما سه سال پیش در کارگاه پرما دکتر حضور داشتید. در این سه سال کار دیگری هم انجام دادید؟

٭٭کار کردم ولی خیلی محدود برای اینکه بزرگترین تجربه حرفه بازیگریمان را در ابتدای راه تجربه کردیم و بسیاری می گفتند شما به دکتر رفیعی معتاد شدید! من در زمینه اجرا نیز تجاربی دارم و اجرا در تلویزیون را نیز با همکاری خانم بهبودی در شبکه دو و در برنامه‌ای زنده تجربه کرده‌ام. شخصا اجرا را دوست دارم و بسیار مایل بودم کار در این فضا را تجربه کنم چون فکر می کردم کار سخت و جذابی است اما اجرا هرگز دغدغه اصلی من نبود و از آن به عنوان سکوی پرتاب برای بازیگری استفاده نکردم و پس از کار اجرا باز هم به دنیای تئاتر بازگشتم.

٭دکتر همیشه می گوید تلویزیون بازیگر را تنبل می کند اما شما تجربه کار تلویزیونی نیز دارید...

٭٭دکتر معتقد است یک سریال خوب می تواند بهتر از یک سینمای خوب باشد اما به شرطی که سریال خوبی ساخته شود. درباره تجربه حضور در سریال پرده نشین و حضورم در آن کار هم باید بگویم آقای علی سرابی در یکی از تئاترها کار من را دیده بود و به آقای شعیبی معرفی ام کرد. به دفتر آقای شعیبی رفتم و در جریان کار و قصه سریال "پرده نشین" قرار گرفتم و متوجه شدم برای نقش هاجر انتخاب شده ام. قسمت هایی از فیلمنامه را که نوشته شده بود خواندم و چون قبلا کارهای خوب آقای شعیبی فیلم "دهلیز" را دیده بودم و گروه بازیگران را آقای سرابی انتخاب می کرد، به این گروه اعتماد کردم و همکاری با آنها را پذیرفتم. گروه و عوامل سریال "پرده نشین" بسیار حرفه‌ای بود و برای من که اولین کار تصویری ام را تجربه می کردم، این موضوع باعث خوشحالی ام بود ضمن اینکه نقش هاجر را هم خیلی دوست داشتم.

٭چقدر درباره نقش خود در این تئاتر تحقیق کردید؟

٭٭به شخصه درباره زندگی گلین تحقیقاتی داشتم اما در پلاتو تالار وحدت و جلسات دورهمی و تحلیل که توسط دکتر برگزار شد، با ابعاد بیشتری از شخصیت زندگی وی آشنا شدم. به خوبی توانستیم این شخصیت را تحلیل کنیم و به همین دلیل حس همذات پنداری خوبی با وی داشتم.

٭یک سوال هم درباره مجری گری شما بپرسم. چه اتفاقی می افتد که نوجوانان جذب یک برنامه می شوند؟

٭٭مجری برنامه خیلی مهم است. باید مجری نزدیک به سن نوجوان باشد تا آن‌ها بتوانند به راحتی با برنامه ارتباط بگیرند. به نظر من نوجوان با این مدل مجری راحت تر از یک مجری هم سن و سال خودشان ارتباط می گیرند. مجری برنامه نوجوان، نه باید خیلی بزرگ تر از سن و سال آن‌ها باشد و نه هم سن و سالشان. چون اگر بزرگ تر باشد، هیچ ارتباطی بین آن‌ها صورت نمی گیرد و اگر هم سن و سال باشد، حسادتی بین آن‌ها صورت می گیرد و می گویند: "مگر تو کی هستی که اینطوری این حرف‌ها را به ما می زنی!؟". نکته مهم دیگر این است که مجری باید خودش باشد و ادای کسی را درنیارد و نقش بازی نکند.

بازیگر نقش میرزا کوچک خان:

تلویزیون باعث مهاجرت به سوئد شد

بقیه از صفحه قبل

٭وضعیت سینمای سوئد چگونه است؟

٭٭در اینجا سالیانه حدودا ۴۰ فیلم سینمایی ساخته می شود. فیلم‌های سوئدی در چارچوب همین ۷.۶ میلیون جمعیت سوئد قابل عرضه است و در نهایت مخاطبینی در نروژ و دانمارک. به همین خاطر تهیه کنندگان به سختی سرمایه گذاری می کنند. با این تعداد مخاطبان سرمایه برنمی گردد و تهیه کنندگان بیشتر ترجیح می دهند سرمایه را بیرون و به سمت هالیوود ببرند. در سوئد با کمک دولت کارهایی ساخته می‌شود و بد نیست. موضوع فیلم‌ها نزدیک به هم است و کم اتفاق می‌افتد که طعم تازه‌ای احساس شود.

٭سینمای سوئد چه تفاوتی با سینمای خودمان دارد؟

٭٭از نظر تکنیکی چیزی بیشتر از ایران نیست اما نظم و برنامه ریزی متفاوت است و تقریبا محال است یا بسیار کم اتفاق می‌افتد که فیلمی از زمان برنامه ریزی شده عدول کند.

٭سینمای ایران را دنبال می کنید؟

٭٭تا آنجا که می توانم وقایع سینما و تئاتر ایران را دنبال می کنم و گاهی کارهایی هم می‌بینم. مانند فیلم‌های فرهادی، پناهی، پوراحمد، مهرجویی یا در جشنواره‌ها می‌بینم و یا نسخه‌ای به دستم می‌رسد. کارهایی که نسبت به قبل بسیار متفاوت است. البته گاهی کارهایی هم دیدم که بسیار نازل بودند.

٭به ایران هم که می آیید، پیگیر هستید؟

٭٭خیلی کم به ایران سفر می کنم، در طول این سال‌ها دو یا سه بار بوده است. اما هر بار که آمدم دوستان هنرمند و کارهایشان را دیدلم.

٭همچنان علاقه‌مند به حضور در سینمای ایران هستید؟

٭٭بعد از گذشت ۲۷ سال از "کوچک جنگلی" "سایه میرزا هنوز روی دوشم سنگینی می کند و علیرغم پیشنهادات زیادی که داشتم، هرگز نتوانستم هیچ کار ایرانی دیگری را بپذیرم. همین سال گذشته سه فیلم پیشنهاد شد اما هرگز هیچ نقشی به دلم ننشست تا بازی کنم و نمی خواهم تصویری که از این بزرگمرد ارائه دادم مخدوش شود. دوست دارم اگر در کاری بخت ظاهر شدن پیدا کنم، ارزشی در آن حدود باشد. در طول این سالیان در سوئد کارهای مختلفی کردم اما در کارهای ایرانی حاضر نیستم هر کاری بکنم. دوست دارم یک شخصیت تاریخی یا یک فیلم سنگین باشد. اگر نقش شخصیتی که جای کار داشته باشد پیشنهاد شود حتما قبول خواهم کرد اما تا کنون چنین موقعیتی پیش نیامده است.

عجیب‌ترین اتفاقات اعماق دریا

بلعیدن شمشیر در زیر آب



در روز جمعه، ۱۸ می ۲۰۰۷، «دَن میر» در برای بلعیدن شمشیر به میان کوسه‌ها و سفره ماهی‌های خطرناک به زیر آب در آکواریوم Ripleys رفت تا اسم خود را به عنوان اولین نفری که در زیر آب شمشیر قورت داده، ثبت کند. مسئول آکواریوم معتقد است که این کار به معروفیت و شهرت این آکواریوم کمک بسیار زیادی کرده است و این فرد برای این که هنر خود را بیشتر نشان بدهد، یک وسیله آهنی، تیز را که طول آن ۳۰ اینچ بود و توسط بیش از ۸۰ کوسه احاطه شده بود به یکباره داخل دهان خود فرو برد.

جشنواره موسیقی در زیر آب

جشنواره موسیقی در زیر آب یک برنامه عادی نیست. بیش از ۵۰۰ شناگر و غواص برای شرکت در بیست و هفتمین فستیوال موسیقی، خود را به فلوریدا می‌رسانند. موزیسین‌ها برای شرکت در این مسابقه لباس‌هایی عجیب و غریب که بیشتر شبیه لباس‌های بالماسکه است، می‌پوشند. آنها برای هر کدام از اجراهایشان یک اسم گذاشتند مثل الویس پریسلی، باب مارلین و جوس استون کرب. ابزارهای موسیقی که در این فستیوال از آنها استفاده می‌شود، بیشتر شبیه حیوانات دریایی است. مثلاً گیتارها شبیه به ستاره دریایی هستند. هنگام برگزاری جشنواره، حیوانات زیر آب هم از این صداها لذت می‌برند. هدف از برگزاری این فستیوال عجیب و غریب، ارزش نهادن به دریا و اقیانوس و همچنین همه عواملی است که سبب شده سواحل آمریکای شمالی یکی از زیباترین صخره‌های مرجانی را داشته باشد.



مسابقه تنیس در زیر آب



آیا تا به حال چیزی راجع به تنیس بازی با کوسه‌ها شنیده بودید؟ با نگاه کردن به تصویر متوجه می‌شوید که این حیوانات عاشق بازی کردن هستند. اما اشتباه نکنید! آقایی که در عکس مشغول بازی کردن با کوسه است، طعمه او نیست بلکه انسان بسیار باهوش و مسئول برگزاری یکسری مسابقات دیگر در آکواریوم لندن است. با دیدن تنیسی که جنس آن از پوست کوسه بود فکر برگزاری این مسابقه به ذهن دانلوپ رسید. این فکر بسیار جالبی است که یک نفر را داخل آب بیندازیم و از او بخواهیم که با کوسه مسابقه بدهد و بعد از آن احساسش را از این کار بپرسیم. البته اگر زنده مانده باشد!

هاکی زیر آب



هاکی بازی است که مردم اطلاعات کمی راجع به آن دارند. بازی هاکی در زیر آب، در فصل زمستان که هوای بیرون آب خیلی سرد است، برای شناگران بسیار لذت بخش است. این بازی برای اولین بار در انگلیس و در سال ۱۹۵۰ انجام شد. برای انجام این بازی فقط یک لوله تنفسی، دستکش و یک چوب لازم است. مهمترین عامل در این بازی، نگه داشتن نفس به مدت طولانی است. در این بازی از صفحه‌هایی که وزن آنها بیشتر از یک کیلوگرم است استفاده می‌شود. این بازی بسیار سخت و طاقت فرساست و فقط شناگرانی که بسیار ماهر هستند می‌توانند در این مسابقه شرکت کنند. امروزه این بازی تقریباً در سراسر دنیا انجام می‌شود؛ حتی بعضی از کشورها برای شرکت در مسابقات تیم ملی دارند.

تشکیل جلسه اعضای کابینه در زیر آب



در سال ۲۰۰۹، اعضای کابینه مالدیو تصمیم گرفتند، جهت آگاه کردن مردم از خطرات ناشی از گرم شدن زمین، جلسه‌ای در زیر آب تشکیل دهند. به همین منظور رئیس جمهور محمد ناشید، به همراه ۱۳ نفر از مقامات دولتی برای تشکیل جلسه به زیر دریاچه‌ای به اسم Girifushi رفتند. این دریاچه در جزیره‌ای است که بیشتر حالت نظامی دارد و از آن برای تعلیمات نظامی استفاده می‌شود. مهم‌ترین موضوعی که راجع به آن در این جلسه صحبت شد، بالا آمدن سطح آب دریاها بود که دلیل آن ذوب شدن تدریجی یخ‌های قطبی است. این اتفاق طی سال‌های آینده ممکن است برای مجمع الجزایری که اطراف اقیانوس هند واقع شده بسیار خطرناک باشد. در انتهای این جلسه رئیس جمهور، معاون رئیس جمهور، منشی جلسه و ۱۱ عضو دیگر بیانیه‌ای را خطاب به دیگر کشورها مبنی بر توقف انتشار دی اکسید کربن امضاء کردند.

کنده کاری روی کدو حلوایی در زیر آب

این کار ممکن است خیلی عجیب به نظر برسد، اما حکاکی روی کدو حلوایی در زیر آب یکی از جالب‌ترین رقابت‌ها در آمریکاست. در این رقابت شرکت کنندگانی از فلوریدا، کارولینای جنوبی، تاها و پنسیلوانیا حضور داشتند. شرکت کنندگان به عمق کمتر از ۳۰ پایی می‌روند، یعنی جایی که قرار است روی کدو حلوایی‌ها به شکل ظریف کنده کاری شود و آنها به شکل فانوس دریایی دربیایند. تمام ابزار و وسایل برای شرکت کنندگان در این رقابت فراهم است؛ فقط کافی است که ایده‌های زیبا داشته باشند و آنها را روی کدو حلوایی‌ها پیاده کنند.



تا خود را از هر جهت کامل و شایسته ندیدی، قضاوت نکن

● پوشکین

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آه زنی سوخته دل است یا آه پهلوانی که عاشق بود؟



فدای پیرهن چاک ماهرویان باد

مصطفی گلیاری

وقتی که بغض داداجهان دو گلوله اشک شد، سبیل جویدن کاکو تمام شد و مولوی را بست و گفت: "باشه... تابستون رو بمونین خونه بابات"... غیر از دادا که از شادی جیغ کشید، ما هم از شادی از جا پریدیم زیرا باباخالدبیگ خانه‌ای بزرگ و پُر دار و درخت و کلی بچه داشت. مردی بود تنومند و غول پیکر با ابروهایی پرپشت و شمشیری و صدای مهیبی که شیشه‌ها را می‌لرزاند. با بچه‌ها بسی نرم‌خوی و دست و دلباز بود. جیب گشادش پر از سکه‌های دهشاهی و یک قرانی و دوقروشی و نخودچی کشمش بود. کت انگلیسیِ بزرگش که آن را از سفر بصره خریده بود، همیشه بوی تنباکو می‌داد از بس قلیان می‌کشید. هم بازرگان بود و با بغداد و بصره و شام و دمشق داد و ستد داشت، هم رستورانی در میدان گاراژ کرمانشاه داشت که جای شلوغی بود و از صبح زود تا شب پر از مشتری بود. پسرش حیدر که قدی متوسط داشت اما مثل پدرش قوی یال بود، رستوران را می‌چرخاند. هر وقت در خانه برای او تنباکو می‌خیساند و قلیان بار می‌گذاشت، باباخالد اولین پُک را تف می‌کرد و می‌گفت: "اَه..! چه تلخه! مگه زهرشو نگرفتی بچه؟" از دخترهایش که بسیار و از زنان متعددش بودند، کار نمی‌کشید ولی با دختر بزرگش "خرامان" بسی کینه‌توز بود و فرموده بود هر کس به خانه او برود، پایش را قلم خواهد کرد. خاله خرامان با پسر شرورش تایری و مادر مظلومش دادانسرین زندگی می‌کرد و شوهر خیلی پولدارش را طلاق داده بود. اختلاف خالدبیگ و خاله خرامان همین بود زیرا شوهر مطلقه‌اش، "حاج نقشبندی"، رفیق و شریک تجارتخانه خالدبیگ بود. میانه خالدبیگ و کاکو هم خوب نبود. کاکو که مدتی بود سبیل هیتلری خود را ایرانی کرده بود و رادیوی لامپی روسی داشت و اروپا را می‌شناخت، با خالدبیگ که مثل زمان قاجار حرمسرا داشت، لج بود. هر وقت یکدیگر را می‌دیدند، به هم تیکه می‌انداختند و به هم هرهر می‌خندیدند. آن سال هم وقتی که کاکو ما را از بوشهر به کرمانشاه رساند، همین که وارد حیاط شد و خالدبیگ را دید که روی تخت نشسته و سربند عربی به سر بسته و عبای رومی به دوش انداخته و قلیانش قلقل می‌کند، گفت:

"خالد؟ هنوز زنده‌ای؟"... خالدبیگ همراه با دود سینه‌اش گفت: "ایشالا هزار سال عمر کنم و هر شبِ جمعه قبل از اینکه برم حرمسرا، واسه تو قرآن بخونم". و مهیب‌تر از رعد خندید و گفت: "خوش اومدی کاکو... آهای! یکی بیاد خاک سفر رو از سر و روی اینا پاک کنه". عمه ملیحه به پیشواز آمد. حیدر هم که خجالتی بود، آمد و سر به زیر به خواهر ناتنی‌اش، داداجهان سلام کرد و اثاث ما را که خیلی بود، برداشت و به اتاقی برد. کاکو روی تخت خالدبیگ نشست و حبه‌ای انگور مکید و پرسید: "دستت حناییه... زن تازه گرفتی؟" خالدبیگ نیِ قلیان را به قلیان آویخت و بلند گفت: "طُرّه خاتون بیاد قلیون چاق کنه... این تلخه". و به کاکو گفت: "حالا میاد می‌بینی!" طُرّه خاتون جامه هندی تنش بود. خیلی جوان بود. وقتی قلیان را برد، زن‌های دیگر ناخن‌های شستِ خود را به هم می‌زدند و زیرلبی می‌گفتند "یه دونه گندم یه دونه جو" تا آتش قلیان او را بسوزاند یا قلیان را تلخ چاق کند یا پایش پیچ بخورد و بار خسار زیبایش برود توی زغال گداخته. کاکو آهسته به خالدبیگ گفت: "چطور دلت اومد این بچه رو بگیری؟" خالد بیگ گفت: "من نمی‌گرفتم، یکی دیگه می‌گرفت. اینجا بزرگ شه بهتره تا بین گداگشنه‌های دهات‌شون. وقتی آوردمش اینجا از گشنگی عین خشکه‌چوب بود. حالا می‌بینی که چه پروار شده. زبر و زرنگ هم هست. هم هندی بلده هم فارسی هم انگلیسی. از خواهرت ملیحه گرفته تا همه زن‌ها تو فرصتن زهر بریزن تو حلقش ولی این ورپریده خیلی زیرکه". کاکو گفت: "چشمش پرِ غصه‌س. نکنه اذیتش می‌کنی؟" خالدبیگ لبخند ملایمی زد و گفت: "غصه نگاهش از عشوه‌س. من چطور دلم بیاد این نازنین رو اذیت کنم؟" کاکو سبیلی جوید و گفت: "یه روزم می‌گفتی مگه دلت میاد دادانسرین نازنین رو اذیت کنی ولی حالا بیرونش کردی و فرستادیش پیش خرامان و بایکوتش کردی". خالدبیگ یک خوشه انگور در دهان فشرد و طعم تنباکوی دهانش را شیرین کرد و بلعید و گفت: "خونه به این بزرگی! دادانسرین هم بیاد با بقیه زندگی کنه. من که نگفتم بره... خودش رفت. هر وقت هم برگرده، قدمش سر چشم". طره خاتون قلیان را آورد و تقدیم کرد. خالدبیگ چند پک زد و گفت: "به این میگن قلیون!" و با اشاره دست او را مرخص کرد.

"کاکو راست میگه! نگاه طره خاتون غصه داره". این را داداجهان وقتی که از ملاقاتش با مادرش برگشت، به عمه ملیحه و بقیه زن‌ها گفت. دادانسرین به او گفته بود طره بیچاره خودش عاشقِ جوانی هندی بوده اما برای اینکه پدر و مادرش را از فقر نجات بدهد، به پدرش اصرار کرده او را بفروشد. زن‌ها برایش دل سوزاندند و گفتند باید کمکش کنند پیش مادرش برگردد.

ولی من باورم نشد که این قصه راست باشد زیرا پری که بزرگ‌ترین دختر عمه ملیحه بود، به ما گفته بود طره خاتون از او خواسته بوده برای مادرش نامه بنویسد و در آن به پدر و مادرش گفته بود عاشق خالدبیگ شده و از اینکه اجازه دادند همسر این مرد شود، از آنها سپاسگزار است. حرف پری واقعی‌تر بود زیرا رفتار طره خاتون با خالدبیگ از سرِ رضایت بود. با زن‌ها هم زیاد قاطی نمی‌شد. بچه‌ها دوستش داشتند. خواندن نوشتن نمی‌دانست اما کلی قصه جادویی بلد بود. بسی هم مهربان بود و از خوراکی‌های لذیذ باباخالدبیگ به ما نثار می‌کرد. به پری اجازه می‌داد جامه‌های هندی او را بپوشد و شادی کند.

زن‌ها در مطبخ و کنار حوض و وقت‌های بیکاری که روی ایوان جمع می‌شدند و سبزی پاک می‌کردند، در گوش هم پچپچه می‌کردند و توطئه می‌چیدند که او را کله‌پا کنند ولی انگار طره خاتون گوش‌هایی داشت تیزتر از خفاش و هر نجوایی را می‌شنید و برایش پاتک می‌بافت. زن‌ها درِ نمکدان را شُل می‌کردند تا بی‌هوا همه نمک‌ها را درَ قابلمه بریزد. ملاقه‌اش را نفتی می‌کردند تا طعامش نفتی شود. او را به حرف می‌گرفتند تا کارهایش را به موقع انجام ندهد ولی طره هندی حواسش به همه جا و همه چیز بود و رَکب

نمی‌خورد. به روی آنها هم نمی‌آورد و آرامش خودش و دیگران را به هم نمی‌زد. کاکو می‌گفت راز زیرکی او در آن است که هر روز صبح به بام می‌رود و رو به دمیدن خورشـید چهارزانو می‌نشـیند. دادا می‌گفت: "نکنه خدانکرده خورشـید پرست باشـه؟" از آن روز زن‌ها به او می‌گفتند مثل کَلپاسـه (مارمولک) آفتاب پرست اسـت. و بحث کردند که چون مسلمان نیست، نجس اسـت. آخرش باباخالدبیگ کاغذِ عقدنامه را آورد که دین او را مسـلمان نوشته بودند. طره خاتون وقتی این بحث‌های عیان را دید، به شـوهرش و زن‌هایش گفت دیگر به بام نمی‌رود زیرا قادر است در اتاقش چارزانو بنشید و پلک ببندد و طلوع آفتاب را تماشا کند.

از آن روز زن‌ها نجوا کردند که او جادوگر اسـت و سِـحر می‌داند ناچار همـه زن‌ها غیر از عمه ملیحه و دادا پیش ساحری به اسم آملاچُکُل رفتند که نزدیک کاروانسـرایی بزرگ دکانی کوچک داشـت. چند تار مـو و یکی از جامه‌های طره خاتـون را هم برده بودند. نفری یک النگو به جادوگر داده بودند و افسون شـکنی خریده بودند که می‌گفتند کاری می‌کند که طره خاتون پیش چشـم خالدبیگ بشود گاوِ سـیاه! اما این افسون معکوس عمل کرد و گاو سـیاه که نشـد هیچ، عزیزتر شد طوری که خالدبیگ برایش کلی النگو خرید. زن‌ها مطمئن شـدند که او جادو می‌داند و معتقد بودند این النگوها همان النگوهایی اسـت که برای کله پا کردنش خرج کرده بودند.

توطئه‌های آنها بیشتر شد ولی هرگز نمی‌توانستند او را گاوی سـیاه کنند. نـه از کارهایش جا می‌ماند، نه خطایی می‌کرد و نه غذایش شور و نفتی می‌شد. اولشکر بزرگـی به نام بچه‌ها داشـت که غیـر از اینکه مراقب بودیم زن‌ها چوبی لای چرخش نگذارند، در کارهایش کمک کارش بودیم و این نیز زن‌ها را بیشـتر کینه توز می‌کـرد. آنها به ما بـاج می‌دادند تا در کار طره اخلال کنیم. باج را می‌گرفتیم اما اخلال نمی‌کردیم.

روزی که کاکو به بوشـهر برگشت، خالدبیگ هم بـا حاج نقشـبندی به بصره رفتنـد. خالدبیگ خانه و رسـتوران را به پسـرش حیدر، و طره را به عمه ملیحه سپرد و صد بار آمان آمان کرد که مراقب باشد یک مو از سـرش کم نشـود. و سوگند خورد اگر اذیتش کنند، همـه را طلاق خواهد داد. زن‌ها از این حرف رنجیدند و درختِ کینه آنها تناورتر شد.

شـب دادا جهـان بـا خودش می‌گفـت مگر خدا خـودش رحم کنـد وگرنه ایـن زن به جـرم زیبایی مجازات می‌شود. پرسیدم کدوم زن؟ گفت "مگه اینجا خوشـگل‌تر از طره خاتون داریم؟ به قول کاکو پر و بال رنگین و قشنگ طاووس، بلای جونش میشه".

فـردا صبـح، اولین کارم این بـود که به طره گفتم حـالا که باباخالدبیگ به سـفر رفته، زن‌ها می‌خواهند او را مجـازات کننـد. خندید و گفت: "شـاید خدا منو خلق کرده تا از کشـور خـودم بیام اینجا و این زن‌های سـتمدیده، منو مجازات کنن و به آرامش برسن". و بـه اتاقش رفت. من فهمیدم چه گفت اما نفهمیدم چرا ایـن حرف را زد. پری به ما گفت نباید بگذاریم زن‌ها، طره معصوم و مظلوم را اذیت کنند. قرار گذاشتیم شب و روز چارچشـمی مراقب باشـیم. نوبت نگهبانی شب بـه هر کس که می‌افتاد، دسـتش را می‌برید و رویش سنگ نمک می‌کشید تا بسوزد و خوابش نبرد. طره به مـا اصرار می‌کرد که خودمان را اذیت نکنیم زیرا غیر از اینکه می‌تواند از خودش مراقبت کند، سرنوشـتش هرچه که باشد، آن را می‌پذیرد. به پیشنهاد پری برای اینکه طره حس نکند ما را به زحمت انداخته، به او قول دادیم شب‌ها مراقبش نباشیم به شرطی که او هم قول بدهد در را از داخل قفل کند.

دم غروب طره داشـت در حیاط ملافه و روبالشی می‌شست. یکی از زن‌ها هم داشت دست و دین (وضو) می‌گرفت. به طره اعتراض کرد که ای کافرِ کَلپاسـه! مرا نجس کردی. طره پوزش خواست و اطمینان داد که چیزهایی را که می‌شوید، ناپاک نیست و می‌خواهد همه را نیل بزند و اتو کند تا وقتی که خالدبیگ برمی‌گردد، در ملافه زیبا بخوابد. آن زن یکهو فریاد کشید و سمت او هجوم برد و هیچ نفهمیدیم چه شـد که زن به حوض افتـاد. دو تـا از زن‌هـا به حیاط دویدنـد و غریق را در آوردند بعد یکی‌شـان برای طره چوب کشـید و آن را بـالا بـرد تا بر فرقش بکوبد. طره چنان سـریع بود که چوب از دسـت زن افتاد و مچ دسـتش را گرفته و از درد شـریقه (جیغ بلند) کشـید. زن‌ها هیاهو کردند و خواسـتند بر سـرش بریزند. عمه ملیحه و دادا جهان پادرمیانی کردند و طره را به اتاقش فرسـتادند. زن‌ها ملافه‌ها را در باغچه انداختند و لگدکوب کردند و کمی بعد دوباره حیاط آرام شد.

نیمه‌شب بود. برای بچه‌ها چند تخت چوبی بزرگ در حیاط گذاشـته بودند. با شـریقه پری که آن شب نگهبان بود، بیدار شدیم. زن‌ها از اتاق‌ها بیرون دویدند. زبان پری بند آمده بود. از شسـتش خونِ خیلی شـور می‌آمـد. طره برایش آب قند هندی آورد. دو قاشـق خورد و نفسـش سـرجایش آمد و بقیه آب قند را هم سر کشـید و لب و دهانش را لیسـید و قسـم خورد که یک جن یا شـاید یک دیو دیده که ریش سـفیدش را مثل گیس دخترها بافته بوده و می‌خواسـته وارد اتاق طره شـود ولی با صدای شریقه او مثل گربه از دیوار به بـام رفتـه. طره گفت جن یا دیو وجـود ندارد و رفت و یک سـینی آب قند هنـدی آورد و به ما داد تا ترس از خونمان برود. زن‌ها گفتند آن را نخوریم ولی پری گفته بود خیلی خوشـمزه است. راست می‌گفت زیرا شربت بسیار گوارایی بود.

وقتـی که طره به اتاقش رفت، زن‌ها پچپچ کردند که شاید مردی بوده که با او قرار داشته و هم قسم شدند که چون این زن فاسـد و تبهکار اسـت، باید او را در چاه بیندازند و به خالدبیگ بگویند فرار کرده. آن شب پری که بسـی ترسیده بود، نگهبانی نداد و زود خوابش برد. تیغ و نمک برداشتم و نگهبان شدم. خیلی زود حیاط به خواب رفت. من هم به شـدت خوابم می‌آمد ولی مدام روی زخم سنگِ نمک می‌مالیدم.

خط سـیاه و سـفید صبح صادق نمایان شده بود. از سـوزش زخم بیدار شده بودَم. از اتاق طره نور فانوس می‌تراویـد. صدای مردی هـم می‌آمد. پاورچین‌تر از سایه جاسوسان رفتم و از لای در زِ پُشدری نگاه کردم. پیرمـردی که طره او را گل‌بابا صدا می‌کرد، آنجا بود. بقچـه‌ای پهن کـرده بودند و تمام پول‌هـا و طلاهای خالدبیگ را در آن چیده بودند و داشتند گره می‌زدند. گربه‌ای از کنارم گذشت. از جا پریدم. طره بیرون آمد و مـرا داخل برد و گفت: "این بابای منه". گفتم: "چقدر پول گذاشـتی توی بغچه!" گل‌بابا بغچه را به طره داد و گفت: "تو برو. منم میام". طره بغچه را به کول کشید و گفت: "اذیتش نکنی! پسر خوبیه" و رفت. گل‌بابا دست و دهانم را بست و هیچ نگفت و رفت.

یک ماه بعد وقتی خالدبیگ آمد، باور نکرد. مطمئن بود که زن‌هایش او را کشـته‌اند. چاه کن آورد و چاه را گشـت. رودخانه آبشـوران را صد بار گشت و از صبح تا شـب اشـک می‌ریخت و ترانه‌های عربی سوزناک می‌خواند. روز تا روز و شـب تا شـب به خانه نمی‌آمد و هیچ نمی‌خورد. دیگر بوی قلیان هم نمی‌داد. خانه خاله خرامان و دادانسـرین نزدیک آبشوران بود. هر روز از بالای بام به او نگاه می‌کردند که لاغر و ژولیده شده بود و مثل مجنون‌ها دنبال طره می‌گشت و از هر رهگذری سـراغش را می‌گرفت. وضعش چنان افسرده حال بود که یکی دو بار که خاله خرامان یا دادانسـرین از کوچه می‌گذشتند، آنها را نشناخت و پرسید "خواهرم! یه زن هندی ندیدی که زن‌های من کشته باشنش؟" و با آن صدای مهیبش هق‌هق می‌کرد و گربه‌ها را می‌ترساند. ما برایش نان و آب و قلیان می‌بردیم ولی او فقط دنبال طره بود. بارها برایش تعریف کردیم که طره و پدرش پول‌ها و طلاهایش را بردند و گریختند ولی یا نمی‌شنید که چه می‌گوییم یا باور نمی‌کرد و ناسزا می‌گفت.

یک شـب که خفاش‌ها در آسـمان می‌چرخیدند و شـام می‌خوردند، خاله خرامان و دادانسـرین با یک گاری آمدند. خالدبیگ رویش دراز به دراز افتاده بود و می‌نالید و طره را بانگ می‌زد. پای راستش از ساق تاب برداشـته بود. خاله خرامان گفت: "برین شکسـته‌بند بیارین. پاش شکسته". و تعریف کرد که یک دوچرخه به پایش زد و استخوانِ این هیکل کوه‌پیکر خُرد شـد. دردش چنـان بـود که نتوانسـتند او را از گاری پایین بیاورند. شکسته‌بند روی گاری معاینه‌اش کرد و گفت محال است این استخوان درشت و سخت‌تر از سنگ را دوچرخه شکسـته باشد. این کار پتک است. خالدبیگ گریه می‌کرد و طره را بانگ می‌زد و می‌گفت دوچرخه بود.

آن پـا دیگر پا نشـد. خالدبیـگ از حرکت افتاد و رختخواب نشین شد. تمام زن‌هایش غیر از عمه ملیحه طـلاق گرفتنـد. و خالدبیگ سـال‌ها علیل بود و برای قضای حاجتش به بچه‌هایش التماس می‌کرد. ما مقیم مشـهد بودیم که گفتند خلاص شـد. کاکو هر شـب جمعه برایش قرآن می‌خواند. وه که چه صدای خوشی داشـت. بعدها محمد که در آمبولانس کنار کاکو بود، تعریـف کرد که دمی قبل از مرگ، قرآن خواند و نثار خالدبیگ کرد.

بقیه در صفحه ۵۷

گورستان‌ها پر است از افرادی که فکر می‌کردند چرخ دنیا بدون آنها نمی‌چرخد

● وینستون چرچیل

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

برفِ زیبا و دیر رسیدن و موی ناجور

این عکس را در تلگرام مجله خودمان دیدم. عکاسش علی کیانی است که دوربین خوبی دارد و حلالش باشد چون در این سرمای برفی عشق کرده و رفته زاویه دید پیدا کرده و پاییزِ زمستانی تهران را که کمیاب است، ثبت کرده. این را گفتم تا شما هم انگیزه‌مند شوید و اول زاویه بیابید بعد کلیک کنید. اما بعد: این تهران است. تا یه چیکه بارون میاد، ترافیک میشه و یه ساعت دیر می‌رسی خونه و عیالت لباست رو می‌جورد تا ببیند موی ناجوری رویش هست؟ این تهران است: در تمام تابستان سر هر چهارراه جعبه‌ای هست به اسم دپو و ستاد برف روبی و... یکیش هم کنار پل حقانی، روبه‌روی موسسه اطلاعات است که به سطل آشغال هم ارتقای مقام داده زیرا هرگز از آنها استفاده برفی نشده. و حالا که یک نَمه برف بارید و بچه‌ها شاد شدند، یک همچین ترافیکی هم درست شد و مردم به جای اینکه به زیبایی برف بنگرند، یحتمل مراقب بودند موی ناجوری روی لباسشان جوریده نشود. انسان است و محل لغزش... مخصوصا اگر جاده چنین لغزنده شود.



مراقب چانه‌ی بچه‌ها باشید

این عکس هم مال علی کیانی است. اگر چهار تا بچه را که واکسنِ سرماخوردگی زده باشند اینجا ول کنید، سه سوت آدم‌برفی می‌سازند. یا سه سوته آنقدر به هم برف می‌زنند که همه‌شان سرخ و سنجد و لبو می‌شوند. این خاصیتِ خوبی است که بچه‌ها دارند و بازی را پشت گوش نمی‌اندازند. فقط امیدوارم وقت بازی کردن طوری نیفتند که چانه آنها به بخیه نیاز داشته باشد و گرنه به همان دچار می‌شوند که آن بچه‌ای بهش دچار شد که هنوز یارانه‌ها را نریخته بودند و کارت مادرش خالی بود و چانه بچه‌اش صد و پنجاه تومن بخیه لازم داشت. نتیجه منطقی این است که فقط وقتی چانه خود را مجروح کنید که یارانه را واریز کرده باشند. یا فقط وقتی برای چانه خود به بیمارستان بروید که گزارشگرهای تلویزیون هم آنجا باشند و دکترشان ادای فلورانس نایتینگل و حاتم طایی را دربیاورد. آنوقت هی بگو چرا به حاشیه مهران مدیری گیر دادند که...



بگو اَپل نگو سیب!

این تلفن سکه‌ای که حالا دیگر پیر شده، در زمان خودش نسل پیشرفته‌ی تلفن بود. اولش هم با یک سکه دوریالی به بازار آمد و می‌شد با دوریال کلی حرف زد. برای زنگ به راه دور هم سکه‌های ده ریالی و بیست ریالی می‌انداختند و هر وقت به سکه بیشتری نیاز داشت، قبل از قطع شدن سه بار بوق می‌زد یعنی سکه بنداز! وقتی که تلفن کارتی از راه رسید و کار این تلفن‌ها از سکه افتاد، خودِ پول‌های سکه‌ای هم از سکه افتادند زیرا دیگر نمی‌شد سکه را جایی خرج کرد. چه شب‌ها که زیر برف می‌ایستادیم و با دوریال مدت‌ها با نامزدشان حرف می‌زدیم! چه شب‌ها که سربازها چند سکه ده ریالی و بیست ریالی به مشت می‌گرفتند و ساعتی با مادرشان حرف می‌زدند و حالا همان تلفن کارتی هم از کار افتاده و همه موبایل دارند و اگر بخواهند از تلفن کارتی استفاده کنند، احتمالا برای این است که معلوم نشود کیستند. اگر به بچه‌ای بگوییم این تلفن چطور کار می‌کند، شاید بلد نباشد اما جدیدترین اَپل‌ها را دستش بده، سه سوت راهش می‌اندازد و می‌گوید سیب!

تست: چقدر زندگی را سخت می‌گیرید؟

مهدیه شیرانی

برای پی بردن به اینکه تا چه حد آدم راحتی هستید یا برعکس بیش از حد به خودتان و زندگی‌تان گیر می‌دهید و زندگی را به کام خود و دیگران تلخ می‌کنید و اینکه آیا همسر یا نامزدتان هم فردی است که زندگی را بیش از حد سخت می‌گیرد یا خیر، می‌توانید این تست را با هم انجام دهید و در مورد نتیجه به‌دست آمده با یکدیگر گفت‌وگو کنید.

درس بگیرید

یکی از موانع موجود در برابر شاد کام بودن انسان‌ها اسنادی است که در برابر شکست‌های خود دارند. اسناد یعنی نسبت دادن چیزی به چیز دیگر؛ این اسناد به شکل درونی-بیرونی، پایدار-ناپایدار و کلی-جزیی هستند. اگر در برابر ناکامی‌ها اسنادمان درونی، پایدار و کلی باشند یعنی شکست‌هایمان را به توانایی‌های درونی خود نسبت داده و این ناکامی‌ها را پایدار و همیشگی بدانیم و آنها را به همه زمینه‌های زندگی‌مان از جمله تحصیلی، شغلی و... نسبت دهیم، ناامیدی و افسردگی تمام وجودمان را خواهد گرفت در صورتی که برای شاد کام زیستن باید این اسناد را تغییر دهیم، یعنی آنها را بیرونی، ناپایدار و جزیی بدانیم. چون زندگی ما خالی از مشکلات و ناکامی نیست. ما باید نحوه برخورد با این مسائل را بدانیم و هر شکستی را به‌عنوان پله‌ای برای موفقیت به‌حساب آوریم و از ناکامی‌ها درس گرفته و ناامید نشویم.

نمره سختگیری شما چند است؟

با انجام این تست می‌توانید متوجه شوید چقدر زندگی را به کام خود و شریک زندگی‌تان تلخ می‌کنید.

نکته: پاسخ مثبت به هر سؤال ۵ امتیاز دارد.

همیشه بدون تعمق کافی چیزهایی می‌گویم که بعدا باعث کدورت و سوء تفاهم بین من و دیگران می‌شود.

✓همیشه با نگرانی به آینده نگاه می‌کنم و انتظار پیشامدهای ناگواری را دارم.

✓اکثرا در گذشته زندگی می‌کنم. خاطرات و اتفاقات گذشته را در ذهنم مرور می‌کنم و وقتی حالم را با گذشته مقایسه می‌کنم به گذشته‌ام حسرت می‌خورم.

✓همیشه کارهای امروز را به فردا موکول می‌کنم.

اگر کسی به من کوچک‌ترین اهانتی کند، تمام روزم خراب می‌شود.

✓اگر با کسی برخورد کنم که خلق عصبی و تندی دارد به‌شدت تحت تاثیر او قرار می‌گیرم.

✓وقتی درست به زندگی‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم که همیشه تمایل داشته‌ام از کاه کوه بسازم.

✓وقتی با کسی روبه‌رو می‌شوم که در نگاه اول به دلم نمی‌چسبد، می‌دانم که هرگز نمی‌توانم با وی رابطه‌ای داشته باشم. برای اینکه جلوی ناراحتی‌های بعدی را بگیرم تنهایی همه کارها را انجام می‌دهم و از کسی کمکی نمی‌خواهم.

✓همیشه در درونم پراز فشار است و برای خودم ساعاتی برای آرامش فراهم نمی‌کنم.

✓اگر آنطور که تصور کرده‌ام در کارم موفق نشوم به‌شدت خود را به محاکمه می‌کشم.

✓اصلا حساب و کتاب پولم را ندارم یا آنقدر حساب و کتاب می‌کنم تا هیچ پولی را بیخودی خرج نکنم، در نتیجه این کار وقتم را می‌گیرد و برایم مشکل به‌وجود می‌آورد.

✓وقتی می‌بینم طرف مقابلم به کاری که انجام می‌دهم توجه لازم را نمی‌کند دلم از او می‌گیرد.

✓وقتی کسی از من انتقاد می‌کند یا به جانم نق می‌زند با خودم فکر می‌کنم که او به من علاقه ندارد.

✓اگر کاری را که می‌خواهم پیش نرود دنیا پیش رویم تیره و تار می‌شود.

✓همیشه آدم‌ها را مقصر می‌دانم مگر اینکه خلاف آن ثابت شود.

✓وقتی در کاری موفقیتی به‌دست می‌آورم، موفقیتم آنچنان که باید و شاید به‌نظرم نمی‌آید.

✓فکر می‌کنم نباید به آدم‌های دیگر اعتماد کرد چرا که همه بد مرا می‌خواهند.

✓هیچ‌وقت احتیاج به کمک دیگران نداشته‌ام و ندارم.

✓رفتاری را که هر روز انجام می‌دهم دوست ندارم و اصلا بیهوده دارم زندگی‌ام را خراب می‌کنم.

حالا امتیازهای به‌دست آمده را با هم جمع بزنید و تفسیر امتیاز خود را در زیر مشاهده کنید:

کمتر از ۴۰:

تبریک می‌گوییم. شما زندگی را به کام خودتان تلخ نمی‌کنید و به‌موقع در مقابل ناکامی‌ها و شکست‌ها می‌ایستید و از آنها گذر می‌کنید. زیبایی‌های زندگی را می‌شناسید و به طرف مقابل‌تان هم آنها را نشان می‌دهید. می‌توانید از زندگی در کنار تمام مشکلات لذت ببرید.



بین ۴۰ تا ۵۰:

لازم است تا حدی در رفتار خود تجدید نظر کنید و جنبه‌های مثبت زندگی و اتفاقات آن را هم در نظر بگیرید تا بتوانید با دید بهتر و انرژی بیشتری زندگی خود را زیبا سازید.

بالاتر از ۵۰:

باید واقعا به فکر باشید و برای تغییر این افکار کاری کنید. در مورد عباراتی که به آنها پاسخ مثبت داده‌اید با دقت فکر کنید و از خود بپرسید: "چرا من اینگونه فکر می‌کنم؟" سپس برای تغییر آن برنامه‌ریزی کنید و با همسر یا نامزد یا بهترین دوست‌تان در این مورد صحبت کنید. اگر این افکار بیش از حد شما را ناراحت می‌کند، می‌توانید از متخصصان در این زمینه کمک بگیرید.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

مرسی یعنی متشکرم!

قصه آه کالباس و قناری را با این هدف جمع و جور کردم که بگویم آدم در عمق مرداب تباهی هم می‌تواند با گرمای عشق به زندگی، تبخیر شود و گل و لای و لجن را بگذارد و به ابرهای بارانی و تمیز وصل شود. به پیشنهاد مدیر مسئول و سردبیر ارجمند مجله بخشی از این صفحه را به تماس‌های شما اختصاص می‌دهم:

۰۴(۰۰۰)۰۹۳۵۶۹ گفته: "از خوانندگان اطلاعات هفتگی هستم و بر قلم شما بوسه می‌زنم. شخصیت شما را ستایش می‌کنم و بی‌نهایت دوستتون دارم". ۵۳(۰۰۰)۰۹۱۷۱۹ گفته "لطفا از آه‌های قدیمی مخصوصا از آه‌هایی که خودتان مستقیما از زمان کاکو و داداجهان دیدید، بنویسید." ۲۷(۰۰۰)۰۹۳۰۱۳ گفته: "همین الان قسمت دوم آه رو خوندم. دو هفته‌س تو حال خودم نیستم. یکی از آرزوهام اینه شخصیتم بشه مثل شما. ای کاش صد جلد کتاب از شما داشتم" ۷۲(۰۰۰)۰۹۳۶۵۲ گفته: "از خواندن قصه‌های شما بسیار لذت می‌برم. از خواندن طعم کالباس و قناری بغ کرده، ناراحت شدم ولی خوشحالم که امروز روزهای خوبی دارید." ۱۹(۰۰۰)۰۹۱۰۴۹ **گفته:** "چقدر دلنشین می‌نویسین. در این دو تا قصه آخری چقدر شجاعت‌تون رو تحسین کردم و خوندنش نیروی محرکه‌ای در ذهنم به‌وجود آورد. در ضمن داستان‌های بچگی‌تون رو توی وبلاگ "وهم و خیال سوشترا" خوندم و کلی خندیدم". منصوره آیت‌الهی در ایمیل ۵ دسامبر نوشته: "در قصه طعم کالباس و... به قصه دربه‌دری اشاره کرده‌اید. آیا مؤسسه اطلاعات قصه‌های دربه‌دری و تابستان خوش را برای فروش دارد؟" و چند تلفن هم که وقت تعبیر خواب شد و تعریف و تمجید کردند و گفتند از این دو قصه آخری امید گرفتند. یکی از خوانندگان گفت: "خوب است که قصه‌هایی را که چند سال پیش چاپ شده و مردم دوستشان دارند، دوباره چاپ شوند. مثل سریال‌هایی که چند سال بعد باز پخش می‌شوند و تماشاچی‌های جدیدی پیدا می‌کنند". از این دوستان ارجمند بسی خشنودم. آرزو می‌کنم صادقانه تر بنویسم و به احترامی که شما به من می‌گذارید، متعهد باشم. آمین!

پیش از ازدواج چشم‌ها را خوب باز کنید و بعد از آن کمی آنها را روی هم بگذارید

● بنیامین فرانکلین

گفتگو: علی کیانی موحد - ایمان کوچکی



کوروش باقری و نتیجه نگرفتن تیم ملی وزنه برداری

خرید مدال در وزنه برداری حرف خنده داری است!

مدتهاست که در سکوت خبری به سر برده و حتی زمانی که تیم ملی وزنه برداری در مسابقات جهانی نتیجه نگرفت و عده‌ای وی را مقصر دانستند، بازهم سکوت کرد. این سکوت ادامه داشت تا اینکه توانستیم وی را برای یک گفت‌وگو متقاعد سازیم. گفتگویی که وی در آن به حواشی این مدت و حرفهایی که درباره او و رضازاده زده شده پاسخ داده و معتقد است برخی تنها و تنها به دنبال دشمن سازی هستند!

قرار بوده که رضازاده رییس جمهور شده و شما هم وزیر ورزش شوید؟

(لبخند می‌زند) از این داستانی که شما می‌گویید بی‌خبر هستم اما در چند سایت این موضوع را خوانده‌ام.

علی مرادی گفته که پیشنهاد تابعیت و ده میلیون دلار ترکیه به رضازاده نیز دروغ بوده است...

اول اینکه چه لزومی دارد این حرف در این بازه زمانی گفته شود؟ این سخنان چه کمکی به وزنه برداری می‌کند؟! نکته دیگر اینکه این آقا خودش رییس فدراسیون بوده، پس چرا همان زمان این خبر را با خوشحالی اعلام کرد؟ در اینکه به رضازاده پیشنهاد تغییر تابعیت شده بود، شکی وجود ندارد چرا که در دو جلسه مذاکرات خودم حضور داشتم.

به شما هم پیشنهاد شده بود؟

خیر، در مذاکرات رضازاده حضور داشتم. مبلغ را نمی‌دانم و آقای مرادی خودش در جریان هست. آن زمان عده‌ای می‌گفتند رضازاده را برای باشگاه می‌خواهند اما مگر ترکیه لیگ وزنه برداری دارد که باشگاه داشته باشد؟! آقایان خودشان آن زمان درگیر این قضیه بودند اما چرا امروز انکار می‌شود، جای سوال است. ترکیه امروز هم لیگ وزنه برداری ندارد.

بگذریم... مسوولان فعلی می‌گویند بضاعت ما در این رشته همین است، همین چند ورزشکار...

برای رفتن به مسابقاتی که آزمایش دوپینگ داشته باشد، بله حرفشان درست است اما... در این میان یک اما ی بزرگ وجود دارد. همین نفرات مگر نفرات کمی هستند؟ از قهرمان المپیک تا قهرمان آسیا در این تیم ملی وجود دارد، پس چرا بخواهیم سطح خود را پایین نشان دهیم؟ هفت مدال آور جهانی در تیم ملی بود.

دوماه پیش از مسابقه حسین توکلی گفته بود حداقل انتظار من پنجمی جهان است.

آن زمان آسیب دیدگی در اردو وجود نداشت.

فقط دو نفر ما آسیب دیدند، بقیه که سالم بودند...

پیش بینی وی اشتباه نبود اما به نظرم برنامه‌هایش خوب جلو نرفت.

به نظر می‌خواهید از جواب دادن به سوالات طفره بروید. از دید شما چرا تیم نتیجه نگرفت؟

آن سه نفری که "اوت" شدند خیلی در نتیجه موثر بودند. محاسبه سرمربی برای انتخاب وزنه هم درست نبود. درست است که این نفرات در تمرین این وزنه‌ها را زده‌اند اما شرایط تمرین با مسابقه زمین تا آسمان متفاوت است. مربی باید محاسبه کند آن روز ورزشکار می‌تواند از پس وزنه‌ها بربیاید یا خیر.

یعنی در روز مسابقه معیار خاصی برای انتخاب وزنه‌ها وجود دارد؟

ورزشکار در روز مسابقه با میله خودش را گرم می‌کند. به تدریج وزنه‌ها افزایش پیدا کرده و به صد و سی یا چهل برسد، می‌فهمم که آن روز، روز ورزشکارم هست یا خیر. ورزشکاری پس از مسابقه گفته بود که زورم به وزنه‌ها نمی‌رسید.

یعنی رکورد تمرین با مسابقه می‌تواند آنقدر اختلاف داشته باشد؟

اگر دلیلی به جز آسیب دیدگی وجود داشته باشد، خیر... اما اجازه دهید کمی شفاف صحبت کنم. تیم من هم اوتی داشت. سال ۲۰۱۰ یک نفر اوتی داشتم. سال ۲۰۱۳ نیز یک پسر هفده ساله در تیم ملی حضور داشت که جو مسابقات گرفت و وی هم اوت کرد. پس این اوت شدن ممکن است برای همه مربیان پیش بیاید.

اثبات شده که دو نفر از وزنه برداران خودشان وزنه شان را انتخاب کرده بودند؟

هر مربی روش خاص خودش را دارد. حسین توکلی چنین روشی دارد اما من به شدت با آن روش مخالف هستم. زمانی که ورزش می‌کردم خودم دوست داشتم که وزنه‌ام را انتخاب کنم اما ایوانف فردی بود که اجازه حرف زدن به تو نمی‌داد. اگر می‌فهمید شما در این قضیه مصر هستید، از لج بازی که شده پنج کیلو کمتر برایت انتخاب می‌کرد. این اتفاق برای خودم افتاد. در مسابقات جهانی ۹۹ خیلی اصرار داشتم در گروه A باشم اما اصرار فراوان من را که دید وزنه‌ام را کم کرد که در گروه B مسابقه بدهم، در گروه خودم هم اول شدم اما در مجموع جهانی به عنوانی دست نیافتم. من لجبازی نمی‌کردم که وزنه فردی را کم کنم اما اجازه نمی‌دادم ورزشکار برای من تعیین تکلیف کند.

کوروش باقری فکر می‌کرد تیم ملی این عملکرد را در مسابقات داشته باشد؟

خیر، فکر می‌کردم بهتر نتیجه بگیریم. با توجه به مصدومیتها پیش بینی من این بود که جزء شش تیم اول باشیم. بازهم می‌گویم، این سه نفر اوتی خیلی تاثیر گذار بودند. البته چین هم چهار اوتی داشت اما نفرات دیگرش خوب کار کرده و تیمشان چهارم شد.

به نظر تان این اتفاق مقطعی است؟

امیدوارم که این اتفاق مقطعی باشد. کادر فنی بیشتر از من و شما به دنبال رفع مشکلات است و مطمئن باشید آنها از ما ناراحت‌تر هستند.

در اولین قدم زالای را از کار برکنار کردند...

حتما به دردشان نمی‌خورده! اما به کار من می‌آمد.

از چه لحاظ؟

این قضیه را نمی‌توانم زیاد باز کنم. زالای زمان آقای افشارزاده به کادر فنی تیم ملی اضافه شد. با توجه به رابطه‌ای که با زالای با آیان داشت، در خیلی از موارد کمک حال تیم ملی بود!

امروز می‌گویند دنبال فردی هستند که آیان معرفی کند تا هوای ما را بیشتر داشته باشد.

یعنی از زالای نزدیکتر به آیان؟! بعید می‌دانم چنین فردی پیدا شود. زالای نایب قهرمان المپیک بوده و مربیگری‌اش هم بد نبود. با من هماهنگ بود، تا همینقدر می‌توانم به شما بگویم. وی کمک خوبی در مسائل فنی و روحی بود. البته باید بگویم اصراری به

دفاع از زالای و عملکردش ندارم.

از چه لحاظ برای شما خوب بود؟

یک وقتی مربی با شما هماهنگ هست و به دردتان می‌خورد اما همان مربی با کادر فنی بعدی به مشکل برخورده یا باهم خوب نمی‌توانند کار کنند. رابطه من و زالای هم همین بود، باهم هماهنگی خوبی داشتیم و نتیجه‌اش هم که مشخص است. زالای هرچه ازش می‌خواستی بدون کم و زیاد انجام می‌داد و تحت تاثیر افراد دیگر قرار نمی‌گرفت. اختیار طبیعی هر سرمربی هم هست که کمکش را خودش انتخاب کند.

پس چرا اول عوض نشد؟

در ابتدا فکر می‌کردند که جای دیگر می‌تواند به وزنه برداری کمک کند اما متوجه شدند که کمک خاصی نمی‌کند!

یعنی در جای دیگر به شما کمک می‌کرد؟

در رده‌های سنی نوجوانان و جوانان...

و پیش آیان چطور؟

(باتعجب) آیان؟!

یکسری نکات مبهم وجود دارد...

درباره چه کسی؟

درباره وزنه برداری...

خوب بپرسید تا جواب دهم.

ما می‌پرسیم اما شما جواب نمی‌دهید. خیلی سیاستمدارانه برخورد کرده و از جواب دادن طفره می‌روید...

وزنه برداری و در کل ورزشهای حرفه‌ای، مثل کوه یخ هستند. شما فقط بخش کوچکی از آن که بیرون آب هست را مشاهده می‌کنید و قسمت عمده آن که درون آب هست را خیلی از مردم نمی‌بینند.

پس بیایید کمی درباره یخهای درون آب صحبت کنیم...

به چه درد می‌خورد؟

اگر امروز روابط فدراسیون با آیان خوب بود، امکان داشت که وزنه برداران ما اوت نشوند؟

خیر، اصلا اینگونه نیست. یک طرز فکر عجیبی در وزنه برداری وجود دارد که مردم فکر می‌کنند می‌توان مدالهای وزنه برداری را خرید. یعنی مثلا قبل مسابقات چند فدراسیون به توافق می‌رسند که مدالها بین چه کشورهایی توزیع شود! این حرف واقعا خنده دار است و اصلا صحت ندارد. ممکن است برخی کشورها حمایتهای مالی از فدراسیون جهانی کنند و فدراسیون جهانی نیز به آنها کمکهایی بکند. مثلا اگر قرار باشد سالی پنج آزمایش دوپینگ از ورزشکاران شان گرفته شود، سالی یک آزمایش بگیرند. اینگونه حمایتها در فدراسیون جهانی وجود دارد نه مزایده مدالها!

داستان سهراب مرادی چیست؟

خدارا شکر مشکلش حل شد. می‌گفتند فدراسیون قبل بازنشسته‌اش کرده بود. البته این قضیه در حیطه کاری من نبوده و پس از من این اتفاق افتاده اما بعید می‌دانم فدراسیون این کار را کرده باشد.

گفته می‌شود بهادر مولایی رکوردش، رکوردی بوده که در جوانان می‌زده...

نه، زمانی که جوانان بود رکورد بهتری ثبت کرد! فردی که آنجا هست بهتر از من و شما به شرایط اشراف دارد.

کوروش باقری به مربیگری تیم ملی فکر می‌کند؟

به نظرم باید حداقل تا المپیک حسین توکلی حفظ شود که این اتفاق افتاده و باید به فدراسیون برای این قضیه تبریک گفت. به یک مربی باید زمان داده شود تا بتواند برنامه‌هایش را پیاده کند. من هم اگر وضعیت جسمی مناسبی داشتم، به مربیگری فکر می‌کردم. تاکید می‌کنم که تنها فکر می‌کردم چرا که وضعیت جسمانی من اصلا برای استرس و شرایط مربیگری مناسب نیست.

همان روز که انتخابات فدراسیون برگزار شد، علی مرادی به من پیشنهاد داد سرمربی تیم ملی شوم اما من آن پیشنهاد را رد کردم. دلیل منطقی هم داشتم. افرادی در وزنه برداری حضور داشتند که وقتی تیم من قهرمان جهان هم می‌شد انتقاد می‌کردند چرا جای چهار طلا، سه طلا گرفتید؟ در پیاده روی صدا و سیما چادر زده بودند و هر روز در حال انتقاد از من بودند. با خود گفتم بهتر است مدعیان هم کمی مسئولیت بگیرند تا مشخص شود عیارشان چقدر است. شاید فکر کنید که مظلوم نمایی می‌کنم اما واقعا با این شرایط جسمانی به هیچ وجه نمی‌توانم مربیگری کنم.

سیدمهدی پانزوان نزدیک به یک ماه پیش گفت‌وگو کرد و گفت نفرات حاضر در اردو از لحاظ روحی دچار مشکل هستند، مشکلی که به دو سال پیش بازمی‌گردد و اگر هم در مسابقات جهانی نتیجه نگیرند، به این دلیل است...

وزنه برداری ایران از امروز تا سال ۱۴۱۵ هر مشکلی داشته باشد، مقصرش کوروش باقری است!

مقصر نبودید؟ وزنه برداران را از تیم ملی بیرون کردید، روحیه آنها هم حساس و دچار مشکل شدند...

من فردی را از تیم ملی بیرون نینداختم! خودشان قهر کرده و اردو را ترک کردند. چه فردی به آنها گفته بود تیم را رها کنند؟! تا المپیک هیچ مشکلی وجود نداشت. روز المپیک بچه‌ها در مسابقات و رفتارشان با من سنگ تمام گذاشتند که همینجا از آنها تشکر می‌کنم. اینکه بعد المپیک چه اتفاقاتی افتاده، از نظر من تمام شده اما به نظر می‌رسد عده‌ای دوست دارند در همان زمان باقی بمانند و در گذشته زندگی کنند.



بهداد وقتی مصدوم شد، من به بیمارستان رفته و با وی ملاقات کردم اما هیچ کجا خبرش انعکاس پیدا نکرد چرا که دلیلی نداشت این اتفاق بیفتد. من واقعا با هیچ فردی در وزنه برداری مشکل ندارم و همه مشکلات را فراموش کرده‌ام. از نظر من بهداد سلیمی و دیگر دوستان برای کشورمان زحمت کشیده و مدال کسب کرده‌اند.

برخی به دنبال دشمن سازی هستند...

بله، قبول دارم. تیم شانزدهم شد یک نفر از تیم انتقاد کرد؟! ای کاش زمان ما هم به اینگونه بود و وقتی تیم سوم دنیا شد، فریاد وامصیبتا سر نمی‌دادند. در حال حاضر دوستان بهترین دشمن را کوروش باقری می‌دانند که هرچه هم می‌گویند، پاسخ نمی‌دهد.

زمان شما بی‌پولی بود؟ چون علی مرادی می‌گوید که امروز پول نداریم و سجاد انوشیروانی می‌گوید حتی میل برای وزنه زدن نداریم...

زمان ما فردی به نام مهندس زرین گل بود که تمام مخارج اردو را تامین می‌کرد. وی باعث شد در زمان آقای خاتمی نزدیک نود نفر به استخدام رسمی وزارت نفت دربیایند. امروز حرف خنده داری می‌زنند که پول نداریم! سجاد دوره اوایف گفتند که تمام شده اما نایب قهرمان المپیک شد. اگر نداری آنقدر خوب است، کاش همیشه ندار بودیم!

اکثر منتقدین اعتراف می‌کنند که انتقادشان تنها به رضازاده است...

کوبیدن رضازاده سیاسی است. هرچه بخواهید از رضازاده بگویید اما یک کلمه صحبت نکرد. امروز من وکیل مدافع رضازاده نیستم که بخواهم جواب پرسشهای شما را بدهم.

می‌گویند رضازاده به دنبال این بوده که فردی رکوردش را نزند. درست است؟

(باناراحتی) آخر این چه حرفی است که می‌زنید؟ چه منطقی پشت این حرف وجود دارد؟ من چهار سال سرمربی تیم ملی بودم. بهداد را دوبار پشت همین وزنه‌ای که لچوف زد فرستادم اما بهداد از پسش برنیامد. چرا کسی نمی‌گوید که بهداد رکورد یکضرب رضازاده را جابجا کرد؟!

کارشناسان می‌گویند چون بهداد در مسابقه نبوده، لچوف توانسته رکورد را بشکند...

این حرف که از ریشه غیر کارشناسی است. بهداد می‌خواسته لچوف را هل بدهد که وزنه را بیندازند؟! این حرفها را قبول

بقیه در صفحه ۶۱

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



نگاهی به اظهارات معاون وزیر!

معاونت ورزش حرفه‌ای و توسعه وزارت ورزش چندی پیش مسائلی را درباره فوتبال ایرانی مطرح کرد که ارزیابی و درک اظهارات وی نیاز به شناخت فرهنگ حاکم بر این روزهای ورزش ما دارد. **نصرا... سجادی** را از دهه پنجاه و آن زمان که شاگرد پرویز دهداری در تیم هما بود می‌شناسیم و سال‌ها بعد وقتی جذب سازمان تربیت بدنی شد و در سال‌های اواسط دهه شصت مسئولیت فدراسیون فوتبال را به دست گرفت



و مدیریت تیم‌های ملی را به صورت تحمیلی به پرویز دهداری واگذار کرد، کاملا به یادمان هست و وقتی دلیل مسئولیت پذیری پرویز خان را از او می‌پرسیدیم، می گفت: والا این آقا نصرا... و آقا مهدی (دکتر سجادی و دکتر خبیری) آنقدر این سربالایی کوچه ما را بالا آمده و اصرار کردند که در نهایت نتوانستم، پیشنهاد آنان را نادیده بگیرم و وقتی به خود آمدم که در فرودگاه مهرآباد بودیم و برای چند بازی تدارکاتی به چین سفر می کردیم. حالا نزدیک به سی سال از آن زمان گذشته و نصرا... سجادی طی این سه دهه مسئولیت‌های مختلف ورزشی را به عهده داشتند و هیچ کس نمی تواند منکر عمق شناخت او از آنچه در ورزش ما می گذرد شود.وی در گفت‌وگو با خبرنگاران اشاره‌ای به آلوده بودن دنیای فوتبال کنونی کرده و می‌پرسد، نمی‌دانم چرا سالم‌ترین و شاخص‌ترین مربیان ما خانه نشین شده اند؟!شاید نگاه سجادی و مسئولیت او اجازه ندهد تا متوجه عمق فاجعه‌ای باشد که این روزها در فوتبال ما می گذرد، شاید او به عنوان یک باسابقه بارها به خودش گفته که چرا سقف پرداختی در میان بازیکنان طی دو سه دهه از ۳۵۰ هزار تومان به بالای میلیارد تومان بدل شده و این پول‌ها به کجا می‌رود و شاید هم بعضی‌ها عمدا این کار را کرده‌اند تا سهم آنان از این قراردادهای میلیاردی چند برابر شود!شاید ایشان به این مهم رسیده که وقتی دولتمردان ما حقوق بازنشستگان را با تاخیر می‌پردازند و یارانه میلیون‌ها کارمند را قطع می کنند اما باشگاه‌های دولتی حقوق‌های میلیاردی در یک سال می‌دهند، این مسائل باعث قهر مردم از ورزشگاه‌ها شده‌است!شاید همین تفکرات بوده که در گذشته عده‌ای از یک ارگان رسمی دولتی به محل فدراسیون فوتبال مراجعه کرده و بسیاری از مدارک و اسناد این مرجع بزرگ فوتبال کشور را با خود برده‌اند تا شاید از این طریق به دلایلی دسترسی پیدا کنند، که برای انتخابات آینده مثمر ثمر باشد و شاهد بازگشت سالمترین افراد حاضر در فوتبال کشورمان در میادین فوتبال باشیم. شاید هم در نهایت دعوا بر سر لحاف میرزا نصرالدین باشد!

خداحافظی یکی از اسطوره‌های جام جهانی ۲۰۰۶



جام جهانی ۲۰۰۶ یکی از حساس‌ترین رقابت‌های تاریخ خود را ایفا کرد و آلمانی‌ها برای میزبانی این بازی‌ها متحمل کارهایی شگفت‌انگیز شدند که هنوز هم در راه گرفتن این میزبانی با مشکلات زیادی روبرو هستند که از آن جمله اتهام به "فرانتس بکن باوئر" قیصر تاریخ فوتبال ژرمن‌ها است که به رشوه دهی به مقامات بعضی از کشورها متهم شده که آنان رای به میزبانی آلمانی‌ها بدهند و در نهایت هم قیصر تاریخ فوتبال ژرمن‌ها توانست با اختلاف یک رای، آفریقای جنوبی را کنار زده و میزبانی این بازی‌ها را به دست آورد.
آلمانی‌ها تیمی بسیار بزرگ را تدارک دیدند تا با پشتیبانی تماشاگران خود فینال این بازی‌ها را در شهر برلین برگزار کنند که این آرزو علیرغم تلاش آنان بی‌نتیجه ماند و ایتالیا و فرانسه برگزارکنندگان آن دیدار رویایی شدند و ایتالیایی‌ها پس از یکصد و بیست دقیقه ماراتون فوتبال در ضربات پنالتی فرانسه را شکست دادند و برای چهارمین بار فاتح این رقابت‌ها شدند. البته این روزها از آن تیم افسانه‌ای تنها چند بازیکن در میادین باقی‌مانده که از آن جمله می‌توان به پیر لوئیجی بوفون، آندره پیرلو، فرانچسکو توتی و لوکا تونی اشاره کرد که آنان هم در آخرین سال‌های دوران بازیگری خود به سر می‌برند. به طور مثال لوکا تونی هفته قبل در مصاحبه‌اش صحبت از بازنشستگی کرده و گفت: در پایان فصل فوتبال از عرصه رقابت‌ها به عنوان بازیکن دور خواهد شد و تنها آرزویش، حفظ "ورونا" در دسته اول جام قهرمانی است. "لوکا تونی" سال قبل با به ثمر رسانیدن ۲۲ گل در سی و هشت سالگی نشان داد که هنوز هم یک بازیکن سرنوشت ساز و تعیین کننده محسوب می‌شود و در کنار "مایورو ایکاردی" مهاجم اینتر میلان در صدر جدول گلزنان "کالچیو" نامش به چشم می‌خورد. ولی "لوکا تونی" حالا فصل فوتبال ۲۰۱۶-۲۰۱۵ را با ناکامی پشت سر می گذارد و در هفت بازی تنها یک گل به ثمر رسانیده و ورونا از پانزده بازی این فصل تنها شش امتیاز کسب کرده و در ته جدول رده‌بندی جام قهرمانی باشگاه‌های ایتالیا جاخوش کرده است و شاید به همین دلیل است که این مهاجم کهنه کار در ادامه مصاحبه‌اش می گوید: با این شرایط فکر می کنم زمان خداحافظی فرا رسیده و باید کفش‌های بازیگری را برای همیشه به دیوار آویخت. "**لوکا تونی**" حالا به روزهای افت خود پا گذارده و به همین خاطر در هفت بازی فقط یک گل به ثمر رسانیده است و با این شرایط یکی دیگر از بزرگان تاریخ فوتبال ایتالیا در جام جهانی ۲۰۰۶ کفش‌ها را خواهد آویخت و دنیای کالچیو یکی از قهارترین سرزنان خود را برای همیشه از دست خواهد داد.

کاش، بعضی وقت‌ها تعهد را هم در نظر بگیریم!

در فرهنگ تحولات کشورهای پیشرفته، هر پدیده‌ای ساز کار و ابزار کار خود را دارد و معمولا کسانی در این جوامع به موفقیت می‌رسند که ساز و کار مناسب آن پدیده را به کار برند و ورزش از جمله این پدیده‌ها است که برای به وجود آوردن تحول در آن باید مناسب با فرهنگ و عرف حاکم بر آن حرکت کرد. با این مقدمه کوتاه اشاره‌ای به بازی استقلال ـ نفت تهران در کادر رقابت‌های جام حذفی باشگاه‌های کشور می کنیم که متاسفانه یکی از مربیان استقلالی‌ها که سابقه زیاد خوبی از نظر حسن اخلاق نداشته و هر کجا رفته با تنش و جوسازی آنجا را ترک کرده در پایان بازی با دست زدن به یک سری کارهای تنش آفرین باعث جوسازی شده تا جایی که علی چینی یکی از مربیان نفت برای درگیری با او به سراغ وی در رختکن استقلال رفته که با پادرمیانی ماجرا ختم به خیر شد و این رفتار چند روزی ذهن فوتبال دوستان را به خود مشغول کرد. معمولا در چنین مواقعی شخص مربوطه یکی دو هفته‌ای را در انزوا به سر می‌برد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بعد کار خود را مجددا شروع می کند. ولی این حرکت با دهن کجی تلویزیونی‌ها روبرو شده و چند روز بعد از این اتفاقات شخص نامبرده را به عنوان کارشناس برای تفسیر یکی از بازی‌های لالیگا به تلویزیون دعوت کردند و او هم طبق معمول با دادن یکسری آمار و ارقام که آدمی فکر می کند، او از رختکن بارسلونا بیرون آمده و مشاور عالیرتبه "لوئیز انریکه" است به کارش پایان داد و انگار نه انگار که این فرد همان کسی بود که توهین آمیزترین حرکات را نسبت به نیمکت نفتی‌ها و بخصوص علی منصوریان اعمال کرده است. وقتی دست اندرکاران تلویزیون برایشان فرقی نمی کند که مفسر و کارشناس آنان از چه پایگاه فرهنگی برخاسته و فقط می‌خواهند برنامه خود را پر کرده و تصویری را روی آنتن ببرند. آنگاه ما از تماشاگر خود چطور انتظار داریم تا تمام هنجارهای اجتماعی را در میادین ورزشی رعایت کنند؟!



بقیه از صفحه ۵۹

ندارم. حرف من این است که بهداد سلیمی وزنه بردار خیلی بزرگی است و تا زمانی که من بودم هیچ فردی مانع وی نبود که رکورد رضازاده را جابجا کند. بعد یا قبل حضور من اگر حرفی زده شده، در جریان نیستم. رضازاده به خودش اجازه نمی‌داد در کارهای فنی دخالت کند. سر اردو هم حضور پیدا می‌کرد، از لحاظ روحی بود و گرنه رضازاده نه کاری به جدول داشت و نه کاری به مسائل فنی! اگر رضازاده حرفی درباره عدم رکوردزنی‌اش می‌زد، مطمئن باشید یک ثانیه هم در فدراسیون نمی‌ماندم.

چرا عده‌ای از شکسته شدن رکورد رضازاده خوشحال شدند؟

یکی از دلایلش لطف خبرنگاران است که این جو را راه انداختند. البته رضازاده هنوز رکوردهای المپیکش باقی مانده. من منکر این نیستم که رضازاده در مدیریتش مشکلاتی داشته اما تمام انتقادهایی که به وی می‌شود برای فرافکنی و سیاسی بوده.

عده‌ای می‌گویند آه کوروش باقری، تیم ملی را گرفته...

به جان بچه‌ام قسم، کوروش باقری اصلا از این نتایج خوشحال نیست! متاسفانه برخی به دلایل نامشخص می‌خواهند همه چیز را به گذشته بازگردانند. من برخی مسابقات را به صورت زنده دنبال کردم. خیلی از عملکرد تیم متعجب شدم. خیلی تعجب کردم! از سوی دیگر ناراحت شدم.

امروز حدود شش ماه مفید به مسابقات المپیک باقیمانده و پنج سهمیه هم کسب کردیم. با این شرایط موجود در المپیک چه اتفاقی می‌افتد؟

بر روی کاغذ می‌توان صحبت کرد. بهداد سلیمی و کیانوش شانسهای اول طلا هستند و بهادر اگر به روزهای اوجش باز گردد، شانس مدال است. سهراب رکوردهای فوق العاده‌ای زده و نواب نصیر شلال در المپیک قبل نقره گرفت و نشان داده می‌تواند دوباره مدال کسب کند. هر پنج سهمیه ما شانس مدال در المپیک هستند اما باز هم می‌گویم بر روی کاغذ.

همه نفراتی که نام بردید، زمان شما عضو تیم ملی بودند. پس چرا می‌گوییم پشتوانه سازی نکردیم؟

من این حرف را قبول ندارم. تا سال ۲۰۱۳ در کادر فنی بودم. سال ۲۰۱۳ مسابقات نوجوانان جهان تیم هشت نفره اعزام کردم که چهار نفر آنها روی سکو رفتند. نصف تیم مدال گرفتند. ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ تیم جوانان ما اول و سوم جهان شدند. پشتوانه سازی یعنی چی؟! دوستان انتظار دارند که کوروش باقری پنجاه تا بهداد سلیمی تحویل تیم ملی می‌داده! این نفرات که امروز بر روی مدالهای آنها حساب کرده‌اید همه زمانی عضو تیمی بودند که من سرمربی‌اش بودم. دوستان بیشتر دنبال بهانه تراشی هستند. آقای مرادی دوازده سال رییس فدراسیون بود، در شش سال آخر چند بار جوانان جهان شرکت کرد؟! یک بار!... در سه سال آخر آقای مرادی به جز رضازاده، چه فردی مدال گرفت؟ هیچ فردی!... در کل دوران مدیریت دوازده ساله علی مرادی، تعداد کل مدالهای ما دو عدد بیشتر از دوران رضازاده بوده. برخی از دوستان شاید از حرفهای من ناراحت شوند اما با افتخار این حرف را می‌زنم. سال ۲۰۱۰ سرمربی شدم و پس از چند سال دوباره صاحب مدال شدیم. ۲۰۱۱ نفرات جدید معرفی و مدال بزرگسالان جهان گرفتیم. در ۲۰۱۲ که خودتان نتیجه المپیک را مشاهده کردید و در ۲۰۱۳ که دوستان حضور نداشتند، با نفرات جدید سوم جهان شدیم. پس از آن چه فرد جدید به تیم ملی معرفی شد؟! اصلا نمی‌خواهد نفر جدید به تیم ملی معرفی کنید، با همان قبلی‌ها به نتیجه برسید.

حسین توکلی می‌گوید من شش ماه سرمربی تیم ملی شدم و از من توقع معجزه نداشته باشید...

سال ۲۰۱۰ که سرمربی شدم، بهداد طلا گرفت و کیانوش یک مدال برنز گرفت. تیم فقط پنج ماه دست من بود. من در آن پنج ماه نفرات قبلی را جمع و جور کرده و نتیجه گرفتم. اگر الان هم تیم قبلی را خوب جمع و جور می‌کردند تیم نتیجه خوبی می‌گرفت. با یک جمله خیالتان را راحت می‌کنم، مشکل از عدم پشتوانه سازی و نبود استعداد نیست.

ورزشکاران شما در دوران رکوردگیری دچار مصدومیت می‌شدند؟

ورزشکاران زمان من دو هفته اول آسیب می‌دیدند به دلیل اینکه تمرین نکرده بودند و از خانه به اردو می‌آمدند و مصدومیت داشتند اما پس از دو هفته که بدن ساخته می‌شد، دیگر مصدومیتی در کار نبود. دردهایی داشتند که به خاطر تمرین بود. بهداد با درد کتف طلای المپیک گرفت اما اینکه آرنج فردی بیرون بزند نداشتیم! روش مربیان مختلف است.

کوروش باقری دلش برای وزنه برداری می‌سوزد؟

چرا دلم برای وزنه برداری بسوزد؟! ماشاءالله سر وزنه برداری بالاست و احتیاج به دلسوزی ندارد! رییس فدراسیون با سمت جهانی داریم و هیچ فردی هم که منتقد فدراسیون نیست. همه هم خوشحال هستند و همه چیز خوب و آرام است اما فقط مدال نداریم. دلم برای چه چیز باید بسوزد؟!

چگونه امروز همه منتقدان ساکت هستند اما زمان شما اینگونه نبود؟ شما نتیجه هم که گرفته بودید...

جواب شما خیلی ساده است. فدراسیون جهانی با هفت یا نه نفر کارمند اداره می‌شود. فدراسیونی با بالای دویست کشور عضو. زمان رضازاده تعداد کارمندهای فدراسیون ده یازده نفر بود.

و امروز؟

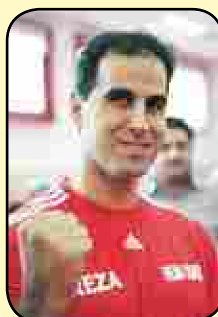
بین هشتاد یا صد حقوق بگیر در فدراسیون حضور دارند. خیلی‌ها سمت گرفته و خیلی هم به عنوان مشاور مشغول به فعالیت هستند. تیم اگر سوم جهان می‌شد می‌گفتند که فدراسیون رضازاده باعث شد ما سوم جهان شویم؟! اعتقاد دارم کاری که با دلت در آن جلو بیایی، امکان ندارد شکست بخورید و حتما موفق می‌شوید. شما می‌گویید کوروش باقری سیاستمدار است، من می‌گویم کوروش باقری انسان خیلی ساده‌ای هست که سر از سیاست در نمی‌آورد! بزرگترین سیاست، صداقت است. برخی سیاست را در دروغگویی و جوراه انداختن و... می‌دانند اما من اینگونه نیستم.

شغل تنها زمانی ارزش دارد که آزادانه پذیرفته شود

● آلبر کامو

مبارزه مربیان تکواندو خارج از شیاپ چانگ

تیم ملی تکواندو ایران بعد از نایب قهرمانی در مسابقات جهانی مکزیک و کسب ۳ سهمیه المپیک در گرند گریکس به تهران بازگشت. در پایان مسابقات هم تیم ملی تکواندو آذربایجان با سرمربیگری رضا مهماندوست قهرمان جهان شد. تنش و عدم تفاهم مهماندوست و فدراسیون تکواندو و مدت‌ها کار را برای دو طرف سخت کرده بود تا اینکه بیژن مقانلو سرمربی ایران را به عهده گرفت و مهماندوست راهی آذربایجان شد. بیژن مقانلو سرمربی کنونی تیم ملی تکواندو ایران می‌گوید: "کسی که سودای عرق ملی دارد و از پیروزی برابر ایران ناراحت است چرا در بازی اول در مرحله گروهی که ما پیروز شدیم خیلی ناراحت شد و اگر کارد می‌زدید خونش در نمی‌آمد. این آقا که پس از پیروزی برابر ایران به دلیل ناراحتی گریه کردند چرا در شرایط سخت تیم ملی را تنها گذاشتند. با این شرایط من معنای عرق ملی را نمی‌فهمم. من اینجا باید مسائلی را برای مردم روشن کنم تا دوستان با صحبت‌هایشان اینقدر عوام فریبی نکنند! قهرمانی در تورنمنت G2، آنهم با ورزشکاران قرضی دیگر اینهمه من من کردن و کری خواندن ندارد! دوستان از عزت و غرور ملی صحبت می‌کنند! من از شما می‌پرسم کدام غرور ملی؟ مبارزه کردن ورزشکار ایرانی مقابل کشور خودش! اینکه بیایی و به خاطر چند میلیون، زحمات چهار ساله یک کادر فنی را هدر بدهی و بگذاری بروی، غرور ملی است؟ آیا همین نفرات حاضرند حقوق و پاداش ده هزار دلاری‌شان را با هزار دلار عوض کنند و برای کشورشان مربیگری کنند؟"



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، یاسر جان، آغوش تو سایه سار آرامش و شانه‌هایت بکرترین تکیه گاه دنیاست ۲۷ آذر هفتمین سالروز ازدواجمان را به شما تنها بهانه زندگیم تبریک می گویم
همسرت فائزه اسدی ـ شهرستان پیشوا

سودابه عزیزم، همسر گلم، ۲۷ آذر اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما مهربانم تبریک می گویم و آرزوی شادی و سلامتی همیشگی‌ات را دارم
همسرت امید عباسفرد ـ اسلامشهر

الهام جان، یک شب از شب‌ها، در شب یلدا، خداوند به من هدیه داد تو را، آخرین شب از ماه آذر بود، اختری بودی تابیدی بر ما، ۳۰ آذر تولدت مبارک
مادر و پدرت رمضان بابایی ـ کرج

شاهین عزیزم، قبولی‌ات در دانشگاه، در رشته کارشناسی ارشد حسابرسی را تبریک می گوییم، امیدواریم این موفقیت تداوم داشته باشد، دوستت داریم
پدر و مادرت علیرضا و معصومه حسینی ـ تهران

رضا جان، عزیزم در انتهای کوچه فریاد زدم تا تو بیایی اما... از دیروز هنوز کوچه به انتظارت بی‌تاب و بی‌قرار است
بهناز بهروزی ـ تهران

سرور عزیزم، جناب آقای محمدی، از لطف بی‌پایانت کمال تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی
دوستت امیرمهدی جعفری ـ ورامین

مریم جان، خواهرزاده عزیزم، ۹ دی هفدهمین سالروز تولدت مبارک، همیشه شاد و موفق باشی
خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

ضرب‌المثل

زیر آب کسی را زدن

کلک کسی را کندن و امثال آن که شاید بتوان آنرا حتی در مورد از میان برداشتن و از بین بردن کسی یا چیزی استفاده کرد.
زیرآب در خانه‌های قدیمی تا کمتر از صد سال پیش که لوله کشی آب تصفیه شده نبود معنی داشت. زیرآب در انتهای مخزن آب خانه‌ها بوده که برای خالی کردن آب، آن را باز می‌کردند. این زیرآب به چاهی راه داشت و روش باز کردن زیرآب این بود که کسی درون حوض می‌رفت و زیرآب را باز می‌کرد تا لجن ته حوض از زیرآب به چاه برود و آب پاکیزه شود.
در همان زمان وقتی با کسی دشمنی داشتند. برای اینکه به او ضربه بزنند زیرآب حوض خانه‌اش را باز می‌کردند تا همه آب تمیزی را که در حوض دارد از دست بدهد.
صاحب خانه وقتی خبردار می‌شد خیلی ناراحت می‌شد چون بی‌آب می‌ماند.این فرد آزرده به دوستانش می‌گفت: " زیرآبم را زده اند . "
این اصطلاح که زیرآبش را زدند ریشه از همین کار دارد که چندان دور هم نبوده است.
زیرآب کسی را زدن ؛ او را نزد کسی متهم کردن و بدین وسیله دست او را از عملی و جز آن کوتاه کردن. کسی را از سر کاری برداشتن و از خدمت معاف کردن یا بشدت بر ضرر و به ضد او اقدام کردن و او را بی‌آنکه بداند از جایی راندن .

برادر عزیزم، علیرضا جان، ۲۹ آذر، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما، این روز به یادماندنی را تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی و تحصیلات موفق باشی
برادرت جعفر آقاجانی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، بی‌نهایت دوستتان دارم، آرزوی لحظه لحظه‌های عمرم سلامتی شماست، مثل همیشه شاد باشید و بخندید
هانیه باقری ـ تهران

یگانه دوست بسیار عزیزم، حمیدخان بیات، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل میخک تبریک می گویم
بیوک کمالی ـ تهران

دختر نازم، کتی جان، ۲۷ آذر، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل لاله تبریک می گوییم
پدر، مادر، همسر و فرزندان نازنینت، هستی و حامی ـ تهران

پسر عزیزم وحید جان، زیبایی گل را برای زندگی‌ات و کوتاهی عمرش را برای غم‌هایت آرزومندیم، تولدت مبارک
پدر و مادر و خواهر سوده پیوندی ـ تهران

محمد جواد عزیزم، همسر مهربانم، ۲۸ آذر، سی و دومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما، این روز عزیز را تبریک می گوییم، دوستت داریم
همسرت فریبا دشتی و دخترمان نازنین

خواهرزاده عزیز و مهربانم، فاطمه جان، ۲۵ آذر، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گویم، تولدت مبارک، عزیزم
دایی حسین شفیعی ـ تهران

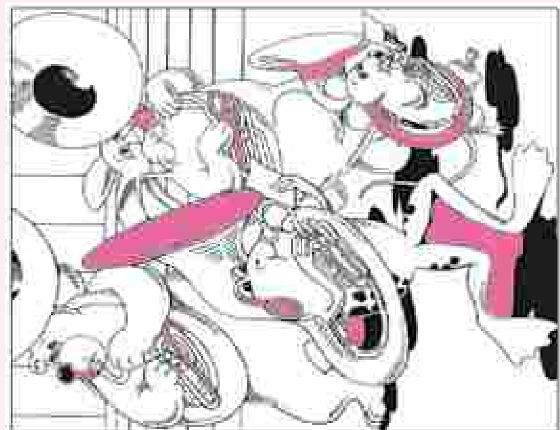
حمیدرضای عزیزم، همسر مهربانم، ۳۰ آذر، اولین سالروز ازدواجمان را به همراه شاخه گل نورسیده‌مان "شعله کوچولو" جشن می گیریم، دوستت دارم بی‌نهایت
همسرت نسرین احمدزاده ـ اسلامشهر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شش اختلاف در تصویر خرگوش کوچولو



شکلهای پنهان در تصویر گروه موسیقی ساکسیفون

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



یک درگیری ذهنی که از مدت‌ها پیش تلنگر آن خورده بود دوباره در زندگی‌تان جان گرفته و شما و اطرافیانتان را به تکاپو انداخته است و حالا کاری را که خودتان امکان انجامش را ندارید از دیگری تقاضا می‌کنید و باب گلایه‌هایتان گشوده است. ولی اگر دقت کنید درخواهید یافت که این نگرانی فکری شما خیلی بجا نیست و آن کسی که تاکنون روزی رسان بوده از این پس هم چنین خواهد کرد و شما فقط باید تمرکز و تلاش مضاعفی را درباره آرامش خودتان به کار بگیرید.

اردیبهشت



با خودتان می‌گویید که یکی از آرزوهای بلند مدتتان پس از مدت‌ها بالاخره به واقعیت بدل شده و انرژی و اعتماد به نفس بالایی به شما بخشیده و حالا این شما هستید که باید قدم‌های درست را با اراده و محکم بردارید و آرزوهایتان را ماندگار سازید. در ضمن اگر در همین گیر و دار ناراحتی یا دلگیری دارید آن را پنهان نسازید و سعی کنید دیوار غیرواقعی بین خود و اطرافیانتان نکشید و واقعیت را به شکلی که هست پذیرا باشید که راه بهتری وجود ندارد.

خرداد



پیشرفت خوبی را به نمایش گذاشتید و درست در شرایطی که باور آن سخت بود، آنچنان محکم و بااراده ظاهر شدید که تا مدت‌ها تاثیر شگرف آن را خواهید دید. اما اگر منتظر هستید که از این منظر سود مادی نصیب شما شود سخت در اشتباه هستید، چون هر حرکتی نباید آن شکلی را به خود بگیرد که ذهن شما می‌پسندد و بالعکس اتفاقا بسیاری از مواردی که ما آنها را به خیر خودمان نمی‌بینیم در آینده مشخص خواهد شد که چه رازی در دلش نهفته بوده است.

تیر



اینطور که پیداست یک فرصت دوباره به شما لبخند می‌زند، اما بسیار باید محتاط عمل کنید تا مجبور نباشید تا مدت‌ها درگیری بین دوراهی را بپذیرید و دم نزنید، هر چند که رفاه و آرامش یک قانون نسبی است، اگر پلک‌هایتان را خوب بگشایید شما هم از نعمت‌های خوبی برخوردار هستید و آنقدر قدرت دارید که از پس هر فشاری بربیایید، اما باز موارد عاطفی را بهانه می‌کنید و از سرعت حرکت خود می‌کاهید تا به قول شما اطرافیانتان بتوانند واقعیات را بهتر ببینند!

مرداد



اگر به دنبال یک تغییر حرکت محاسبه نشده هستید باید خیلی بیشتر از اینها تلاش کنید، ولی اگر قصدتان این است که بر اساس قوانین معقول پیش رویتان حرکت کنید، خواهید دید که امکان تغییر اوضاع بسیار زیاد است و با نادیده گرفتن امکانات، اوضاع ممکن است از این هم بدتر شود. پس سعی کنید رفتار و حرکت خودتان را عاقلانه انتخاب کنید و بعد از تلاش همه چیز را به "او" بسپارید که بسیار نتایج مفیدی برایتان به همراه خواهد داشت.

شهریور



می گویید شکل دیگری از زندگی را می‌خواهید تجربه کنید و در کنار اینکه تلاش می‌کنید، با انتخاب روش‌های ماندگار آرامش بیشتری را برای خود و اطرافیانتان به همراه خواهید آورد و این یک حرکت بسیار متفکرانه است، اما شرط ماندگاری آن این است که دست از لجبازی بردارید و کمی فرصت و صبوری را چاشنی فکر کردنتان کنید تا به قول خودتان ناخودآگاه از کوره در نروید و چالش عمیق تری را پی نریزید.

مهر



در اوج حرکت‌های روزانه و به قول شما کسل کننده زندگی و در شرایطی که می‌توانید احساس قدرت و شکوه کنید، مسایلی بسیار جزیی و قابل کنترل را بهانه می‌کنید تا از اجرای کارهای خارق العاده سرباز زنید، در حالی که اگر می‌خواهید یک تغییر فکری را پایه ریزی کنید و یک نگرانی بزرگ را از خودتان دور سازید، بهترین فرصت همین حالاست و شما باید به خودتان تکیه کنید و بی‌توجهی‌های همیشگی را دور بریزید.

آبان



روی موضوعی ذهنتان را درگیر کرده‌اید که می‌دانید احتیاج به خلاقیت دارد و این روزها اتفاقا زمان کافی برای به نتیجه رسیدن را هم دارید، اما کمی دلخوری و گره زدن آن به مسایل عاطفی به عاملی بدل شده‌اند که دست از حرکت بردارید و به قول خودتان دست‌ها را زیر چانه بگذارید و شرایط را تماشا کنید. اما دوست خوبم! زندگی همیشه زاویه‌های دید متفاوتی دارد و این شما هستید که می‌توانید به آنها رنگ و لعاب جذاب ببخشید، پس آرام بگیرید و تلاش کنید.

آذر



یک حرکت بسیار ارزشمند که در هر زندگی می‌توانست پایه‌های مستحکم آینده را پی بریزد، در زندگی شما متفاوت عمل کرده است، و به قول خودتان شما را نگران و ناامید ساخته، در حالی که شما فردی باهوش با رفتاری منحصر به فرد هستید و می‌دانید در آینده یک تغییر بزرگ به سمت مثبت و یا متاسفانه منفی را پیش رو خواهید داشت و اگر از چیزی می‌ترسید، توصیه می‌کنم حرف‌های دلتان را به زبان بیاورید و ببینید که تمام ترس‌ها بیهوده است یا نه؟!

دی



با یکی از نزدیکان مشکلی را که کهنه شده از این سو به آن سو می‌برید و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که نتیجه‌ای جز آنچه در گذشته بود، در برنخواهد داشت، اما همچنان روی حرف خودتان پافشاری می‌کنید و می‌بینید که فرصت‌ها چگونه از دست‌های شما می‌گریزند و البته می‌دانم این در شرایطی است که به قول خودتان مجبور هستید از چند جهت موارد مختلف را بشنوید و نشنیده بگیرید، ولی دوست عزیزم! در مورد چیزی که ابهام دارید سختگیری کمتری به کار ببندید و ببینید چه نتیجه بزرگی خواهد داشت.

بهمن



دو سه موضوع کاملا متفاوت به یکباره قد علم کرده‌اند و شما نمی‌دانید در این میان کدام را جان ببخشید و کدام را رها سازید و این درست در شرایطی است که خودتان را برای یک تغییر اساسی مهیا می‌کردید و می‌خواستید آرام‌تر و البته زیباتر زندگی کنید. پس امیدوارم نقش زمان را جدی‌تر بگیرید و گزینه‌ای را پی بگیرید که فوایدش در طولانی مدت به ثمر خواهد نشست و نگران حرف‌ها هم نباشید که در نهایت در چارچوب حرف باقی خواهند ماند.

اسفند



انرژی و هیجان شما در بالاترین شکل خود نمودار شده و این درست در شرایطی است که نگرانی ماجراهای گذشته و آینده همچنان روح و جسم شما را در سیطره خود گرفته است، ولی دوست خوبم! اگر خودتان را لایق یک آینده به دور از تنش می‌دانید، برای ایجاد آرامش از همین حالا قدم بردارید و سعی نکنید عوامل تعیین کننده زندگی‌تان را به اما و اگر پیوند بزنید، که دیگران هیچ کمکی نمی‌توانند به شما بکنند.

چگونه به دست آوردن، دانش توست... و چگونه مصرف کردن، فرهنگ تو

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



طوطی نوزاد؛ پراگ - جمهوری چک: در تصویر یک بچه طوطی از نوع "کوکاتو" را می‌بینید که در باغ وحشی در کشور چک در معرض نمایش عموم گذاشته شده است. این گونه طوطی بسیار نادر است و از زمان تلاش دانشمندان برای افزایش تعداد آنها، این اولین نوزاد از این طوطی است که در اروپا به دنیا می‌آید.



قایقرانی پرشور؛ تریسته - ایتالیا: هزاران قایق کوچک و بزرگ توانستند راه خود را تا سواحل ایتالیا ادامه دهند. این قایق‌ها که در چهل و هفتمین دور مسابقات قایقرانی بارسلونا شرکت کردند، می‌بایست سواحل اسپانیا تا ایتالیا را در کمترین زمان ممکن طی می‌کردند.



آمادگی برای مسابقه؛ نویدا - هند: مکانیک‌های تیم فراری مشغول تمرین مراحل تعویض چرخ هستند و خود را برای مسابقه فرمول یک گرند پریکس امسال آماده می‌کنند. این مسابقه، مهمترین رقابت‌های فرمول یک در جهان بوده و زمان از اهمیت زیادی در آن برخوردار است. به همین منظور برای اینکه کمترین زمان ممکن در حین تعویض چرخ در میانه مسیر از دست رود، برترین و سریعترین افراد برای انجام این کار انتخاب می‌شوند.



گل‌سواری؛ باتوسانگار - اندونزی: دو گاو صاحب خود را روی گل‌ها به دنبال خود می‌کشند. این مسابقه که "پاکو جاوی" نام دارد، هر ساله و به مناسبت پایان فصل پاییز در زمین‌های گلی کاشت برنج برگزار می‌شود. در این مسابقه، سوارکاران دم گاوهایشان را می‌گیرند و با پاهای برهنه سعی می‌کنند تعادل خود را روی تکه چوبی که گاوها به دنبال خود می‌کشند، حفظ کنند.



جراحی حیاتی؛ سان سالوادور - ال سالوادور: پزشکان در حال جراحی نوعی لاک پشت سبز گالاپاگوس هستند تا یک قلاب ماهیگیری را از دهانش خارج کنند. نسل این گونه از لاک پشت‌ها در معرض خطر انقراض است اما باز هم به دلایل مختلف مورد هدف شکارچیان غیرقانونی قرار می‌گیرند. این لاک پشت به سلامت جراحی را پشت سر گذاشت و خیلی زود بهبود یافت.



خودروهای پیر؛ هویانگ - سیچوان: آنچه در تصویر می‌بینید، یا بهتر بگوییم نمی‌بینید! تعدادی خودرو را در یک پارکینگ قدیمی نشان می‌دهد. اما خودروی وسطی چندین سال است که در آن محل بوده و می‌بینید که گیاهان تمام سطح آن را پوشانده و دیگر چیزی از خودرو دیده نمی‌شود. این شهر به خودروهای قدیمی که در جای جای خیابان‌ها رها شده‌اند، معروف است و مردم این خودروها را خودروهای زامبی می‌نامند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

خوشم نیامد!

نارنج محتشمی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، اصفهان

به عروسی دعوت بودم. خانمی در شلوغی راه دو جفت کفش روفرشیِ تزئینی به من داد و گفت آنجا که رسیدی، پات کن... من نمی‌دانستم عروسی کیست؟ پسرخاله‌ام که در قدیم مرا می‌خواست و نشد، با کت و شلوار سفید و پابرهنه دوید طرفم و گفت با هم بریم. کفش تابستانی زنانه‌ی مرا پوشید. گفتم زنانه است. گفت طوری نیست. می‌خوام باهات بیام. دوستان دبیرستانم را در راه می‌دیدم. به عروسی رسیدیم. کفش‌ها را گذاشتم در جاکفشی. بعد پسرخاله را گم کردم. خواستم زودتر برگردم. نمی‌خواستم او را ببینم. آمدم کفش بردارم، دیدم در کفش‌های او نوار پنبه‌ریز آلوده هست. رسیدم خانه. بچه‌ای به من زنگ زد. پسرخاله به بچه گفت به من حرف‌های احساسی بزند. یاد کفش‌هایش افتادم و بدم آمد. من هرگز دوست پسر نداشته‌ام، کسی را دوست دارم که نشد. از او خبر ندارم. ناپدید شده.

تعبیر: این خواب غیر از اینکه اشاره می‌کند که نیاز به ازدواج در شما بالا رفته، از روحیات شما هم چیزهایی می‌گوید. پسرخاله نمادِ مردی است که در چشم شما ابهت و شکوه مردانه ندارد. او کفش زنانه می‌پوشد، در کفشش نوار آلوده هست و خودش احساسش را به شما نمی‌گوید و از یک بچه کمک می‌گیرد که همین نیز یعنی او ضعف شخصیتی دارد و به جای اینکه مردانه باشد، زنانه است. درستش این است که زن، خواهان کسی باشد که به چشم او مرد بیاید نه بچه. معمولا دخترانی که سواد و شغلِ علمی و معتبر دارند و سی به بالا هستند، مردهایی را که فقط پنج شش سال از خودشان بزرگترند، قبول ندارند و آنها را بچه می‌بینند. آن خانم به شما کفش روفرشی می‌دهد و این یعنی آنجا که رسیدی، خانه‌ی توست اما واقعیت این بود که آنجا کلی کفش بود و این یعنی عروسی شما نبود. و همه اینها یعنی اگر امیدوار و شاد نباشید، ممکن است افسردگی شما شدیدتر شود.

آیا پسرم مُرده؟

هانیه یاسینی، ۶۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

پسر معتادی داشتم که پدرش چند بار بیرونش کرد. یک بار هم از پدرش پول دزدید و او را چهار سال زندان انداخت و آخرش رضایت داد و آزادش کرد. دوباره سر یک دزدی دیگر بیرونش کرد. گاهی دور از گوش پدرش به من زنگ می‌زد و می‌گفت دلم تنگ شده و می‌آمد اطراف خانه. من دور از چشم پدرش برای او غذا و لباس و پول می‌بردم. از عید ۹۲ نه زنگ زد نه پیدایش شد. به آگاهی و بیمارستان‌ها و متوفیات و دره‌های فرحزاد و همه جا سر زدم و تشکیل پرونده دادم. پانصد عکس جنازه نشانم دادند اما پیدایش نکردم. اگر زنده باشد، ۴۲ ساله است. دو ماه پیش خواب دیدم در بازار بزرگی ناامیدانه دنبال بچه‌ام می‌گشتم. یک‌هو او را دیدم. شلوارک و تی‌شرت داشت. گفتم وا! محسن؟ رویش را آن طرف گرفت و گفت مامان صدا نزن! من این بالا زندگی می‌کنم. اگر بدانند کسی را دارم، بیرونم می‌کنند. از پله‌های زیادی بالا رفت. وارد ایوان شد. پیرمردی جلو اتاقی نشسته بود. به آن پیرمرد تعظیم کرد و داخل شد. اتاق بزرگی بود که سکوهایی مثل قبر داشت. گفتم: وا؟ محسن اینجا چکار می‌کنی؟ روی یکی از سکوها نشست و چون گفته بود جلو نیا، نرفتم.

تعبیر: در شما این فکر جاافتاده که پسر شما فوت کرده زیرا شروع حرف شما این بود: "پسری داشتم که..." و فعل داشتم به کار بردید و نگفتید "پسری دارم که..." همین فکر باعث می‌شود خواب‌هایی ببینید که معنی مرگ می‌دهد بنابراین نمی‌توانم معتقد باشم که خواب شما دارد از غیب به شما اطلاع می‌دهد که او مرده. این فکر و تصورات شماست که در خواب نشان می‌دهد فوت کرده. اما این امید هم در ذهن شما هست که او زنده است و به لباس و غذا نیاز دارد زیرا لباسش نامأنوس بود و این یعنی فکر می‌کنید لباس می‌خواهد. آنجایی که به آن پیرمرد تعظیم کرد، یعنی لابد برای یک لقمه نان و جایی برای خواب، مجبور است خود را کوچک کند. آنجایی که "چون گفته بود جلو نیا، جلو نرفتم" اشاره‌ای است به وقتی که همسرتان ممنوع کرده بود او را به خانه راه بدهید. چیزی که می‌خواهم بگویم، سرزنش نیست زیرا گذشته، گذشته است. این را می‌گویم تا دیگران یاد بگیرند: درستش این بود که وقتی که کلاس دوم دبیرستان بود و در جیبش تریاک پیدا کردید، او را پیش روانکاو و روانشناس می‌بردید. امروز چنین شخصی فقط جسمش زنده است و شخصیتش مرده. به این دل خوش کنید و امیدوار باشید که آن همه دنبالِ خبری از مرگش گشتید و پیدا نکردید پس انشاءالله زنده است.

قدش نیم متر بود

خواب دیدم یکی از فامیل‌های نزدیکم که ثروتمند هم بود و در پیری با بیماری مُرد، در خانه‌ای بود. پسرش داشت آن خانه را به کسی می‌فروخت. خودش هم بود و اتاق‌ها را نشان می‌داد. قدش در خواب نیم متر بود. تعجب می‌کردم که مگر نمرده؟ چرا این قدر کوتاه‌قد است؟

تعبیر: این خواب می‌گوید آن مرحوم خسیس بوده و برای خودش خرجی نمی‌کرده و حالا میراثش به ورثه رسیده و سرش یا جنگ دارند، یا کارهایی می‌کنند که خلاف میل پدرشان بوده. اینکه پس از مرگش در خواب شما کوتاه‌قد بوده، به این معنی است که از آن همه ملک و ثروت، چیزی عایدش نشد. یاد این بیت افتادم که با کمی تغییر برای شما می‌نویسم:

"تا زنده‌ای، بخور که چو رفتی از این جهان
وراث می‌خورند و تو از یاد می‌روی"

هیچکدام مال من نبودند!

ثریا ثریایی، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، یکی از شهرهای بزرگ

خواب دیدم در خانه‌ای کوچک هستم که مال خواهر من است. خانه‌اش مثل خانه‌های جنوبی بود. بعد خواب دیدم خانه بزرگی بود. پر از فرش‌های قیمتی که فهمیدم مال من نیست. هالش از پذیرایی آن بزرگتر بود. گفتم چرا پذیرایی بزرگتر نیست تا ما راحت باشیم؟ در خوابی دیگر خانه‌ای دوبلکس بود. گفتم این مال خواهرم است و برایش ذوق کردم.

تعبیر: گفتید که خرج شما و خانواده را خواهرتان می‌دهد. پس این خواب می‌گوید احساس استقلال مالی نمی‌کنید و همه چیز مال اوست. در تنگنای اقتصادی هم هستید و این شما را وادار می‌کند چیزهایی را که دوست دارید، نداشته باشید.

پیشنهاد: درس را جدی بگیرید، کار پیدا کنید، از حاشیه دوری کنید و زحمت‌ها بکشید تا پس از چند سال خودخرج و خوشحال شوید.

تنها آن بخش از زندگی ارزشمند است که صرف کمک به دیگران شود ● آلبرت اینشتین

نقاشی‌های شما





فاطمه‌زهرا شهبازی ٤ ساله



زهرا جعفری ۵ ساله–تهران



امیرمهدی قندالی
گرمسار



کیارش رحیمیان
۶ ساله–سورک



مبینا خدام ۵ ساله–کرج



عرفان قندالی–گرمسار



نازنین‌زهرا قندالی
گرمسار

کسری پورآرین ۶ ساله–شیراز



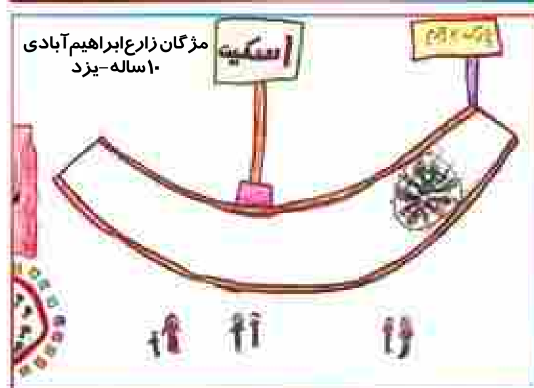
ملیکا آزادی نیکفال–همدان



ماهان مرادی
۶ساله–همدان



مهسا زارع ابراهیم‌آبادی
۱۲ساله–یزد



مژگان زارع ابراهیم‌آبادی
۱۰ساله–یزد